



دوماهنامه ادبی، هنری و اجتماعی ارژنگ، دوره اول، سال ششم، شماره ۴۴، مهر-آبان ۱۴۰۴

**مایه اصلی اشعار من رنج من است و برای رنج خود و دیگران شعر می گویم. من به رودخانه شبیه هستم که از هر کجای آن لازم باشد بدون سروصدا می توان آب برداشت.**  
 («دنیا خانه من است»؛ چاپ اول، ۱۳۷۵ - به بهانه ۲۱ آبان، زادروز خجسته نیما یوشیج، پدر شعر نوی فارسی)



هنرنالیسم سوسیالیستی ۲/۸) هنرتراژدی و تاریخ (۱۷) هنرلیویاتان Leviathan (۲۰) هنرحرفهایی از نیما درباره وزن (۳۶) هنردرهم تنیدگی سیاست و ادبیات (۳۹) هنرهم نفسی با حافظ (۴۱) هنراز سهراب شهید ثالث درباره دیگران (۶۰) هنرپیروزی سکوت (۶۲) هنرغزل سیاه (۷۸) هنرشکوه خزان (۸۱) هنردیگر می توان شعری سرود؟ (۸۳) هنربندر چمخاله (۸۴) هنری همه چیزان (۸۶) هنرکوه آمل (۹۷) هنرپچپچه های ذهن و زبان (۹۹) هنردستان مادرم (۱۱۳) هنرمصاحبه با یک زن تن فروش (۱۴۸) هنروزوز پهبادهای (۱۵۰) هنرجغرافیای جنون (۱۷۹) هنریک مشت ستاره (۱۸۶) هنریواس های سرخ (۱۹۰) هنرسخرانی ناصر زرافشان (۱۹۸) هنرگفت و گو با پرشنگ صوفی زاده، رامیز قلی یف، نسیم خاکسار (۱۹۷) هنریادی از بدری ترویج، درویشیان و شبانی (۲۲۵) هنرسه سال پس از جنبش مهسا (۲۳۴) هنردرباره چرخه بی گسست اعدام و کشتار (۲۳۶) هنرکلاس درس، میدان مقاومت (۲۴۰) هنرترامپ در قاب کاریکاتور (۲۴۴) و مطالبی دیگر...

### با آثاری از:

ا.ح. آریان پور (ا.نواپین) / امید / م. آمیدی / ع. بابایی / خ. باقری / خ. بایزیدی (دلیر) / ب. برشت / م. بصیر / ع. ر. بهنام / م. باینده لنگرودی / ب. ترویج / س. جلیل زاده / د. جلیلی / ف. حسن زاده / ر. حمزه تف / ق. حیدر / ن. خاکسار / م. خرّمشاهی / ز. خلیل / ر. خندان (مهابادی) / ا. دادر / م. رحمتی / ن. زرافشان / م. زندگی / م. ستوده / س. سلطانی طارمی / ر. شامی / ف. شایان / س. شهید ثالث / ع. صبوری / پ. صوفی زاده / ا. طبری (ایرج مهران) / ر. عابد / ر. عباسی / م. فرهنگ / ن. قهاری / پ. کاوه / س. کسرائی / ز. کوردستانی / محمد / ا. محمود (اعطا) / ا. مسافر / ف. مسعودی / ب. مطلب زاده / ن. مقدسیان / م. مهرآور / ن. میر / آ. میرزائاد / ا. هارتلی / ح. یوسفیان / و دیگران...

# ارژنگ

دوماهنامه ادبی، هنری و اجتماعی

دوره اول، سال ششم، شماره ۴۴، مهر-آبان ۱۴۰۴

زیر نظر شورای دبیران

ارژنگ نشریه ای ادبی، هنری و اجتماعی برای هواداران سوسیالیسم علمی در ایران، مخالف هرگونه سانسور، و مستقل از هر سازمان و حزب سیاسی است، که به دیدگاه سیاسی و فکری نویسندگان و پدیدآورندگان آثار احترام می گذارد.

آثار قلمی خود را تایپ و ویرایش شده در محیط ورد (word) برای ارژنگ ارسال کنید. مهلت ارسال مقالات و ترجمه ها برای ارژنگ حداکثر تا روز ۲۰ ماه های فرد سال است. دوماهنامه ارژنگ هر دو ماه یک بار در روز دهم از ماه های زوج سال انتشار می یابد. ارژنگ در انتخاب، انتشار و یا عدم انتشار آثار ارسالی شما مختار خواهد بود. ارجاعات و منابع نوشته خود و در صورت ترجمه، لینک آن را قید نمایید. ارژنگ مطالب پذیرفته شده را در صورت لزوم اصلاح و ویرایش می کند. درج نظرات نویسندگان آثار، الزاماً بیانگر دیدگاه ارژنگ نیست. نقل کلیه مطالب منتشر شده در ارژنگ با ذکر مأخذ آزاد است.

در قبال ارژنگ، هنرمندان و نویسندگان میهن دوست و مردمی بهتر دیده و خوانده می شوند.

مطالعه و دانلود شماره های پیشین در سایت ارژنگ : [www.mahnameh-arzhang.com](http://www.mahnameh-arzhang.com)

مکاتبه مستقیم یا ارسال آثار از طریق ایمیل برای ارژنگ : [majalleharzhang@gmail.com](mailto:majalleharzhang@gmail.com)



خجسته باد ۱۰ مهر، جشن بزرگ مهرگان؛ سالروز خیزش کاوه آهنگر بر علیه ضحاک، برافراشته شدن

«درفش کاویانی» و زادروز برآمدن خورشید تابان آگاهی در میهن عزیزمان ایران

## فهرست

برای رفتن به صفحه مورد نظر، بر روی عنوان مطلب و برای بازگشت به فهرست، گزینه آبی در انتهای مطلب را کلیک / لمس کنید

سرسخن / شورای دبیران ارژنگ ..... ۵

### مقالات

- ۸ ..... رأیسم سوسیالیستی (۲) / اریک هارتلی - برگردان: انوآیین (امیرحسین آریان پور)
- ۱۷ ..... تراژدی و تاریخ / فریدون شایان
- ۲۰ ..... لیویاتان Leviathan / ایرج مهران (احسان طبری)
- ۲۴ ..... نگاهی به مبانی و مباحث اصلی فلسفه (۳) / ملیحه بصیر
- ۳۳ ..... نجات از قتل عام رسوای آرد در غزه / احمد دادر - داود جلیلی
- ۳۶ ..... حرف‌هایی از نیما درباره وزن / کاوه
- ۳۸ ..... نیما و هدایت: اثر دوستی و همکاری / آرمان میرزائزاد
- ۳۹ ..... درهم تنیدگی سیاست و ادبیات / احمد محمود (اعطا)
- ۴۱ ..... هم‌نفسی با حافظ - دوره‌های غزل سایه / سعید سلطانی طارمی
- ۴۸ ..... کوهستان؛ هم‌نفس و رفیق انسان / علی صبوری
- ۵۳ ..... نظارت و کنترل نرم / رزگار - داود جلیلی
- ۶۰ ..... از سهراب شهید ثالث درباره دیگران / سهراب شهید ثالث
- ۶۲ ..... پیروزی سکوت: لاسلو کراسناهورکای، نوبل و مالیخولیای بورژوازی / کایا توکماکچی اوغلو - ارژنگ
- ۶۵ ..... ضرورت مبارزه جدی با نشر جعلیات (۱۳) / حسین یوسفیان

### شعر و شاعران

- ۷۸ ..... غزل سیاه [به حافظ] / سیاوش کسرایی
- ۸۰ ..... زندگی / محمد
- ۸۱ ..... پاییز (شکوه خزان) / بدری ترویج
- ۸۲ ..... بیا تا با هم برقصیم / محمود مهرآور
- ۸۳ ..... دیگر می‌توان شعری سرود؟ / مهدی رحمتی
- ۸۴ ..... بندر چمخاله / محمود پاینده لنگرودی
- ۸۵ ..... ماه پاییزی / ریو کان - مرضیه ستوده
- ۸۶ ..... بی‌همه چیزان / ری‌را عباسی
- ۸۷ ..... محمد الماغوط (۲۰۰۶-۱۹۳۴)، شاعر سوری / برگردان و معرفی: ستار جلیل‌زاده
- ۹۲ ..... دو شعر (از مجموعه جغرافیای جنون) / پرشنگ صوفی‌زاده
- ۹۴ ..... دو شعر از (از مجموعه ریواس‌های سُرخ) / محمد زندگی
- ۹۶ ..... بودن یا نبودن / ام‌سافر

- کوه آمل / م. فرهنگ ..... ۹۷
- پچیچه‌های ذهن و زبان! چند سروده از نسرین میر ..... ۹۹
- دو شعر از مظاهر شهامت ..... ۱۰۲
- تماشاگرانه / سعید سلطانی طارمی ..... ۱۰۴
- چند شعر پاییزی / س.س. طارمی ..... ۱۰۵
- چند شعر از رضا عابد ..... ۱۰۶
- افسانه نو / برتولت برشت - کاوه ..... ۱۰۷
- دو شعر از علی صبوری ..... ۱۰۸
- وانهادگی / پوران کاوه ..... ۱۰۹
- واقعه / علیرضا بهنام ..... ۱۱۰
- چند نوشته از مهتاب خرمشاهی ..... ۱۱۱
- دستانِ مادر / بلاگا دیمیتروا - فریده حسن‌زاده ..... ۱۱۳
- زانا خلیل (معرفی و نمونه اشعار) / گردآوری و برگردان: زانا کوردستانی ..... ۱۱۴
- چند شعر از خالد بایزیدی (دلیر) ..... ۱۱۷

### ادبیات ..... ۱۱۸

- داغستان من (۷) / رسولی حمزه‌تف - حبیب فروغیان - گزینش: بهروز مطلب‌زاده ..... ۱۱۹
- روزی که خبر کورشدم را شنیدم / ری را عباسی ..... ۱۳۳
- کریم شاطر / نسرین میر ..... ۱۳۵
- هوش مصنوعی / قباد حیدر ..... ۱۳۸
- گره ما «ویلی» آدم خیلی خوبی بود! / بهروز مطلب‌زاده ..... ۱۴۰
- مصاحبه با یک زن تن‌فروش / برگردان از اردو: فضل‌الهدی وزین ..... ۱۴۸
- وزوز پهباده‌ها / نرگس مقدسیان ..... ۱۵۰
- غنچه‌های ترس / ترانه واحد - بهروز مطلب‌زاده ..... ۱۵۸
- نامه کودک ۱۰ساله به برشت / لئاش - نسرین میر ..... ۱۶۲

### نقد و معرفی ..... ۱۶۳

- یک روز از هر روز زندگی مردم فلسطین [زندگی عابد سلامه] / خسرو باقری ..... ۱۶۴
- «کتانی قرمز»، روایتی از وضعیت قرمز زنان / فریبرز مسعودی ..... ۱۷۰
- نگاهی به مجموعه داستان «زمین را بافتم، شکافتم» اثر ربابه کریمی / نرگس مقدسیان ..... ۱۷۳
- دیوان شمس [نقد کتاب مصور گزیده غزلیات مولانا] / احسان طبری ..... ۱۷۵
- جغرافیای جنون (مجموعه شعر) / پرشنگ صوفی‌زاده ..... ۱۷۹
- سلبریتی (نمایش‌نامه) / علی بابایی ..... ۱۸۳
- شکوه «نیما» در رنگین‌کمان «ارژنگ» - با پیش‌گفتار حافظ موسوی / ارژنگ ..... ۱۸۴
- یک مشت ستاره / رفیق شامی - برگردان: ستار جلیل‌زاده ..... ۱۸۶
- مختصری از زندگی و آثار ستار جلیل‌زاده ..... ۱۸۸

- ریواس‌های سُرخ (مجموعه شعر) / محمد زندی ..... ۱۹۰  
 رازِ مولانا / برد گوج- پوران کاوه ..... ۱۹۱  
 چهار مقاله (مجتمع النوادر) / نظامی عروضی سمرقندی ..... ۱۹۳  
 زیبایی‌شناسی و تراژدی / فریدون شایان ..... ۱۹۶

### گفت‌وگو / سخن‌رانی ..... ۱۹۷

- دفاع ملی-میهنی و وظایف ما / سخنرانی ناصر زرافشان  / پیاده‌سازی و ویرایش: حسین یوسفیان ..... ۱۹۸  
 بیوگرافی و گفت‌وگو با رامیز قلی‌یف / بهروز مطلب‌زاده ..... ۲۰۶  
 گپ‌وگفتی شاعرانه با پرشنگ صوفی‌زاده / داود جلیلی ..... ۲۱۲  
 نقش بی‌بدیل تقوایی در تولد «هنر و ادبیات جنوب» / گفت‌وگو با نسیم خاکسار ..... ۲۱۹

### پایانِ بعضی نثرات ..... ۲۲۴

- بدری ترویج، شاعری از قلب خراسان / به کوشش امید و همکاری نسرين باتقوا (فرزند شاعر) ..... ۲۲۵  
 کوتاه درباره نویسنده‌ای بزرگ [علی‌اشرف درویشیان] / رضا خندان (مهابادی) ..... ۲۳۱  
 یادی از منوچهر شیبانی / کانون نویسندگان ایران ..... ۲۳۲

### اجتماعی ..... ۲۳۳

- سه سال پس از جنبش مهسا / مسعود امیدی ..... ۲۳۴  
 درباره چرخه بی‌گسست اعدام و گشتار / بیانیه کانون نویسندگان ایران ..... ۲۳۶  
 انسان‌هایی که می‌دانند با خودشان چندچند هستند! / ارژنگ ..... ۲۳۸  
 کلاس درس، میدان مقاومت / دکتر نورایمان قهاری، روان‌شناس ..... ۲۴۰  
 جرم‌انگاری فقر و سیاست ارباب سازمان یافته  / دکتر نورایمان قهاری ..... ۲۴۲  
 ترامپ در قاب کاریکاتور / ارژنگ ..... ۲۴۴  
 نمایه یک‌ساله مطالب دوماهنامه ارژنگ ؛ شماره‌های ۳۸ تا ۴۳ ..... ۲۴۵



## «دعوت به همکاری»

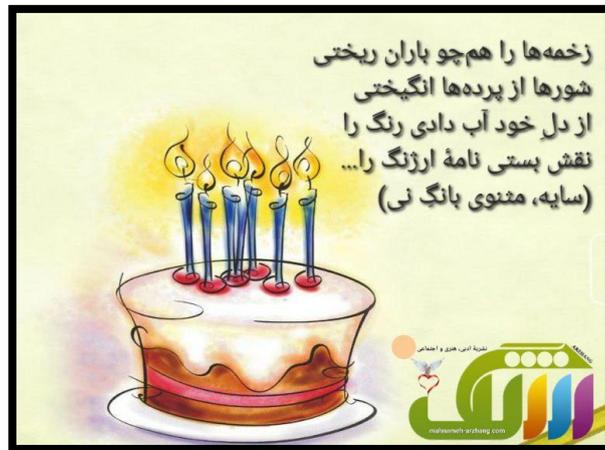
در آستانه آغاز هفتمین سال انتشار **ارژنگ** از نویسندگان و هنرمندان و مترجمان و ناقدان میهن‌دوست برای

همکاری دعوت می‌شود. دوماهنامه **ارژنگ** روز دهم از ماه‌های زوج شمسی منتشر می‌شود.

**ارژنگ** را بخوانید و مطالعه آن را به دوستان و آشنایان خود توصیه کنید.

نشانی ما برای تماس و ارسال مطالب: [majalleharzhang@gmail.com](mailto:majalleharzhang@gmail.com)

## سر سخن



### به پیشواز هفتمین سال انتشار و همراهی

ششمین سال انتشار پیاپی دوماهنامه ارژنگ را با تقدیم شماره حاضر پشت سر می‌نهیم و به همین مناسبت، ضمن قدردانی از همراهی مخاطبان، دست یاری همه همکارانی را که با قلم و قدم خود ما را تنها نگذاشتند به گرمی می‌فشاریم. اعضای شورای دبیران و تحریریه ارژنگ مفتخرند که در این سال‌ها، در کنار تداوم حضور مستمر ارژنگ در عرصه نشریات ادبی، توانسته‌اند با همدلی، پیگیری، احساس مسئولیت تاریخی و اهتمام به کار و کوشش جمعی، وظیفه سنگین و بر زمین مانده گردآوری، تدوین و انتشار پنج مجموعه خواندنی از آثار قلمی دانشمند فرزانه زنده‌یاد احسان طبری را مشتمل بر مقالات تئوریک و علمی و جستارهای فلسفی، اجتماعی، نقدها، مقدمه‌ها و تقریظ‌ها و هم‌چنین اشعار پراکنده و منتشر نشده وی را به انجام رسانده و بدین شرح در دسترس عموم قرار دهند: ۱- در آستان اطلسین سحر (حاوی ۲۴۰ سُروده و ترجمه پراکنده)، در ۵۳۸ صفحه، ویراست اول: بهمن ۱۴۰۰ (بازنگری: مرداد ۱۴۰۲) / ۲- از خارها به سوی ستاره‌ها (مجموعه مقدمه‌ها، نقدها و تقریظ‌ها)، در ۴۹۶ صفحه، ویراست اول: بهمن ۱۴۰۲ / ۳- شعر امروز ایران و مسائل آن (گفت‌وگوی سیاوش کسرایی و احسان طبری در ۳ بخش)، در ۱۶۷ صفحه، ویراست اول: بهمن ۱۴۰۱ / ۴- بگو ای رود توفانی (نامه‌های احسان طبری به ژاله اصفهانی)، در ۱۴۶ صفحه، ویراست اول: آذر ۱۴۰۱ / ۵- جلد سوم نوشته‌های فلسفی و اجتماعی، در ۸۸۲ صفحه، ویراست اول، مرداد ۱۴۰۳

در همین ارتباط، بر اساس اطلاع دریافتی از یار صمیمی ارژنگ، برزویه دهگان (فرزند زنده‌یاد کاوه دهگان؛ مترجم و نویسنده‌ای که با احسان طبری و خانواده همسرش آذر بی‌نیاز ارتباط خانوادگی نزدیکی داشته)، از احسان طبری مطالبی نیز در «مجله کاوه مونیخ» با نام مستعار «ایرج مهران» در سال‌های پیش از انقلاب منتشر می‌شده است. در پی این اطلاع ارزشمند و در نتیجه بررسی محتوای برخی از شماره‌های مجله که در دسترس بود، ما به تعدادی از آثار قلمی طبری برخوردیم که در حال گردآوری همه آن‌ها هستیم. (دوستانی که به شماره‌های ۱ تا ۲۷ کاوه دسترسی دارند، لطفاً از طریق ایمیل اطلاع داده و ما را یاری دهند).

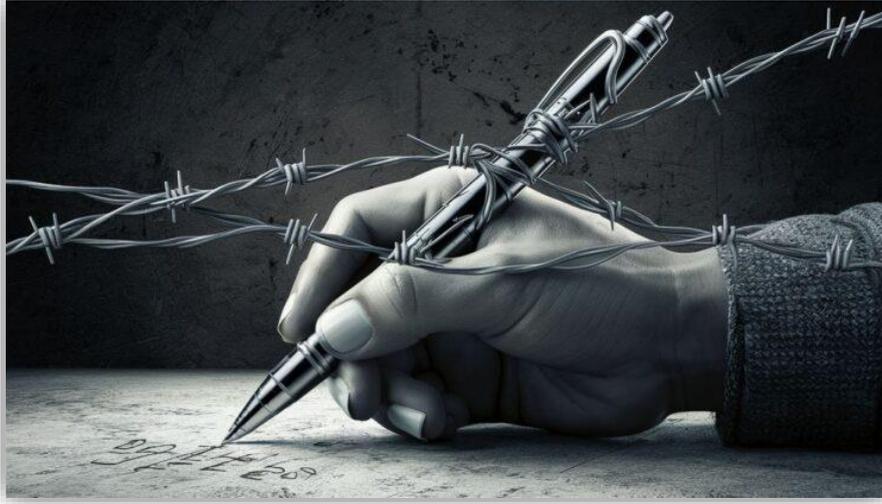
در شماره پیشین ارژنگ از میان این آثار نویافته، یک مقاله، یک شعر و یک نقد کتاب را برای نخستین بار و با نام واقعی نویسنده منتشر کردیم و در این شماره نیز مطالبی را گنجانده‌ایم. مطالبی که بی‌تردید اکثریت مطلق دوستداران طبری تا امروز حتی از وجود آنها بی‌اطلاع بوده‌اند و در صورت ادامه سهل‌انگاری‌های رایج می‌توانست در اثر گذر بیشتر زمان، برای همیشه به بوتۀ نسیان و دفن ابدی سپرده شوند و ایدون مباد!

## به کجا می‌رویم؟ (درباره سمت و سوی تحولات جاری)

ارژنگ نشریه‌ای ادبی، هنری و اجتماعی است، اما در هر شماره نیم‌نگاهی ولو در حد اشاره به اوضاع و احوال سیاسی جهان، منطقه و میهن عزیزمان داریم. از جمله در این روزها از قرن ۲۱ که انتظار می‌رفت همای مرغ سعادت «دانه چین رام» بشریت شود و او را به سمت صلح ابدی و سعادت جمعی رهنمون شود، اما شعله‌های آتش جغد جنگ در گوشه و کنار جهان و به‌ویژه در منطقه خاورمیانه در اثر اقدامات جنایتکارانه اردوی امپریالیستی-صهیونیستی علیه خلق فلسطین و ملت‌های آزاده کماکان برافروخته است. آن چه به میهن ما مربوط می‌شود، وضعیت شکننده «نه جنگ، نه صلح» پس از نبرد ۱۲ روزه ایران-اسرائیل است که کل جامعه را در فضای بیم و امید قرار داده است. اکثریت مردم ایران شامل کارگران و اقشار و طبقات زحمت‌کش که بیشترین بار گرانی و رکود تورمی را در شرایط تحریم‌های خارجی و سودپرستی سرمایه‌داران زالوصفت داخلی تحمل می‌کنند، اینک شاهد منازعه بین باندهای ثروت و قدرت حاکم هستند که هر جناح سعی دارد با زیوروشی و افشاگری، باند رقیب خود را از صحنه قدرت براند تا به تنهایی به غارت و چپاول دارائی‌های متعلق به زحمت‌کشان ادامه دهد. ماجرای رسوایی «بانک آینده» که امروز به صحنه جدال جناح‌های فاسد سیاسی حاکم در مجلس تبدیل شده و یک جناح می‌کوشد به جای جبران خسارات و بدهی‌های سنگین بانک از جیب متخلف اصلی (علی انصاری)، آنها را از طریق ادغام در یک بانک دولتی برگرده مردم تحمیل کند، به حد کافی گویاست. از منظر اصول و استانداردهای حسابداری «ادغام» دو شرکت یا دو موسسه مالی در یک‌دیگر، تجمیع همه دارائی‌ها و بدهی‌ها و حقوق صاحبان سهام مندرج در ترازنامه‌ها در یک صورت مالی واحد است و نه صرفاً انتقال دارایی‌ها و اموال یکی به دیگری که این‌روزها رئیس بانک مرکزی و وزیر اقتصاد و سایر مقامات به دروغ در رسانه‌ها به مردم وعده آن را می‌دهند. آنها قصد دارند دیون و بدهی‌های بانک آینده را بر دوش مردم ایران بگذارند، مردمی که از صبح خروس‌خوان تا شب شغال‌خوان، با صدها مانع و تهدید و سرکوب سیاسی لنگ تامین حداقل معیشت خانواده خود برای زنده ماندن هستند و نه زندگی...

اخیراً جناب مسعود پزشکیان رئیس‌جمهور اقلیت و مبتکر تشکیل «کابینه وفاق جناح‌های سیاسی» در یکی از رسانه‌ها سخنی گفت که برای فهم آن چه در بطن حاکمیت و منازعه نمایندگان جناح‌ها می‌گذرد، باید بر آن مکتبی کرد. ایشان در نشست به مناسبت توسعه عدالت آموزشی در استان هرمزگان گفت «وضعیت کشور طوری است که الان سر یک میلیارد دلار چونه می‌زنیم که از کجا باید پیدا کنیم!» جا دارد از ایشان صریحاً پرسیم: این چه حرفی است که می‌زنید؟ نمی‌دانیم این سخن شما یک شوخی لغو یا جدی است، ولی شما اگر به هریک از اطرافیان خودتان که آلیگارش‌های پرورده حاکمیت هستند لب تر کنید، به شما می‌دهند. اصلاً چرا راه دور بروید؛ مگر بابک زنجانی، مفسد اقتصادی که با موافقت شما به جای اعدام اخیراً به‌عنوان کارآفرین با چند پست مشاور وارد گود شده، اخیراً نگفت: «من بین ۲۰ تا ۵۰ میلیارد دلار آماده کرده‌ام پشت دست کشور بذارم»؟ بروید سراغ کلان‌سرمایه‌دارانی چون مهدی جهانگیری، عباس آخوندی، علی‌شمخانی، و همین علی انصاری (عزیز کرده بسیاری از مقامات) که زیان انباشته ۵۰ هزار میلیارد تومانی و بدهی ۷۵۰ هزار میلیارد تومانی بانکش محصول سال‌ها غارت و رانت‌خواری و پول‌شویی باندهای فاسد ثروت و قدرت بوده و برایشان یک میلیارد دلار پول تو جیبی هم نیست! سهام شرکت ملی نفت - این سرمایه ملی و بین‌نسلی و ابزار قدرت ژئوپالیتیک کشور و نه دارایی دولت - را هم که می‌خواهید برخلاف قانون اساسی در «بازار آزاد» بفروشید! مگر فرزندان مصدق مرده‌اند که اجازه چنین خیانت بی‌نی را با عنوان «خصوصی‌سازی» یا «مولدسازی» به حاکمیت بدهند؟ به‌راستی با این دست‌فرمان به کجا می‌روید؟ فَإِنَّ تَذَهَبُونَ؟

شورای دبیران ارژنگ



می‌نویسم تا واژه را از تفتیش، از بوکشیدن سگها و از تیغ سانسور برهانم.  
نزار قبّانی

## مقالات

- ۸ ..... رأیسم سوسیالیستی (۲) / اریک هارتلی - برگردان: انوآیین (امیرحسین آریان پور)
- ۱۷ ..... تراژدی و تاریخ / فریدون شایان
- ۲۰ ..... لویاتان Leviathan / ایرج مهران (احسان طبری)
- ۲۴ ..... نگاهی به مبانی و مباحث اصلی فلسفه (۳) / ملیحه بصیر
- ۳۳ ..... نجات از قتل عام رسوای آرد در غزه / احمد دادر - داود جلیلی
- ۳۶ ..... حرف‌هایی از نیما درباره وزن / کاوه
- ۳۸ ..... نیما و هدایت؛ اثر دوستی و همکاری / آرمان میرزائزاد
- ۳۹ ..... درهم‌تنیدگی سیاست و ادبیات / احمد محمود (اعطا)
- ۴۱ ..... هم‌نفسی با حافظ - دوره‌های غزل سایه / سعید سلطانی طارمی
- ۴۸ ..... کوهستان؛ هم‌نفس و رفیق انسان / علی صبوری
- ۵۳ ..... نظارت و کنترل نرم / رزگار - داود جلیلی
- ۶۰ ..... از سهراب شهید ثالث درباره دیگران / سهراب شهید ثالث
- ۶۲ ..... پیروزی سکوت: لاسلو کراسناهورکای، نوبل و مالیخولیای بورژوازی / کایا توکماچی اوغلو - ارژنگ
- ۶۵ ..... ضرورت مبارزه جدی با نشر جعلیات (۱۳) / حسین یوسفیان

## رالیسم سوسیالیستی (۲)

### بحثی درباره نقش و مشخصات ادبیات شوروی

اریک هارتلی / برگردان: انوآئین (امیرحسین آریان پور)



اشاره: قسمت اول این مقاله به ترجمه زنده یاد «کاوه دهگان» در شماره گذشته چاپ شد و اینک قسمت دوم آن با برگردان «انوآئین» تقدیم خوانندگان می‌شود. برپایه توضیح بُرزویه دهگان (به نقل از پدرشان کاوه دهگان) مترجم بخش دوم مقاله، زنده یاد دکتر امیرحسین آریان پور با استفاده از نام مستعار «انوآئین» بوده است. تدقیق در این مقاله آموزنده را به خوانندگان خود توصیه می‌کنیم.



یکی از نخستین نکاتی که گورکی ضمن سخنرانی خود در کنگره نویسندگان آشکار ساخت، این بود که بشر پیش از آن که بیندیشد، به کار و عمل اشتغال داشته و بنابراین هیچ‌گاه تفکر بر کار مقدم نبوده است. وی گفت: «تصویرش دشوار است که کانت با پای برهنه و جامه‌ای از پوست خرس (بتواند) در باب شیعی فی‌نفسه به تفکر پردازد.» و «تنها هنگامی تکامل اجتماعی و فرهنگی بشر طبیعی و منطقی است که دست‌ها آموزگار سر باشند و سپس سر که بدین طریق رشد و نمو کرده است، آموزگار دست‌ها شود و پس از آن دست‌ها که بیش از سر تکامل یافته است، مجدداً با نیروی بیش‌تری مغز را به تکامل بیشتر برانگیزد.» (نقل از نطق گورکی در نخستین کنگره نویسندگان شوروی، ۱۹۳۴). به محض آن که سر از دست‌ها دور و مجزاً شود، تفکر شالوده استوار خود را از کف می‌دهد و راه برای هر گونه اشتباه و سوء تعبیر باز می‌گردد.

رالیسم سوسیالیستی بر این اصل مبتنی است که کار قدرتی خلاقه دارد و هنر به منزله بسط و انعکاس خلاقیت کار است. این هر دو به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم مناسبات متغیر اجتماعی را منعکس می‌کنند و در آن مؤثر می‌افتند.

گورکی به این واقعیت اشاره کرد که در گذشته عمیق‌ترین و هنرمندانه‌ترین تیپ‌های قهرمان از فولکلور یعنی روایات زبانی مردم فعال عادی پدید آمده است. قهرمانان فولکلور - از هر کول تا ایوان دوراک (Durak)

مخلوقاتِ تخیلی جامع‌الطرافی می‌باشند که از کار و پیروزی‌های ناشی از کار نشات گرفته‌اند. با آن‌که آفرینندگان فولکلور معمولاً در محیطی تار و پرمالال زیسته‌اند، باز فولکلور از تلخی و بدبینی بیگانه است. پرومته حاکی از پیش‌رفتی انقلابی است که در نتیجه استفاده از آتش و علی‌رغم نیروهای ثابت‌کهنی که در شخصیت زئوس مجسم می‌باشد به‌دست آمده است.

اساطیر یونانی که در آلسستیس (*Alcestis*)، اثر «اوری پید» گردآمده است، نماینده خوش‌بینی فولکلور است. هر کول با لحن اعتراض‌آمیزی که به گوش انسان معاصر آشناست، دیومد (*Diomedes*) و اسب‌های جنگی چهارگانه او را نکوهش می‌کند و آن‌ها را ددهای آسیب‌رسانی می‌شمارد که از گوشت آدم تغذیه می‌کنند. قدرت فوق‌بشری که هرکول برای نجات آلسستیس از دست ارفه (*Orphée*) ظاهر می‌سازد، با وضوح تام خبر از نیروی شگرف کار می‌دهد و می‌رساند که در مقابل کار هر غیرممکنی ممکن می‌شود. بی‌گمان این روایات در شمار زیباترین افسانه‌هایی است که برای تجلیل کار خلاق بشری فراهم آمده است.

گورکی این قهرمانان کار دنیای عتیق را با پهلوانان قرون وسطی می‌سنجد و قهرمانان باستان را ارج‌مندتر می‌یابد. می‌گوید که شوالیه‌های قرون وسطی چون اسیر گردآوری و مالکیت فردی بودند، به‌جای آن‌که خود به کار تولید و آفرینش بپردازند، به ربودن مصنوعات دست‌رنج دیگران مبادرت می‌کردند. پس از این گروه، ارادل مال‌اندوز فراآمدند و به صورت قهرمانان طبقه متوسط جلوه‌گر شدند. سپس نوبت به انسان انگلی معاصر رسید که هم از جریان کار و هم از انباشتن سرمایه برکنار است.

در یونان قدیم، فلسفه و علم و هنر واحدی هم‌بسته و متجانس تشکیل می‌دادند. رالیسم سوسیالیستی بر همین هم‌بستگی و تجانس تأکید می‌ورزد، ولی البته وحدت نو از لحاظ کیفی با وحدت کهن فرق دارد؛ به این معنی که چون تضاد بین مالکیت فردی و تولید گروهی از میان برود و سرمایه‌داری مضمحل گردد، جامعه بی‌طبقه پدید خواهد آمد که همه افرادش کار خواهند کرد و مالک وسایل تولید خواهند بود؛ و در آن صورت دیگر مغز از دست‌ها جدایی نخواهد داشت. در چنین جامعه‌ای شعور انسانی به مرحله جدید و بی‌سابقه‌ای خواهد رسید و ادبیاتی متفاوت از ادبیات ادوار باستانی و بورژوا ظهور خواهد کرد.

اما نویسنده سوسیالیست نباید این واقعیت را دال بر کمی ارزش و اهمیت فولکلور یا السنه [زبان‌های] زنده مردم بداند. استالین در رساله‌ای که درباره زبان‌شناسی نوشت همین نکته را تأکید کرد. (رجوع شود به «درباره مارکسیسم و زبان‌شناسی» اثر استالین)

از میان شاعران شوروی دو تن به زبانی شعر می‌سرایند که هم از زبان مردم دور نیست و هم با سنن ادبیات ملی تطبیق می‌کند. یکی از این دو ایزاکوفسکی (*Isakovsky*) است که بسیاری از اشعارش زبانه‌زبان مردم است؛ دیگری تواردوفسکی (*Tvardovsky*) می‌باشد و جا دارد شاهکار او "واسیلی تیورکین" که به‌راستی حماسه ارتش سرخ است به زبان ما ترجمه شود.

نویسنده شوروی زبان و اساطیر مردم را سنگ‌زیرین هنر و چشمه روانی می‌داند که همواره سبک و نیروی تخیل او را شاداب و بارآور می‌سازد. اما در همان حال زبان قلم را تحت‌الشعاع لهجه‌های محلی قرار نمی‌دهد و تقلید و متابعت لهجه‌های اختصاصی را جایز نمی‌داند.

گورکی در تعریف «افسانه» اظهار داشت که افسانه گرچه ساخته خیال است، ولی باز از واقعیت مایه می‌گیرد و حاکی از حقیقت یا حادثه‌ای است که صورتی خیالی می‌پذیرد. کورکی فهماند که روش رالیسم اساساً همان شیوه پیدایش افسانه است. اگر «جنبه خیالی» افسانه را کنار بگذاریم و به هدف یا نتیجه مطلوبی که در آن مستتر است عنایت کنیم، به یک نوع رمانتیسم، رمانتیسم انقلابی می‌رسیم و می‌توانیم جهان را به طریق مطلوب خود دگرگون سازیم.

در جامعه قدیم، مردان کار و عمل برای آن که قدرت خلاقه خود را بازابند، جویای آزادی بودند. از این رو ضرورت داشت که عامل نفسانی مشترکی آن‌ها را به هم بپیوند و قدرتی به آن‌ها بخشد که بتوانند به آینده بنگرند و در پرتو هدف‌های فردا، مساعی امروز خود را منظم و هدایت کنند.

لنین هنگامی که دم از «خصیصه جانب‌داری ادبیات» می‌زند (رجوع شود به مقاله «سازمان حزبی و ادبیات حزبی» اثر لنین)، به همین هدف‌جویی نظر دارد که هم در جامعه بی‌طبقه کنونی شوروی صدق می‌کند، و هم در روسیه پیش از انقلاب مصداق داشت. ادبیات بدون این عامل چیزی جز نوعی تفنن و تجمل نخواهد بود و در آن صورت چنان که گورکی می‌گوید نویسنده به صورت موجودی همانند مانیلوف (در کتاب نفوس مرده) در خواهد آمد. بنابراین نویسنده باید در آثار خود به آن دسته از مناسبات حیات تولیدی و اجتماعی که نماینده و جویای آینده‌اند بپردازد زیرا تأکید این‌گونه امور و حوادث موجب تغییرات و تحولاتی در جامعه خواهد شد.

**پس کار نویسنده ایجاد رمانتیسمی است که بر واقعیت متکی باشد. نمونه ای می‌آوریم:**

در جامعه‌ای که از سوسیالیسم به سوی کمونیسم سیر می‌کند، «توزیع کالاها متناسب با کاری است که در این راه اجرا می‌شود»، اما هدف این جامعه اجتماع کمونیستی است که در آن هر کس به قدر توانائی‌اش کار خواهد کرد و به قدر نیازمندی‌اش عاید خواهد داشت. (رجوع شود به «دولت و انقلاب» اثر لنین)

حال نویسنده باید کاردوستی و فداکاری کارگران را مورد تأکید قرار دهد و برساند که این سجایا تنها موجب گردش دستگاه کنونی نیست، بلکه موجب اوضاع و احوالی است که کمونیسم را تحقق خواهد بخشید. به عبارت دیگر باید نشان داد که کاردوستی و فداکاری کارگران صرف‌نظر از فواید فردی آن، عامل خلاقیت و تحول اجتماعی می‌باشد. (محور اصلی نمایش‌نامه «کاندیدای حزبی» اثر کارون Karon که در مسکو به روی صحنه آمده است، همین نکته می‌باشد)

اکنون موقعی است که می‌توانیم راجع به سه واقعیت رالیسم سوسیالیستی یعنی واقعیت گذشته، واقعیت زمان حال، و واقعیت آینده که نسبت به دو واقعیت دیگر جدید و بی‌سابقه می‌باشد بحث کنیم.

چنان که گورکی گفته است نویسنده موظف است که زمان حال را از اوج آینده بنگرد: «مردم را نباید به صورت کنونی نشان بدهد، بلکه باید به آینده آن‌ها نگاهی افکند و یاری دهد تا راهی که در پیش دارند روشن شود.»

برای این منظور البته نباید به جعل و اختراع آنچه در زمان حاضر موجود نیست پردازد، بلکه باید چنین آینده را در بطن زمان حال در یابد. سابقاً نویسنده رالیست انتقادی خصوصیات و امکانات نهائی عصر خود را به صورتی «افقی» ارائه می نمود. رالیست سوسیالیست وظیفه بزرگ تری بر عهده دارد و باید حوادث را به صورتی «عمودی» نیز عرضه کند و به عبارت دیگر از سیر تاریخی و پیوستگی گذشته و حال و آینده اشخاص و حوادث داستان غفلت نرزد.

به طور خلاصه نویسنده رالیست سوسیالیستی باید واقعیت را در جریان تکامل انقلابی نمایش دهد. در شرایط کنونی کشور شوروی نویسنده می کوشد تا خصوصیات فرهنگی و اخلاقی آینده را که در افراد و مناسبات اجتماعی تجلی می یابد، ارائه دهد. البته این خصوصیات را طوری طرح می کند که معلوم شود کیفیت هر یک وابسته به رشد کمی امور تولیدی و آموزش و پرورش و فرهنگ کشور سوسیالیستی است.

در عرصه نمایش نامه نگاری این نکته در نمایش نامه هایی از قبیل «نشان سبز» اثر سورف و ماکار دوبراوا (*Makar Dubrava*) اثر کورنیچوک و «خصیصه مسکو» اثر سوفرونوف (*Sofronov*) به خوبی بیان شده است. از نمایش نامه های مذکور بر می آید که هم چنان که جامعه به سوی کمونیسم پیش می رود، شعور اجتماعی نیز تغییر می پذیرد و اختلاف و جدایی بین کارگر دستی و کارگر فکری تقلیل می یابد.

نمونه عالی دیگری از ادراک آینده، «زمین برگشته» اثر معروف شولوخوف می باشد که پس از ۱۹۳۵ نگارش یافته است (صحنه مربوط به پاداش آهنگر و رقابت در شخم زنی). در همین اثر، داویدف در مسابقه شخم زنی شخصیت خود را ظاهر می سازد و نشان می دهد که قهرمان امروزی به جای آن که به انتظار تحولات آینده بنشیند، خود شرایطی برای تغییر مشی و رفتار دهقانان به وجود می آورد. بر اثر انقلاب در کشور شوروی این نوع عمل قهرمانی مورد اعتنای بسیار است و جد و جهد برای تکامل اجتماعی وظیفه هر فردی محسوب می شود.

### اینک باید دید که نویسنده باید به واقعیت زمان حال چگونه بنگرد.

در اعصار گذشته هر گاه از نویسنده ای سؤال می شد که آیا با راه و رسم زندگانی معاصر خود موافق است، بی درنگ پاسخ منفی می داد. اما نویسنده شوروی برخلاف اسلاف خود به این سؤال پاسخ مثبت می گوید. ولی بدیهی است که موافقت نویسنده شوروی با محیط خود مانع از انتقاد وضع موجود و بهبودخواهی او نیست. جامعه ای که از روی وقوف و آگاهی تکامل می یابد و به جانب آینده سیر می کند، بدون شک از انتقاد وضع موجود غافل نمی ماند. اما نکته در این است که انتقاد باید مفید و سازنده باشد، نه مضر و مخرب. از مقایسه «کارخانه یا ساحل روشن» اثر ورا پانوا (*Vera Panova*) با آثاری مانند «نفوس مرده» به خوبی برمی آید که اساس کتاب های پانوا انتقاد مثبت است، ولی در جریان اصلی داستان نفوس مرده چندان اثری از انتقاد مثبت نیست.

حال به واقعیت سوّم، یعنی زمان گذشته می پردازیم.

گذشته تأثیر عظیمی در حال دارد. یک جنبه خاطرات گذشته یعنی کوتاه‌بینی‌ها و تباهی‌ها که به قول گورکی انسان را به قهقرا سوق می‌دهد و باید نبود شود. («زندگی و ادبیات» اثر ماکسیم گورکی)، مورد هجوم و ریش‌خند نویسندگان شوروی قرار گرفته است.

در این زمینه نمایش‌نامه «یک آدم عادی» اثر لئونوف و «کالینویا بوشا» اثر کورینچوک و «نان روزانه ما» اثر ویرتا که یکی از قهرمانان او (زنی که ریاست مزرعه اشتراکی را به عهده دارد) به سامودور (Samodur) قهرمان آستروفسکی می‌ماند، نمونه‌های خوبی است.

می‌توان گفت که مارکس بهتر از هر کس ارزش این‌گونه هجو و استهزاء را درک کرده است. وی کمدی را «جلوه نهائی تاریخ دنیا» می‌خواند و می‌نویسد: «خدایان یونانی که روزگاری در پرومته آشیل به طرزی غم‌انگیز و هلاکت‌بخش زخمی شدند، بار دیگر در مکالمات لوسیان (Lucian) به مرگی مضحک محکوم گردیدند. چرا تاریخ بدین سو (به سوی کمدی) می‌گراید؟ تاریخ بدین سو می‌گراید تا بشر بتواند با خنده، گذشته خود را بدرود گوید.» (آثار و مارکس و انگلس، جلد اول مسکو، ۱۹۱۸، انتقاد از فلسفه حقوق هگل اثر مارکس، ص ۴۰۳).

اما تنها استهزای گذشته کافی نیست. ارنبورگ اسرار معرفه‌التفسی بسیاری از بقایای گذشته را چه در اتحاد جماهیر شوروی و چه در مغرب‌زمین فاش می‌کند. تیپ‌های او از لابازوف (Labazov) و لانسیه (Lancier) تا قهرمانان کتاب توفان، همه از این قبیل‌اند.

نویسنده شوروی تنها به انتقاد و ریش‌خند گذشته مبادرت نمی‌کند، بلکه گذشته را در پرتو وظایف و موفقیت‌های کنونی مردم شوروی مورد مطالعه قرار می‌دهد. رالیسم سوسیالیستی مدعی است که گذشته را درست‌تر و ژرف‌تر از رالیسم انتقادی دیرین ادراک می‌کند. این ادعا مبتنی بر این اصل است که رالیسم سوسیالیستی گذشته را به صورت یک جریان تاریخی انقلابی می‌نگرد.

لوناچارسکی، نقاد بالشویک که بعداً کمیساریای فرهنگ شد، تأکید می‌کرد که ارزش آثار کلاسیک بر حسب طبقه و دوره‌ای که آن‌ها را مورد بحث قرار می‌دهد، فرق می‌کند. («میراث کلاسیک» اثر «لو ناچارسکی»).

این اصل رالیسم سوسیالیستی موجب شد که در حدود ۱۹۳۰ میراث ادبی روس، بلکه تمام گذشته تاریخی روسیه از نو مورد تدقیق و ارزیابی قرار گیرد. داستان‌های تاریخی مانند «پتر اول» اثر الکسی تالستوی و «پوکاچف» اثر شیشکوف یا «رادیش چف» اثر اولگا فورس (Olga Forsch) علی‌رغم وسواسی که نقاد شوروی هنگام مقایسه آن‌ها با آثار پیش‌روان رالیسم از قبیل "جنگ و صلح" به‌خرج می‌دهد، باز عمیق‌تر از داستان‌های تاریخی پیشین، دوره خود را درک و تعبیر می‌کنند. نویسنده جدید برای آن که رویدادهای امروز را دریابد، لزوماً باید تاریخ بداند. تاریخ عبارت از ارزیابی و تقویمی است که در پرتو زمان حال و وظایف آینده نسبت به حوادث گذشته به‌عمل می‌آید.

پتر اول، اثر الکسی تالستوی زاده درک عمیقی است که نویسنده از عوامل اجتماعی و اقتصادی ملی و بین‌المللی داشته است. نویسنده اهمیت این عوامل را به‌وسیله مناسباتی که بین قهرمان خود و نیروهای

ارتجاعی و مترقی زمان و توده مردم ایجاد می‌کند، نمایان می‌سازد. واقع‌بینی شخص پتر، دوراندیشی صحیح و پیروزی او که به دقت در این داستان تشریح شده، در سال‌های بحرانی حدود ۱۹۳۰ تأثیر بسیار داشته است.

پیش‌آمدهای جدید، طرح فوری مسأله میهن‌دوستی را ایجاب می‌کرد. لازم بود که وطن‌خواهان بزرگ سابق روسیه از نو مورد توجه [واقع] شوند. وضع موجود جامعه روشنایی تازه‌ای بر آن‌ها می‌تابید و ارزش دیگری بدان‌ها می‌داد. گذشته از پتر، نام ایوان مخوف، لومونوسوف، سووروف، کوتوزوف، پوشکین و گریبایدوف و جز این‌ها زنده شد و خاطرات گذشته، خصایص جدید میهن‌دوستی شوروی را برجسته و ممتاز ساخت. دیگر مردم محروم و مظلوم تنها برای طرد مهاجم نمی‌جنگیدند. در روسیه گذشته، دهقانان و رنج‌بران و اراضی و ثروت کشور بازیچه حکومتی خودکام بود که فقط مصالح طبقه زمین‌دار و بعداً منافع طبقه سرمایه‌دار را حفظ و حمایت می‌کرد. اما اکنون نویسنده و خواننده روسی به‌راستی احساس می‌کردند که زمین و ثروت کشور از آن ایشان است و می‌توانند به دست‌یاری برادران و خواهران آزاد و مستقل خود که سابقاً ملت‌های گوناگون آنان به وسیله استعمار تزاریسم لگدمال شده بود، از تعدی متجاوزان دفاع کنند. در نتیجه در میان توده‌ها سجایایی چون شکیبایی و شهامت و دلوری به‌بار آمد. ادبیات شوروی که این سجایا را در خود منعکس ساخته است، می‌کوشد تا به نوبت خود به تکامل آن‌ها کمک کند.

از این رهگذر است که ادبیات شوروی به‌طور کلی جنبه «حماسی» دارد. نمونه‌های عالی آن «سیل آهن» اثر سرافیموویچ و «خانواده تاراس» اثر بوریس گورباتوف می‌باشد. هر دو متضمن وجهی ملی و تغزلی هستند و از وحدت بازیافته مردمی که با خطر روبرو گشته‌اند، سخن می‌گویند. در خانواده تاراس صحنه دیدار استپان و ریش‌سفید ده گویای میهن‌دوستی شوروی است که مثلاً با میهن‌دوستی کسانی چون درن (*Dron*) یا حتی فراپونتوف (*Ferapontov*) (در جنگ و صلح) اختلاف اساسی دارد.

روح تاریخی و حماسی «راهی به کالواری» اثر الکسی تالستوی و «توفان» اثر ایلیا ارنبورگ تأثیر عمیقی در خواننده به‌جا می‌گذارد. این دو نه تنها بر میهن‌دوستی شوروی، بلکه بر مکمل آن نیز که در عرف شوروی‌ها «انسان‌دوستی سوسیالیستی» خوانده می‌شود تکیه دارند. انسان‌دوستی سوسیالیستی با کیفیت حماسی فوق‌الذکر پیوسته و یگانه و بر خلاف انسان‌دوستی قدیم، مثبت و فعال است. در سراسر ادبیات روسی از آغاز تا داستان گوگول به‌نام شنل که «با گریه می‌خنداند» و آثار داستایفسکی، انسان‌دوستی به‌صورت منفی غم‌خواری و حسرت عرضه شده است.

انسان‌دوستی شوروی تنها مانند داستایفسکی فرد را مسئول تباه‌کاری نمی‌داند بلکه اعلام می‌دارد که فرد موظف است به همراهی هموعان خود در جبران تباه‌کاری‌ها بکوشد. از نظر انسان شوروی، داستایفسکی که تحمل رنج را وسیله جبران گناه و تباهی می‌دانست به‌خطا و از واقعیت بیگانه می‌باشد. این چنین اندیشه‌ای از انسانیت به‌دور و موجب تنزل انسان است زیرا با تقدیس و تحمل رنج، به افزایش آلام بشری و تضعیف و انحطاط انسان کمک می‌کند. انسان‌دوستی که در «راهی به کالواری» و «توفان» موج می‌زند، اساساً از این‌جا ناشی می‌شود که نویسندگان این‌دو اثر با نظر تاریخی و انقلابی و مثبتی به تشریح قهرمانان خود می‌پردازند.

راشچین در «راهی به کالواری» و مادو (*Mado*) در «توفان» اشخاصی هستند که ابتدا در گرداب ارتجاع غوطه می‌خورند، ولی طی حوادث تاریخی با خصوصیات انسانی خود مبدل به آدم‌هایی فعال و هوشیار می‌شوند و در ایجاد حوادث تاریخی مداخله می‌کنند. تکامل این اشخاص نشان می‌دهد که در بحبوحه اضمحلال جامعه بورژوازی و جنگ داخلی و تهاجم خارجی، چگونه بهترین صفات دیرین جامعه بورژوا متحول و مبدل به سجایای جدید سوسیالیستی می‌گردد.

این هر دو داستان که باید داستان‌های تاریخی عصر حاضر به‌شمار روند، با وجود نقائصی که دارند، از گورکی الهام گرفته و کوشیده‌اند تا شیوه او را ادامه دهند و داستان را به‌صورتی حماسی درآورند. همین روح حماسی در تراژدی رالیسم سوسیالیستی نیز راه یافته است.

روزگاری هیل (*Hebbel*) اظهار داشت که تراژدی بورژوا برای آن که اعتلاء یابد، باید از «زندانی تنگی که فرد را دربرگرفته و عاجز و ناتوان ساخته است - از زندان محقر کوتاه‌بینی که زندگانی را در بند کرده است» آغاز کند. در همان حال، هیل دریافت که «در حوادث تراژیک نوعی توافق پدید می‌آید که به‌سود مجموع و نه به‌سود جزء یا قهرمان می‌باشد.» کوتاه‌بینی انواع بسیار دارد و تمام اجتماعات بورژوا بی‌گمان دارای زندان‌ها و محدودیت‌های زیادی است. اما در روسیه عصر گورکی که محدودیت‌های فراوانی داشت، نیروهایی که سرانجام محدودیت را درهم‌شکستند، رشد فراوان کرده و از این‌رو در مورد آن‌ها توافق هیل مفهومی وسیع به‌خود گرفته بود.

در «آرتامانوف‌ها»ی گورکی با تراژدی تاریخی یک خانواده کامل مصادف و متوجه می‌شویم که «توافق» از فرد تجاوز کرده و جنبه اجتماعی و تاریخی یافته است. سرگذشت خانواده آرتامانوف ما را از مسائل مابه‌الابتلاء هیل که مقتضای عصر ترقی طبقه متوسط بود، به دوره گورکی که عصر ترقی پرولتاریاست سوق می‌دهد. دیگر موضوع سرنوشت و تقدیر دیرین که به تعقیب قربانیان خود می‌پرداخت در میان نیست. دیگر تراژدی تنها شامل خانواده واحدی نمی‌باشد.

مفاهیم و ادراکات کاملاً جدیدی دست داده است. خانواده آرتامانوف کفاره گناهان خود را در انقلاب می‌دهد. آرتامانوف‌ها که در کارخانه خود کارگران بسیاری به‌کار گماشته‌اند، مسبب پیدایش نیروهایی شده‌اند که عاقبت خودشان را نابود می‌کند، ولی همین نیروها بهترین جزء یا عنصر وجود آن‌ها را که در شخص ایلیا، نوه آن‌ها تجسم یافته است، به آینده خواهد رسانید.

«توافق» در این جا نقش جدیدی بر عهده دارد. دیگر موضوع کوتاه‌بینی مهلک طبقه متوسط سابق در بین نیست که از همه سو قهرمان داستان را در میان گیرد و حتی مثل اسب تروا از درون مغز خود او بر ضدش عمل کند. نیروهای اجتماعی آشکار و بی‌پرده فعالیت می‌کنند، ولی قهرمان مجال دارد که خود حقایق را دریابد و برای شکستن حدود تنگ محیط خویش به نیروهای اجتماعی بپیوندد. بنابراین اگرچه خانواده آرتامانوف کاملاً باید به سرنوشت شوم خود تن دردهد، باز یکی از افراد نسل سوم آن راه نجاتی در پیش دارد و بنابراین به هیچ بهانه‌ای نمی‌تواند از رهنمیدن خود سر باز زند.

چنان که چرنیشفسکی می نویسد: «تراژدی عنصر مخوف زندگانی بشری است.» بنا بر رالیسم سوسیالیستی در شرایط انقلاب سوسیالیستی و پیش از آن که نیروهای انقلاب قیام می کنند، ضرورتی ندارد که فرد جبراً مرتکب گناهی تراژیک شود، زیرا راه حل و نجات پیش پای او باز است.

اگر در اختیار این راه قصور ورزد، تراژدی اجتماعی به وجود خواهد آمد و مردان و زنان پیرامون او را قربانی قصور او خواهد کرد. وی قصور ورزیده است که «در روزهای آزمایش از خط فاصل آنهایی که تاریخ را می سازند و آنهایی که تاریخ را چون توفان یا سرنوشت می پذیرند... عبور کند.» (کتاب سابق الذکر ارنبورگ، ص ۲۱۶)

از این رو برای خود و دیگران حوادث تراژیک ایجاد خواهد کرد. تراژدی کسانی که در حین پیکار برای تدارک حیاتی نو از پا درمی آیند و یا به رنج می افتند، تراژدی «مادر» گورکی، تراژدی قهرمانی که به دیالکتیک راه دارد و دانسته خود را قربانی می کند؛ این چنین تراژدی چنان «توافق» را تعالی می بخشد که وجهه خوش بینی می یابد. با آن که مادر می میرد، ولی می داند و می دانیم مبارزه ای که جان او را ب باد داد، به پیروزی خواهد انجامید و حیات کامل جدیدی به بشر ارزانی خواهد داشت.

البته تراژدی به این مفهوم هنگامی میسر است که فرد شخصیت خود را بالا برد و با وقوف و هشیاری وظیفه ای را که جامعه بدو محول نموده است، دریابد و اجرا کند. قهرمان رالیسم سوسیالیستی نتایج و عواقبی را که از اعمال او پیش می آید می پذیرد و ایمان دارد که کردار او به سود توده های انبوه انسانی است. سعادت درونی او، تکامل فردی او شرافت انسانی او، همه از این رهگذر برمی خیزد.

هستند کسانی که می گویند ادبیات اگر در آینده شاهکارهایی چون هاملت و اونیته ژین و چایلد هارولد و پچورین ب بار نیارود، ملالت بار و بی حاصل خواهد بود. این گروه را باید با واقعیت آشنا ساخت. اگر بخواهیم مفاهیم گذشته را در شرایط کنونی بکار ببریم، باید به جای یک قهرمان تراژیک یا یک آدم طفیلی هیولا یا کرمی را موضوع بحث قرار دهیم، چنان که سولو گوب چنین کرد. (در این زمینه آثار داستان نویسان بورژوازی انگلیسی مانند اورول *Orwell* و گرین *Greene* قابل ذکر است).

وی در «دیو کوچک» (۱۹۰۵) نمونه فرد نازی-فاشیست را در شخصیت پردونوف (*Peredonov*) مجسم می کند و در این راه از شیوه داستایفسکی که مثلاً در بیان رویای سویدریگایلووف (*Svidrigailov*) به خوبی مشخص است، به حد افراط تبعیت می نماید. دیو کوچک سولوگوب، فیلم برداری سمبولیک و ناتورالیستی بی رمقی است که بار دیگر این حقیقت کهن را مصداق می بخشد: هر گردی گردو نیست و هر تقلیدی ارزش ندارد.

«تراژدی خوش بین» اثر ویشنیوسکی (*Vishnievski*) و «تهاجم» اثر لئونوف و بسیاری دیگر از تراژدی های شوروی از آرای گورکی سرچشمه می گیرند. "نقطه دور" اثر افینو گنف (*Afinogenev*) نیز چنین است. در این اثر عکس العمل یک انسان شوروی در برابر مرگی اجتنابناپذیر تشریح و نمونه ای از مفهوم تراژدی سوسیالیستی ارائه می شود.

عکس‌العملی که مات وئی (رساله سابق‌الذکر: درباره زبان‌شناسی) در مقابل مرگ می‌نماید، حاکی از هماهنگی و وحدتی است که میان شخص او و زندگی وجود دارد. به کار نیز با همین دیده می‌نگرد. قطب مخالف او ولاس است که راه داستایفسکی را می‌سپارد و به نیهیلیسم می‌رسد و همه چیز را بی‌ارزش و زندگی را قفر و عقیم می‌بیند- این است فرجام فردپرستی در جامعه اشتراکی شوروی.

استالین در ضمن مباحثه آراء مار (Mazz) به این نکته اشاره کرد که «قانون تحول جامعه از یک مرحله کیفی کهنه به یک مرحله کیفی نو به طریق انفجار و جهش نه تنها در تاریخ تکامل زبان صدق نمی‌کند، بلکه در مورد بسیاری دیگر از نمودهای اجتماعی نیز که جنبه شالوده یا روبنایی دارند صادق نیست.» (Matvei).

این اصل درباره تراژدی رالیست اجتماعی هم راست می‌آید. در اتحاد جماهیر شوروی باور دارند که می‌توان به طرق انتقادی و عمرانی و بدون انفجار، تکاملی دیالکتیکی کرد و به مرحله کمونیسم رسید. در این جامعه بین پدر و پسر و بین فرد و اجتماع معارضه‌ای نیست و جوانان به تمام طرق، به تمام امکانات دسترسی دارند. در آنجا در مواردی تراژدی روی می‌دهد که مبارزه با طبیعت یا پیکار با مهاجم خارجی در میان باشد. در جامعه آینده شوروی تراژدی با سرعتی روزافزون کاهش خواهد یافت، زیرا این جامعه به نیروی کار خلاق اجتماعی، به مبارزه با تراژدی - این هم‌نشین دیرین بشر - برخاسته است.

امروز نویسندگان و نقادان شوروی ادبیات خود را صمیمانه بالاتر از ادبیات بورژوا می‌دانند و این قضاوت آن‌ها ناشی از یک میهن‌دوستی تعصب‌آمیز یا بی‌اطلاعی از پایه و مایه دنیای غیرسوسیالیستی نیست. ملاک قضاوت آن‌ها روح دموکراتیک ادبیات شوروی است، به این معنی که این ادبیات از ادبیات همه اقالیم و اعصار به مردم نزدیک‌تر می‌باشد. در این جامعه که مفاک ژرف میان نویسندگان و مردم پرشده ادبیات اعتلاء یافته است، حال آن‌که در جوامع استعماری نویسندگان ناگزیر از آن می‌باشد که یا به طبقه حاکم بپیوندند، یا به تنهایی و بی‌آن‌که وابسته به مردم شود، با طبقه حاکم درآفتند. نویسندگان شوروی نه از زندگی مهجور و نه از مردم به‌دور است و نه دست‌خوش کشاکش نفسانی خویشتن می‌باشد. چون نظری روشن و بصیرت سیاسی عمیقی دارد، مساعی خویش را جزئی از مجاهدت عظیم تمام ملت می‌شمارد و خود را مانند دیگر مردمان، بانی اجتماعی نو و انسانی تکامل‌یافته و خلاق می‌داند.

سرچشمه: مجله شیوه، شماره ۳، تیر ۱۳۳۲

[بازگشت به فهرست](#)

\*\*\*

## عرض تسلیت

درگذشت دو استاد و هنرمند پیش‌کسوت؛ «ناصر تقوایی»، نویسنده ادبیات جنوب و کارگردان مشهور به ناخدای سینمای ایران، و «بهمن رجبی»، استاد موسیقی و تنبک‌نواز خلاق ایران پس از تحمل زخم سال‌های زندان، همه هنردوستان را در اندوهی سنگین فروبرد. بدین وسیله ضمن عرض تسلیت، خود را در سوگ خانواده و بستگان آن دو انسان فرهیخته و هنرمند مردمی شریک می‌دانیم.

شورای دبیران ارژنگ

# تراژدی و تاریخ

فریدون شایان



در مانیفست حزب کمونیست آمده است: «تاریخ دنیا تا کنون تاریخ مبارزه طبقات بوده که گاه به پیروزی یک طبقه بر طبقه دیگر و گاه به نابودی کل جامعه انجامیده است»

*Marx et Engels, Manifeste du Parti Communiste, Edition social, Paris 1970*

جوهر تراژیک برخی از حرکات و چرخش‌های تاریخی، به‌ویژه در حالت دوم خود را بیشتر نشان می‌دهد. مثلاً جامعه رُم قدیم، کارتاژ و ایرانِ زمانِ ساسانی، در زیر بارِ ستیزه طبقات از پای درآمدند و این آنتاگونیسمِ صنف‌ها، طبقات و موقعیت‌ها، در هر سه مورد، خود جامعه را به نابودی کشاند. در رُم باستان پاتریسین‌ها و پلبین‌ها، اربابان و بردگان، مسیحیان و باوردارانِ دیگر، بنا به موقعیت، شرایط، منافع، نظرات و باورهای خود در ستیزه‌های بزرگ اجتماعی شرکت کردند. در ایرانِ ساسانی هم یک جنبش طبقاتی بزرگ یعنی نهضتِ مزدکی در برابر نظم طبقاتی روبه‌زوال به‌پاخواست. در این‌جا هم درباریان، مؤبدان، کهن‌کیشان از یک‌سو، دهقانان و نوآینان از سوی دیگر، هر یک مطابق منافع، نظرات و علائق خود کوشیدند. اما فرجام کار از لحاظ تاریخی انقراضِ خودِ جامعه بود و باید گفت که همان‌طور که قبلاً بیان داشتیم، این وضع جوهر تراژدی است و آن چنین است که آدمیان در برابر هم قرار می‌گیرند (گروهی یا فردی) و هر یک می‌کوشند اوضاع را به نفع خود تغییر دهند و یا تثبیت کنند. در این کارزار، رنج‌ها و حرمان‌های بسیار رخ می‌نماید. بسیاری از پای درمی‌آیند و نابود می‌شوند برخی زادگاه و کاشانه خود را از دست می‌دهند خیلی‌ها هم آواره و سرگردان به دیارهای دیگر روی می‌آورند. با این‌همه، همه سخت می‌کوشند تا به هدف برسند، اما فرجام کار چیزی می‌شود که هیچ کس نخواست است: انقراض و نابودی خودِ جامعه.

گاهی هم عنصر تراژیک در تاریخ بدین‌سان بروز می‌کند که یک دوران، اجباراً جای خود را به دورانِ دیگر می‌سپرد، اما دورانِ جدید از لحاظِ روحی و اخلاقی ارمغانی نمی‌آورد و برتری‌های ازمنه گذشته در روح و

ذهن آدمی باقی می ماند. آدمی دچار دل تنگی های بزرگ می شود، آرزوی بازگشت به گذشته او را می آزارد و بر آن می شود که آن چه را که دوران گذشته، احیاء کند. بدین سان تراژدی دون کیشوت شکل می پذیرد که بارها تکرار می شود. گفته اند که هر کس تا حدودی دون کیشوت است. و این نه تنها به تصورات اغراق آمیزی مربوط می شود که انسان نسبت به خود دارد، بلکه این حقیقت را هم دربرمی گیرد که آدمی اغلب (مانند دون کیشوت) با یادآوری گذشته های دور، دچار دل تنگی می شود تا جایی که گاه مانند او خود را موظف می بیند که معیارها و شیوه های گذشته را احیاء کند. این به ویژه در مورد دوره سلطه بورژوازی و جامعه صنعتی- سرمایه داری مصداق دارد. صادق هدایت، در داستان «تاریک خانه» می نویسد: «شخص تازه به دوران رسیده متجدد، فقط میتونن به قول خودشون توی این محیط عرض اندام بکنن. جامعه ای که مطابق حرص و شهوت خودشون درست کردن و در کوچک ترین وظایف زندگی باید قوانین جبری و تعبیدی اونارو مثل کپسول قورت داد. این اسارتی که اسمشو کار گذاشتن و هر کسی باید حق زندگیشو از اونا گدائی کنه... دردهایی که من کشیدم، اونا نمیتونن بفهمن. خستگی پدرانم در من باقی مانده و نوستالژی این گذشته را در خود حس می کنم.»

در نظریه مارکس و انگلس نیز علی رغم سخنان ستایش آمیزی که آن ها درباره جامعه مدرن گفته اند، گاه مطالبی وجود دارد که دل تنگی آنان را برای پاره ای از نمادهای دوران های قبلی نشان می دهد. از جمله در مانیفست حزب کمونیست، چنین آمده است: «بورژوازی همه روابط پیچیده و احساساتی فئودال را از هم درید و آن را به روابط ساده خرید و فروش تبدیل کرد.» (همان ماخذ)

تراژدی غروب یک دوران و طلوع یک دوران دیگر تنها به ادوار مدرن مربوط نمی شود. در طول تاریخ همواره شاهد بوده ایم که در محل تلاقی دو دوران، ستیزها و مناقشات سخت و تراژیکی رخ می دهند و یک دوران الزاماً جای خود را به دوران دیگر می سپارد، ولی همان طور که در جای دیگر گفته ام، خوبی های ازمینه سپری شده سقوط نمی کنند. برای مثال در تاریخ ایران، دوره اشکانی را می توان یکی از ادوار ملوک الطوائفی تاریخ ایران محسوب کرد. حکومت شاهان اشکانی، در یک سیستم غیرمتمرکز، با ارگان های مشورتی اعمال می شد. جامعه اشکانی پذیرای کیش ها، آئین ها و فرهنگ های گوناگون بود و در این مورد تساهل و بردباری وجود داشته است. برای نمونه می توان به ورود و قبول فرهنگ یونانی در این جامعه اشاره کرد به گونه ای که شاهان اشکانی خود را فیل هلن، یعنی دوستدار فرهنگ یونانی معرفی می کردند.

اما این دوران اجباراً جای خود را به تمرکز، یک پارچگی و یگانگی دینی در عصر ساسانی سپرد. با این همه دوره قبلی از خاطرها محو نشد و عدم تمرکز و استقلال ملوک الطوائف در برابر شاهان در مخیله مردم، اسطوره رستم را آفرید که نماد و مظهر آزادگی و بردباری آن عصر بود. جدال این دو دوران، در شکل اسطوره ای خود، به صورت جدال رستم و اسفندیار پدیدار گشت که اولی مظهر عصری سپری شده و تحمل و بردباری دینی، و دومی نماد دوره تمرکز سیاسی است که تعصب و سخت گیری دین مداران، یکی از مشخصات آن بود، به طوری که می توان افسانه رستم را زاده نوستالژی جمعی نسبت به دوران سپری شده دانست. روایت های ملی به ادوار کهن نظر داشتند که نمونه آن عصر اشکانیان بود، در صورتی که روایت هایی که از منابع دیانت زرتشت سرچشمه می یافت، عصر تمرکز سیاسی و یگانگی دینی را تأیید می کردند.

اما گاهی هم تراژدی، به گونه‌ای معکوس رخ می‌نماید. گاه آدمی در ازمناهی می‌زید که دوران یک نظام اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی تاریخاً به‌سرآمده، اما تلاش انسان برای تحقق بخشیدن به ضرورت تاریخ ناکام می‌ماند. جنبش‌ها شکست می‌خورند و آدمیان در خاک و خون می‌غلتنند. گفته شده است که عمر سرمایه‌داری، به علت بروز تضادهای آشتی‌ناپذیر آن، مدت‌هاست که به‌سرآمده، با این‌همه کوشش‌های عظیم و سترگی که برای رسیدن به یک فرماسیون اقتصادی و اجتماعی عالی‌تر صورت گرفت، عقیم ماندند. انگلس می‌نویسد: «تاریخ معاصر، تشکیل شده است از یک سلسله از انقلاب‌های شکست‌خورده و ناکام.» قرن بیستم موارد عظیم‌تر و تراژیک‌تری را از این نوع، نسبت به زمان انگلس به نمایش گذاشته است که مهم‌ترین و عبرت‌بارترین آن، ظهور و سقوط جامعه شوروی است. در حقیقت در این نمایش عظیم، پرشکوه و غم‌بار تاریخی، انسان خیز برداشت تا به گونه‌ای دیگر زندگی کند، اما عایق‌های کهنه و ارزش‌های بورژوازی که از چند قرن پیش در ژرفای زندگی روح بشر رخنه کرده بودند، این خیزش را به شکست کشاند. شاید سرمایه‌داری، گذشته‌ای است که به زور و یا به نیرنگ (یا هر دو) در زمان حال زندگی می‌کند، اما تراژیک‌ترین نمایش آن از لحاظ تاریخی، درونی‌شدن ارزش‌های یک نظم روبه‌زوال در میان نیروهایی است که قرار بوده و هست که سامان تازه‌ای را به جای این نظم بنشانند.

اما خود نظریه مارکس، حائز یک جنبه زیبایی‌شناختی نیز هست به گونه‌ای که می‌توان این نظریه و آن چه را که به بار آورده، یک تراژدی انگاشت که در صحنه تاریخ رخ داده است. از این لحاظ می‌توان گفت پرولتاریای مارکس یک قهرمان حماسی است مانند آنچه که یونانیان از حماسه‌های باستانی خود گرفته بودند. او هم چون حماسه‌ساز یونانی وارد تاریخ می‌شود، با این تفاوت که پرولتاریا می‌کوشد که جهان را به سود خود و به سود بشریت تغییر دهد. از این زمان به بعد، یعنی از لحظه ورود پرولتاریا به تاریخ، برخوردها، قیام‌ها و انقلاب‌ها، یکی پس از دیگری، اتفاق می‌افتند. روشن‌فکران و نامعمولان جامعه به صف قهرمان تاریخ می‌پیوندند، زیرا نظم سوداگری که پرولتاریا باید براندازنده آن باشد، نظمی است که روشن‌فکر را به تباهی می‌برد. اما به‌رغم همه این تلاش‌ها و کوشش‌ها و به‌رغم جان‌بازی‌ها، رهائی فرا نمی‌رسد. پرولتاریا امتیازاتی می‌گیرد و به تدریج از مددای خود دست برمی‌دارد.

ارزش‌های بورژوازی را می‌پذیرد و پشت سر خود ده‌ها قیام و جنبش و انقلاب را ناتمام باقی می‌گذارد. این تراژدی تاریخ است و آنچه ما با آن روبه‌رو هستیم. از آینده خبری نداریم. شاید حماسه‌ساز دیگری، پرولتاریاگونه به میدان آید و سناریوی دیگری رقم بخورد که در آن پیروزی آدمی بر سرنوشت، جدی‌تر و قطعی‌تر به نظر آید. کسی چه می‌داند؟ اما آنچه تا کنون رقم خورده، چیز دیگری است.

سرچشمه: کتاب «زیبایی‌شناسی و تراژدی»؛ فصل چهارم، چاپ اول: پاییز ۲۰۰۲ نشر سوئد، استکهلم

[بازگشت به فهرست](#)

# لویاتان Leviathan

ایرج مهران (احسان طبری)



در کتاب مقدس (سفر ایوب، فصل ۴۱ مزامیر ۱۴:۷۴ و اشعیا ۱۱:۲۷) از دو جانور مهیب سخن رفته است: یکی به نام «لویاتان» و دیگری به نام «بهموت». لویاتان از جباران حیوانات آبی است و نهنگ یا تمساح است و بهموت از جباران جانوران خشکی و قاعده اسب آبی است. لویاتان همان جانوری است که در روایات اسلامی نیز آمده است که هرچه به او می‌خوراند، فزون‌تر می‌طلبد و چون از او می‌پرسند که آیا سیر شده است «هل من مزید» می‌گوید. این غول، مظهر قدرت جانورانه و بی‌مغز است که نیروی قهر و غلبه را با هیچ‌گونه درایت با عاطفه‌ای همراه نساخته است و به قول قدمای ما «آلت جارحه دارد، قوه منفعله ندارد»، به همین جهت است که در کتاب اشعیا، فرعون ستم‌کار مردم خوار به لویاتان تشبیه شده است.

توماس هابز *Thomas Hobbs* فیلسوف شهیر انگلیس نام «لویاتان» را برای یکی از آثار خود برگزیده است. وی این اثر را در سال ۱۶۵۶ نشر داد و از این لفظ، دولت را اراده می‌کرده است. دولت مانند لویاتان، غولی است که بر جان و مال اتباع خود تسلط دارد. نهایت آن که هابز اقتدار این غول دولت‌نام را ضرور می‌شمرده است و بر آن بود که دولت‌ها در اثر قرارداد اجتماعی پدید شده‌اند و حافظ انتظام جامعه‌اند. هابز متفکر طبقه نوحاسته و بالنده بورژوازی انگلستان بود و تمرکز و اقتدار دولتی را [برای] این طبقه نوحاسته می‌پسندید تا جلوی اقتدار اشراف را بگیرد و نظم و قانون را به خدمت بسط بازرگانی و سودورزی بگمارد. ثنای هابز از دولت تازگی نداشت، پیش از او قدیس توماس داکوئن *St. Thomas de Aquin* از متکلمین و فلاسفه سترگ مسیحی که در قرن سیزدهم میلادی می‌زیست، زبان به مدیحه قدرت دولتی گشوده بود. وی می‌گفت قدرت حکومت ناشی از قوانین الهی است و اطاعت فرمان وی فرض است.

مسئله خوانندگان محترم نام کتاب ژان ژاک روسو، فیلسوف قرن هیجدهم فرانسه را به نام «قرارداد اجتماعی» *Le Contrat Social* شنیده‌اند. روسو، هم نام و هم مضمون این کتاب را از اندیشه‌های هابس اخذ کرده است و او نیز به خطا، برخلاف واقع، پیدایش دولت را نتیجه توافق قبلی مردم می‌دانسته است.

باری، در آن هنگام که توماس داکوئن و هابس، دولت را می‌ستوده‌اند و اقتدار بلارقیبش را آرزو می‌نموده‌اند، مصاب بوده‌اند زیرا اصول خان‌خانی و فقدان قانون و تمرکز، جامعه را رنج می‌داد، ترقی را مانع بود و بعدها این مدیحه دولت و اقتدار دولتی در فلسفه، باز طرفداران پروپاقرصی یافت و به‌ویژه باید از متفکر بزرگ آلمان، هگل نام برد.

هگل در نیمه دوم قرن هیجدهم و اوائل قرن نوزدهم می‌زیست و از سلاطین عقول انسانی و از معماران اندیشه معاصر است. وی مبداء جهان را روح مطلق می‌دانست که وجودش مستقل از ذهن ما و وجودی عینی است و این روح حرکتی را در قوسین نزولی و صعودی طی می‌کند، از خود بیگانه می‌شود و سرانجام به خود برمی‌گردد. دولت از مراحل تکامل و تطور این روح عینی است و هگل بر آن بود که دولت مرحله عالی تکامل روح است زیرا آن وحدتی را برقرار می‌سازد که مناقشه افراد و تناقض گروه‌ها [را] مختل می‌گرداند.

ستاینندگان اقتدار دولتی در تاریخ فلسفه اندک نبوده‌اند. اگر کسانی مانند هگل کوشیدند تا این اقتدار را از راه احتجاجات ژرف‌اندیشانه فلسفی توجیه کنند، برخی نیز خواستند آن را از طریق تحلیل اجتماعی موجه سازند. مثلاً جامعه‌شناس روس، کوالوسکی در اثر خود به نام «جامعه‌شناسی» منشاء دولت را در تاثیر مغناطیسی برجستگان قوم می‌داند و بر آن است که مردم عامی جویای پیشوایانند و چون کسانی پدید شدند که با جاذبه خود آن‌ها را به دنبال کشیدند، دولت پدید شد! (کوالوسکی، جامعه‌شناسی، چاپ ۱۹۱۰، صفحات ۲۱۵-۲۱۴)

\*\*\*

هنگامی که ماشین دولتی معاصر که هرگز در تاریخ بدین بُغرُنَجی، بدین اقتدار نبود پدید شد، آزادگان جامعه احساس کردند که شخصیت انسانی را این بختک در زیر ثقل خود خرد می‌کند و صحبت از حریت و فضیلت بشری در عرصه خودسری دولتها گفت‌وگوی عبثی است. این را همه سوسیالیست‌های قرن نوزدهم به میان کشیدند و جریان «نفی مطلق ضرورت دولت» یا آنارشیزم یکی از تجلیات افراطی این فکر است. آنارشیزم‌ها خردکردن این دستگاه جهنمی را به هر وسیله‌ای باشد مجاز شمردند. فریاد زدند: «زنده‌باد دینامیت!».

### پیمبر آنارشیزم، پرودن چنین گفت:

«در فرمان دولت بودن یعنی: مورد مواظبت قرارگرفتن، بازرسی‌شدن، جاسوسی‌شدن، اداره‌شدن، قانون‌گیرشدن، تحت نظم درآمدن، قضاوت‌شدن، تلقین عقیده‌شدن، موعظه‌شدن، کنترل‌شدن، عوارض‌دادن، وزن‌شدن، سانسورشدن، مامورشدن، ثبت و ضبط‌شدن، مالیات‌بندی‌شدن، تمبرخوردن، اندازه‌گیری‌شدن، قیمت‌بندی‌شدن، مجازشدن، ظهرنویسی‌شدن، مادون‌شدن، ملعون‌شدن، بسته‌بندی‌شدن، اصلاح‌شدن،

تفتیش شدن، بازداشت شدن، استثمار شدن. به انحصار درآمدن، تحت فشار قرار گرفتن، درهم فشرده شدن، تخطئه شدن، دزدیده شدن، مشلق شدن، کوفته شدن، خلع سلاح شدن، زندانی شدن، آویخته شدن، مورد خیانت، سخریه و استهزاء قرار گرفتن، دشنام شنیدن، خوار شدن از شرف ساقط شدن... این است دولت.» (۱)

مسئله در سخنان غم‌انگیز پروڈن حقایق مخوفی است، ولی او و دیگر آنارشیست‌ها مسئله دولت را که از بُغرنج‌های بزرگ جامعه انسانی است، ساده می‌کردند و می‌انگاشتند کافی است کسانی بخواهند این موسسه جهنمی را به هم بزنند و آن‌گاه عصر جامعه بی‌دولت آغاز خواهد شد. از آن زمان که پروڈن این سخنان خشمناک را نوشت تا امروز علی‌رغم تلاش‌های بی‌سرانجام و گاه دیوانه‌وار آنارشیست‌ها و علی‌رغم انتظار سوسیالیست‌ها که به‌ر صورت زوال تدریجی دولت را در نظامی مبتنی بر قدرت خلق وعده می‌دادند، لویاتان رشد کرد. امروز دولت‌ها معجونی از اقتدار اداری، نظامی، اقتصادی، معنوی و سیاسی هستند. مانند خداوند رزاق، قهار، جبار، مُنتقم، خبیر و بصیرند. گوش‌ها و چشم‌های الکترونیک آن‌ها اندک تنقیر اتباع را ثبت و ضبط می‌کند و یاسا و توره پیچ‌درپیچ‌شان دامی است که وجبی زمین از آن خالی نیست. فرد در قبال آن، صفر است در برابر بی‌نهایت.

\*\*\*

تردید نیست که زوال دولت‌ها و مرزها، سپاه‌ها و زندان‌ها از آرزوهای نجیب انسانی است. زیرا دستگاه دولت مظهر از خودبیگانگی اراده جامعه است که بر خود وی تسلط یافته و شکوه و نیروی آسمانی کسب کرده است.

درست می‌گویند که دولت‌ها سازمان قشرهای صاحب‌امتیاز جامعه‌اند که سراسر جامعه را طوعا و کرها به‌دنبال می‌کشند. دستگاه دولتی نه فقط خود بختکی است که بر سینه مردم نشسته، بلکه در درون آزمایش‌گاه دوزخی خویش، هستی اجزاء خود را نیز مسخ می‌کند و چیزی مخوف به نام "بوروکراسی" یعنی قرطاس‌بازیهای بی‌روح، تبخترفروشی‌های اهانت‌آمیز، زورگوئی‌های بهیمی و امثال آن به‌وجود می‌آورد. بیچاره فرد ساده جامعه؛ اوست که این کوه ابوقبیس را بر شانه‌های لاغر و فرسوده خود حمل می‌کند و از گهواره تا گور، با مقررات گاه بربرمنشانه آن روبروست.

«صاحب‌نظران» وابسته به قشرهای ممتاز کوشش بسیار به‌کار می‌برند تا این غول مهیب را بیارایند. این اواخر از دولت رفاه عمومی *Welfare State* سخن می‌گویند. دولت را مظهر اراده عام، حکم عادل، پدر مهربان، واسطه نظم، مدافع حقوق جامعه جلوه می‌دهند. ولی آن‌چه به سرشت دولت وابسته به صاحبان امتیاز متعلق است، اجرای برخی وظایف ضرور اجتماع نیست که آن از عهده سازمان‌های اجتماعی و غیردولتی نیز بر می‌آید. بلکه همان بگیر و ببندها، سرکوب‌ها، تحمیل‌هاست. حجت دولت‌ها از دهان توپ بیرون می‌آید.

خردمندان جامعه احساس می‌کنند که با آن که دولت، گوژی است بر پشت جامعه، ولی رفع آن کاری است که تنها طی زمان میسر است و آن‌هم وقتی که محمل‌ها و شرایط زوال دولت‌ها فراهم است. مهم‌ترین این محمل‌ها آن است که جامعه از این تقسیم شوم به ممتاز و محروم، فرمانده و فرمانبر رها شود و به جمع

انسان‌های برابر و آزاد بدل گردد، و نیز آن که دوران کمبودِ نعماتِ مادی و معنوی خاتمه پذیرد و بشریت به دورانِ وفورِ این نعمات دست یابد. ولی از این جا تا آن جا راهِ درازی است. امروز تنها یک پادزهر برای بی‌تاثیر کردنِ ولو نسبیِ سمومِ دولت وجود دارد و آن «دمکراسی» است به معنای واقعی آن: کنترلِ مردم، انتخاباتِ بی‌رنگ و نیرنگ، بروزِ آزادانهٔ فکر و عملِ جامعه و امثال... پس هر که در این راه کوشید برای چیره‌شدن بر غولی که به حق لویاتان نام گرفته است، کوشیده است و چنین جوانِ مردی مشمولِ عنایاتِ تاریخ باد!

## پانوشت:

۱- نقل قول از کتاب *The Anarchists* تألیف *Jomes Joll* نشریه *Atlantic Little* سال ۱۹۶۴. آقای جلال آل احمد در داستان «نون والقلم» اندیشهٔ یکی از قهرمانانِ خود میرزا اسدالله را دربارهٔ حکومت چنین بیان می‌کند: «من در اصل با هرگونه حکومت مخالفم، چون لازمهٔ حکومت شدتِ عمل است، قضاوت و بعد قساوت است و بعد مصادره و جَلاد و حبس و تبعید... حکومت از روزِ اولِ کارِ آدم‌های بی‌کله بوده... هر مشکلی که به کدخدایمنشی حل نشده و به پادرمیانی حکومت کشید، زمینهٔ کینه‌ای می‌شود برای نسل‌های بعدی.»

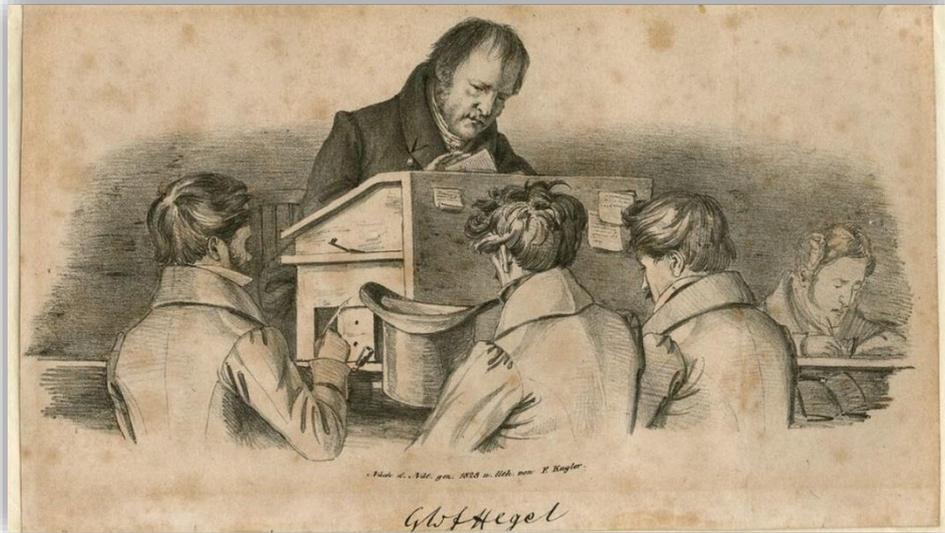
سرچشمه: مجلهٔ کاوه مونیخ، شمارهٔ ۱۲، فروردین ۱۳۴۵

**ارژنگ:** در توصیفِ جثهٔ عظیمِ لویاتان در افسانه‌ها آمده است که از نوک تا دم آن ۳۰۰ مایل فاصله داشته است. بنا بر توضیحی که در سایت ویکی‌پدیا آمده است: لویاتان یا لوتان یا لویاتان (انگلیسی *Leviathan* و عبری *לִיְיָתָן*) هیولا یا اژدهای عظیم‌الجثه‌ای اسطوره‌ای است که از دریا سرک می‌کشد و مثل و مانند ندارد. لویاتان، اسطورهٔ شری است که در گذر زمان دچار دگرگونی‌های بسیار شده، این موجودِ اسطوره‌ای از اسطوره‌های اوگاریتی وارد عهد عتیق شد و در تفاسیرِ یهودی تغییرِ شکل یافت و سپس در کتابِ مکاشفهٔ یوحنا ظاهر گشت و پس از آن در سنتِ دیوشناسی مسیحی یکی از شاهزاده‌های جهنم گردید. این موجودِ اسطوره‌ای در آثارِ مکتوب یا هنری مذهبِ یهود و مسیحیت بسیار دیده می‌شود. در ادبیاتِ مسیحی و غرب لویاتان گاهی با هرگونه هیولا یا موجودِ عظیمِ دریایی یک‌سان انگاشته می‌شود. این واژه در ادبیات به نهنگِ بزرگ اشاره می‌کند و در عبری جدید، هم حقیقتاً نهنگ معنی می‌دهد. در ادبیات و منابع متأخرِ یهودی نیز این موجود به عنوان یک اژدها توصیف می‌شود که بر مُغاکِ اقیانوس، بر سرچشمه‌های آب‌ها، ساکن است. در سنت دیوشناسی مسیحی، لویاتان یکی از هفت شاهزاده جهنم است که با گناه حسادت پیوند دارد. در افسانه‌ها لویاتان توسط بعل گشته می‌شود. (برگرفته از: ویکی‌پدیا)

[بازگشت به فهرست](#)

## نگاهی به مبانی و مباحث اصلی فلسفه (۳)

ملیحه بصیر



چنانچه به اختصار گفته شد، کل تاریخ فلسفه از همان آغاز تاکنون نظاره گر تعارض و افت و خیزهای بسیاری میان دو دیدگاه مختلف ماده باوری (ماتریالیسم) و ماده ناباوری (ایده آلیسم) بوده است. در این میان دو گانه گرایی‌هایی نیز وجود دارد که می‌کوشد هم از ماتریالیسم و هم از ماده ناباوری دفاع کند. این نگرش‌های متفاوت متضاد نه تنها در عرصه‌ی فلسفه و شاخه‌های وابسته بدان، بلکه در حوزه‌های وسیع سیاست، اقتصاد و جامعه نیز خود را نشان می‌دهد.

این قاعده در ارتباط با مفهوم، معنی و کاربرد دیالکتیک نیز مصداق دارد. نقدها و بحث‌های گسترده در این خصوص گرچه به ظاهر فهم این واژه را با ابهامات و تردیدهایی مواجه ساخته است، اما در ژرفنای هر یک از آن‌ها رد پای همان دیدگاه‌های متفاوت را می‌توان یافت. آراء متفاوت ریشه در دیدگاه‌های متفاوتی دارد که گریزی از آن نیست.

برای مثال دیالکتیک در نزد ایده آلیست‌ها به‌عنوان یک روش تفکر، یک نحوه استدلال و یا نوعی از منطق، و نه به‌مثابه ابزاری که می‌تواند واقعیت‌های اجتماعی و تاریخی را به جنبش، تغییر و نفی هدایت کند پذیرفته می‌شود. اما وقتی دیالکتیک در شکل عقلانی و واقعی خود عنصر نفی و گذار به زایش نو را به عرصه‌ی جامعه، طبیعت و تفکر گسترش داد و تأکید کرد که هیچ نظم اجتماعی پایدار و هیچ چیز قطعی و تغییرناپذیری وجود ندارد. بیان این حقیقت تهدیدی جدی برای موقعیت و منافع کل نظام سرمایه‌داری به‌شمار می‌رود، از این رو سخنگویان و ایدئولوگ‌های این نظام جنبه‌ی انقلابی دیالکتیک را که نفی ساختارهای کهن و زایش نظم‌های نو را مورد تأکید قرار می‌دهد، نادیده گرفتند و دیالکتیک را به سطح ایده و اندیشه، و مقولات و منطق صرف تنزل دادند.

آنان با اصل قرار دادن عقل محض، هستی مطلق، دیالکتیک را نه بر پایه مادی و علمی بلکه بر پایه ایده، عقل و شهود استوار ساختند. گرچه اغلب آن‌ها به حرکت و تضاد نیز توجه نشان دادند، اما با نفی تضادهای

ماهوی اشیاء و پدیده‌ها، ستیز اضداد، جهش‌های کیفی و گذار به شکل نو ... که بخش ضروری تکامل است، حرکت و تغییر را نه در ذات پدیده‌ها بلکه در سطح و ظاهر آن‌ها و در جهان ایده‌ها به‌عنوان فرایند عقل و اندیشه مورد بررسی قرار دادند، و منشاء پدید آمدن آن‌ها را نیز به ایده‌ی کلی که پیش از جهان مادی و فیزیکی وجود داشت باز گرداندند و بدان جنبه‌ی منطقی و مفهومی دادند. گاهی نیز با درک عرفانی و شهودی و توسل به استدلال‌های به‌ظاهر منطقی، به شناخت از جهان و چیستی هستی و مقوله دیالکتیک روی آورده و نشان دادند که عرفان و تصوف چگونه با متعالی شمردن ایده‌ها و بی‌توجهی به جهان مادی، با ایده‌آلیسم فلسفی و دیالکتیک ایده‌آلیستی پیوندهای دیرینه‌ای پیدا می‌کند. در کل دیالکتیک ایده‌آلیستی با نفی تغییر و تضاد به‌عنوان جوهر حقیقت، به روشی برای یافتن حقیقت در فراسوی ماده تبدیل گردید.

دیالکتیک از ایستایی تا پویایی تاریخی و از یک‌روش تفکر و استدلال تا یک تئوری انسجام‌یافته و علمی مسیر پر پیچ و خمی را پیمود. قبل از ارائه نظریه تضاد و تغییر توسط هراکلیتوس، سه فیلسوف مکتب ملطی یعنی طالس، آناکسیماندروس و آناکسیمنس در سده ششم قبل از میلاد، نخستین بذره‌های دیالکتیک را افشاندند. هر یک از آن فلاسفه به دنبال یک اصل واحد در درون کثرت و تعددهای بی‌شمار طبیعت بودند و تلاش می‌کردند تا جهان را از طریق مواد طبیعی و محتویات درون خود بدون توسل به روایت‌ها و نیروهای ماورایی بشناسند.

در این محدوده نوشتاری تنها می‌توان به چکیده‌ای از تفکرات دیالکتیکی نخستین ماتریالیست‌ها و ایده‌آلیست‌های تاثیر گذار باستانی آن‌هم به اختصار پرداخت: در دیدگاه مادی‌گرایانه طالس، دیالکتیک را می‌توان با تغییراتی که در یک چرخه و در یک مجموعه فرایندهای مرتبط با آب به اشکال مختلف مایع، بخار و جامد اتفاق می‌افتد به‌صورت حرکت و دگرگونی دریافت. همان درک ابتدایی از وحدت ماده و کثرت پدیده‌ها یعنی ماده در درون خود و در اشکال مختلف تنوع و تکثر را پدید می‌آورد.

آناکسیماندروس دومین فیلسوف مکتب ملطی که برای تفسیر و توضیح جهان به دنبال اصل طبیعی (آرخه) بود، به درک دیالکتیکی از تغییر، نبرد دائمی متقابلان، زایش و نابودی بر پایه اضداد رسید. متضادهایی که از ماده نامتناهی، نامتعیین و بی‌کران و بی‌شکل آپایرون (*Apeiron*) پدید آمده است. آناکسیماندروس در اثر بسیار ارزشمند خود تحت عنوان «در باره طبیعت» از کثرت جهان‌های بی‌شمار، حرکت جاویدان، تکامل موجودات زنده، پیدایش زمین و جهان و انسان و ... سخن گفت که پس از گذشت قرن‌های متمادی مورد تایید فیزیک دانان و زیست‌شناسان دوره‌های بعدی قرار گرفت.

آناکسیمنس با در نظر گرفتن اصل بنیادین هوا، منشاء تغییر و زایش در جهان را به دلیل فشردگی غلظت هوا دانسته و گفت که اصل واحد قادر است به روش دیالکتیکی و از طریق فرایندهای متقابل، اضداد را در خود پدید آورد. ایده‌های ابتدایی آن‌ها از تغییر، حرکت، تضاد و زایش، که فاقد استدلال تحلیلی و ساختار نظری انسجام یافته بود، در فلسفه هراکلیتوس به منتهای شهودی، یعنی ادراک مستقیم و بی‌واسطه در کشف حقایق رسید.

در کنار نخستین ماتریالیست‌های باستانی، فلاسفه دیگری بر این باور بودند که عناصر بنیادین واقعیت غیر مادی و بلاتغییرند. در میان این ماده ناباوران، فیثاغورث یکی از برجسته‌ترین اندیشمندان علمی است که ریاضیات را با فلسفه و عرفان درآمیخت و بنیانگذار نوعی از دیالکتیک ایده‌آلیستی شد. او اصل تضاد و تحول

را نه در ماده بلکه در عدد، نسبت هارمونی ریاضی و نظم روحانی جستجو کرد و تضادهای موجود در جهان را در قالب ترکیب‌های اعداد فرضی و عقلی و نسبت‌های آن‌ها توصیف نمود. یعنی تبدیل کثرت و تضاد به وحدت در نظم ریاضی.

او به جای حرکت واقعی ماده محسوس، حرکت دیالکتیکی را در تضادهای عددی و جفت‌های متضاد را در قالب مفاهیم مجرد و اعداد مطرح کرد، در عین حال به تضاد میان روح فناپذیر با جسم فانی و خاکی قائل شد. در نزد او حرکت دیالکتیکی روح در یک چرخه‌ی تناسب به سمت تناسب و سازگاری پیش می‌رود. فیثاغورث دیالکتیک را از جستارهای مربوط به پیدایش و تکوین و تکامل جهان واقعی به حوزه اخلاقیات و معنویت کشانید. در فلسفه‌ی او ریاضیات، کیهان‌شناسی و مذهب به وحدت و یگانگی رسیدند.

اختلاط و ترکیب دین و عقل در آراء افلاطون، اگوستین قدیس، توماس آکویناس، دکارت، اسپینوزا، لایبنیتس و نیوتن از عقاید فیثاغورث سرچشمه می‌گیرد. مفهوم جهان ابدی، جهانی که بر عقل مکشوف می‌شود اما بر حس مکشوف نمی‌شود تماماً از فیثاغورث اخذ شده است.

موجودیت فلسفه مادی در برابر حکمای الئایی (*Eleatics*) همچون پارمنیدس و شاگردش زنون نیز به مخاطره افتاد. الئائیان با تکیه بر عقل محض و با اتخاذ شیوه جدلی و احتجاجات لفظی در صدد اثبات غیرواقعی بودن تغییر، تبدیل و حرکت برآمدند.

در این میان پارمنیدس بنیانگذار مکتب الئایی و معروف به پدر متافیزیک، فلسفه ایده‌آلیستی را بارور ساخت. او تحت تاثیر خدانشناسی کسنوفانس قرار گرفت که ایده‌ی نظریه وحدت را به میان آورد و زمینه ساز پیدایش الهیات عقلانی و توحید فلسفی گردید. پارمنیدس اندیشه وحدانیت کسنوفانس (*Xeniphanes*) را به برهان هستی‌شناسی در آورد. او وجود ازلی و ابدی و غیر قابل تغییر را اصل حقیقت خوانده و از وحدت هستی، وجود واحد یک‌پارچه و بدون آغاز و انجام سخن گفت.

در بنیان تفکر ایده‌آلیستی و مطلق‌گرایانه پارمنیدس جنبه‌هایی از دیالکتیک مشاهده می‌گردد. در بستر اندیشه و ایده‌آلیسم وی، دوگانگی و تقابل‌های دیالکتیکی میان هستی و نیستی، میان راه گمان و راه حقیقت، میان ثبات و تغییر پدید آمد که عاقبت با نفی نیستی، دیالکتیک را به وحدت مطلق و نبرد بین عقل و حس سپرد و آن را به پایان رسانید.

پارمنیدس تضاد میان هستی و نیستی، بودن و نبودن را مطرح کرد اما راه را بر شناخت و آگاهی از نیستی بست. میان عقل و حس نیز تضاد قائل شد اما عقل محض را یگانه راه رسیدن به حقیقت دانست و ادراکات حسی و جهان متغیر و پر حرکتی که به تجربه در می‌آید را غیر واقعی توصیف نمود. در نتیجه دیالکتیک را به دیالکتیک ایده‌آلیستی ایستا و ساکن در آورد. به عبارتی دیگر پارمنیدس دیالکتیک را در بند اسارت و ایده مطلق گرفتار ساخت.

تاثیر هستی‌شناسی و مابعدالطبیعه مبتنی بر منطق پارمنیدس نظریات فلاسفه بعد از خود را به شدت تحت تاثیر قرار داد طوری که افلاطون در رساله‌ی پارمنید - که هگل آن را شاهکار افلاطون می‌داند - با بر پا کردن یک صحنه فلسفی و دیالوگ نمایشی که در آن پارمنیدس و زنون و سقراط حضور دارند، از زبان سقراط به

تبیین فلسفه‌ی خود و نظریه‌ی مُثل می‌پردازد که با نقدها و آراء ژرف و پر نغز پارمنیدس به چالش کشیده می‌شود. ناگفته نماند که هگل در بحث‌های دیالکتیک عینی به زنون چهره‌ی ممتازی می‌بخشد.

در نظر افلاطون حقیقت در وحدت متضادهاست و فلسفه بایستی از طریق نشان دادن تضادها، دیالکتیکی‌تر و ژرف‌تر گردد. او با دیدگاه دوج جهانی و با ترکیب استادانه‌ای از بینش‌ها و عقاید اسلاف خود می‌کوشد میان هراکلیتوس که هر چیزی را در پروسه‌ی تغییر دائم و پیوسته می‌بیند و هیچ سکون و ثباتی را در عالم محسوس نمی‌پذیرد و پارمنیدس که با تاکید بر سکون و ثبات، جهان محسوس و کثیر و متغیر و حرکت و شدن و دگرگونی را جز فریب و توهم حسی چیز دیگری نمی‌داند، نوعی سازش و هماهنگی بوجود بیاورد.

افلاطون با ارائه نظریه‌ی مُثل در صدد برآمد تا تعارضات بین وحدت مطلق پارمنیدس و تغییر و کثرت هراکلیتوس را با سبک فلسفی خود حل نماید. در عین حال تحت تاثیر سقراط (بنیانگذار پرسش‌های فلسفی) دیالکتیک را از جنبه‌ی نظری در جهت خودآگاهی و حرکت اندیشه به سوی اضدادی که به فروپاشی و استفسار منجر می‌شود، به کار گرفت و آن را به سمت و سوی ایده‌های انضمامی و به قول هگل به دیالکتیک منفی و نتایج بدون اثبات کشانید. افلاطون در رساله‌های مختلف ضمن تایید روش دیالکتیک سقراط، به توضیح دیالکتیک به مثابه حرکت روح از کثرت به وحدت پرداخت یعنی در جزئیات کثیر، صورت واحد را لحاظ کرد و از جزء به کل رسید.

ارسطو در مخالفت با دیدگاه دوج جهانی افلاطون، دیالکتیک افلاطون را از هستی‌شناسی به ساحت روش‌شناختی منتقل کرد و با بنیان نهادن دانش نوین منطق، منطق صوری و منطق دیالکتیک را اساس روش‌های استدلالی خود قرار داد. او در اثر خود موضوع‌ها (تاپیکا - طوبیقا) دیالکتیک را روش جدل، فن جدل خواند و آن را به مثابه روش آموزشی و استدلالی و منطقی در بررسی سنجش عقاید متعارض، تحلیل عقلانی و انتقادی و حل تعارضات عقلی، جهت رسیدن به اصول اولیه‌ی علمی و مفاهیم دقیق‌تر ضروری شمرد.

باری! آراء فلسفی و اساس شناخت پارمنیدس از هستی که در منظومه‌ی فلسفی «در باره طبیعت» به نظم در آمده و تحت نفوذ مشرب عرفانی-اشرافی، نیروی مافوق بشری در اشعار وی به صورت الاهی حقیقت ظاهر شده است، که پس از گذشت قرن‌های طولانی توجه مارتین هایدگر را نیز به خود جلب نمود. هایدگر در «درآمدی بر متافیزیک» از اهمیت ژرفای بینش پارمنیدس در بخش‌هایی از این مجموعه که در آن دو راه اصلی شناخت (راه حقیقت راه گمان) را مطرح کرده‌است، به تمجید سخن گفته است.

آخرین فیلسوفی که در ادامه‌ی سنت مادی‌گرایی با نگرش انسجام یافته‌تری دستگاه جامع و علمی را در شناخت طبیعت و جهان هستی بنا نهاد، دموکریت بود. او به فیلسوف اتمیست و بنیان‌گذار ماتریالیسم مکانیکی شهرت دارد.

دموکریت با صراحت اعلام نمود که جهان از ذرات کوچک، تغییر ناپذیر و غیر قابل تقسیمی که همواره در حال حرکت‌اند تشکیل یافته است. او اسم این ذرات را اتم گذاشت و به تاسی از استاد خود لئوکیپوس با هدف احیاء نظریه‌ی تغییر و حرکت به نظریه خلاء وی صحنه گذارد. بدین معنی که جهان از دو اصل اتم‌ها

(منشاء هستی و وجود) و خلاء (نیستی و فضای خالی میان اتم‌ها) پدید آمده و حرکت اتم‌ها بدون خلاء امکان‌پذیر نمی‌باشد تغییرات نیز حاصل جدایی‌ها و ترکیب‌های مکانیکی در درون اتم‌هاست.

دموکریست تحت تاثیر «نیستی مطلق» پارمنیدس قرار گرفت اما با پذیرش نظریه خلاء میان اتم‌ها گفت که نیستی نه مطلق بلکه نسبی است. دموکریست نتوانست تضادها، دگرگونی‌ها و تحولات جهان را به شکل دیالکتیکی و تاریخی توضیح دهد، تا این‌که اپیکور پس از گذشت یک قرن نظریه اتمی و روح فلسفه‌ی دموکریست را زنده کرد. اما بر خلاف دموکریست که جهان را مکانیکی و حرکت اتم‌ها را جبری و در یک امتداد مستقیم بدون انحراف و از پیش تعیین شده می‌دید، اپیکور انحرافات خودبه‌خودی و تصادفات ناگهانی در حرکت اتم‌ها را محتمل شمرد.

این ایده جبر مکانیکی دموکریست را به چالش کشانید و فضا را برای تکمیل نظریه اتمیستی او و تغییر واقعی در جهان مادی و امکان شکل‌گیری ترکیب‌های جدید را باز گشود. اپیکور با مطرح کردن حرکت ناگهانی و تصادفی اتم‌ها، فلسفه‌اش را به عرصه اخلاقی و اجتماعی کشانید. عقاید اپیکوریان مبنی بر این‌که وظیفه‌ی فیلسوف تنها تفسیر و توضیح جهان و مابعدالطبیعه نیست بلکه یافتن راه‌های رسیدن به سعادت و چیرگی بر دردها و ناهنجاری‌هاست، در رها ساختن ترس و نگرانی انسان‌ها در برابر ضرورت تقدیر موثر واقع گردید و پس از گذشت قرن‌ها توجه کارل مارکس را به‌خود جلب نمود.

مارکس در سال ۱۸۱۴ در پایان‌نامه دکترای خود با نوشتن رساله‌ای تحت عنوان «تفاوت میان فلسفه طبیعی دموکریستوس و اپیکور»، فلسفه‌ی اپیکور را پویاتر و خلاق‌تر از فلسفه دموکریست می‌بیند و از این‌که این فیلسوف مادی‌گرا با ایده‌ی انحراف اتم‌ها زمینه‌ی به‌وجود آمدن اراده آزاد و امکان نفی وضع موجود و تغییر واقعی در جهان طبیعی را قابل تحقق دانسته است، او را می‌ستاید.

درک مارکس از ایده‌ها و آراء اپیکور به‌عنوان یک ماتریالیست اتم‌گرای باستانی در شکل‌گیری بنیان‌های ماتریالیسم دیالکتیک مارکس تاثیر گذار بود.

باری! پس از اپیکور بار دیگر این مکتب فلسفی در دوران سده‌های میانه به فراموشی سپرده شد، تا این‌که در دوره‌ی نهضت علمی و جنبش‌های رنسانس هم‌چون ققنوسی از خاکسترهای سیاه قرون وسطی بیرون آمد و پس از طی مسیر متافیزیکی به یکی از بنیان‌های مهم شناخت علمی از جهان و پایه‌ی علم فیزیک کلاسیک تبدیل شد. جریان دیالکتیکی نیز پس از گذشت هزاران سال ابتدا توسط کانت و دیگر ایده‌آلیست‌های آلمانی (فیخته و شلینگ) به‌صورت پراکنده به جایگاه اصلی خود بازگشت، اما نزد هگل به اوج تکامل و ثمربخشی خود رسید.

هگل عناصر پراکنده در دیالکتیک معاصرین خود را در یک سیستم جامع فلسفی که در آن تضاد، موتور محرک حرکت در اندیشه و جهان است گرد هم آورد و دیالکتیک را پایه‌ی تفکر فلسفی و پژوهش‌هایش قرار داد. او کوشید تا روح دیالکتیک یعنی آن نیروی پویا، زنده و متغیری را که در فرایند دیالکتیکی اندیشه و واقعیت عمل می‌کند، در همه جا و همه چیز به اثبات برساند.

هگل در دیالکتیک‌اش که بر پایه‌ی منطق استوار است، کاستی‌ها و نارسایی‌های منطق صوری ارسطو و منطق کانتی را نیز برطرف نمود و منطق را از ایستایی و ثبات مفاهیم و حذف تناقض که دیالکتیک در آن

نه به واقعیت بلکه به اندیشه می‌پردازد، خارج ساخت و منطق را دیالکتیکی کرد. یعنی دیالکتیک را از سطح روش و تشخیص درست از خطا یا قواعد استدلال به سطح هستی‌شناسی و منطق که خود فرایند تکوین حقیقت است ارتقاء داد. به عبارت دیگر به باز تعریف منطق در پرتو دیالکتیک پرداخت.

از تحلیل آثار هگل بخصوص منطق او سه قانون مهم دیالکتیک اخذ شده است، از جمله قانون تضاد و وحدت اضداد، قانون گذار از تغییرات کمی به کیفی و قانون نفی نفی. هگل این قوانین را به عنوان قوانین حرکت واقعیت، حرکت به منظور رسیدن به آگاهی مطلق که با حل تضادها اصل نهایی آشکار می‌شود لحاظ نمود. در نظر هگل نیروی محرک دیالکتیک روح یا ایده مطلق بوده و جهان محصول دگرگونی و تطور آن‌هاست.

ساختار سه مرحله‌ای یا سه گامی تز (نهاد)، آنتی تز (برابر نهاده)، و سنتز (برهم‌نهاد) نیز در آثار هگل حضور دارد که از پیچیده‌ترین و بحث برانگیزترین جنبه نظام فلسفی هگل است و نشان می‌دهد که هر امری، هر پدیده‌ای، هر اندیشه‌ای و هر نهادی در درون خود به صورت پیوسته و بدون وقفه ضد خود را ایجاد می‌کند اولی تز و دومی آنتی تز نامیده می‌شود. تقابل و برخورد این دو به حذف کامل نمی‌انجامد بلکه وضعیت جدید و بالاتری به نام سنتز پدید می‌آورد که در سنتز هم نفی و هم حفظ کردن وجود دارد. سنتز در دیدگاه هگل نه در یک چرخه‌ی بسته و بازگشت به تز اولیه بلکه در یک حرکت صعودی به سطح بالاتری از تز و آنتی تز می‌رسد و این فرایند بی پایان ادامه می‌یابد.

البته هگل سه گانه‌هایش را تحت‌عناوین «درخود» (تز)، «برای خود» (آنتی تز)، و «درخود و برای خود» (سنتز)، مطرح می‌کرد. گاهی نیز واژه‌هایی هم‌چون اثبات، نفی، نفی نفی را به کار می‌برد. الگوها یا اصطلاحات سه‌گانه تز، آنتی تز، و سنتز، توسط فلاسفه بعدی متداول گردید.

مباحثات هستی در منطق هگل در خصوص وجود، نیستی و شدن حاکی از وحدت دیالکتیکی وجود و نیستی است. هگل در مرحله نهایی به آشتی تضادها در اندیشه و ذهن می‌پردازد، یعنی تضاد وقتی به غایت مطلوبش برسد خود به خود مستحیل می‌شود. او تضادها را در جامعه می‌دید اما از آن جایی که اصل نهایی در نزد وی نه بر پایه ماده بلکه بر روح و ایده استوار بود، آن‌ها را در یک چرخه‌ی صعودی معرفتی و روحی و در وحدتی فراتر در سطح تحول ایده و آگاهی مطلق تفسیر می‌کرد. دولت نیز در نظر وی تجلی عینی روح اخلاقی و اوج تحقق آزادی در تاریخ است. به تعبیر او تناقضات واقعی در جامعه با مبارزه و کشمکش‌ها از میان نمی‌روند و در نهایت میان آن‌ها به گونه‌ای توافق و مصالحه صورت می‌گیرد. این خصلت ایستایی فلسفه‌ی هگل در مراحل پایانی زندگی‌اش او را به سازش با آشوب‌های دوران خود و توجیه سیاست‌های مستبدانه دولت پروس و حفظ وضع موجود در فضای خفقان و پر تنش برلین کشانید.

مواضع جدیدش در جمله‌ی بحث برانگیز او در مقدمه‌ی کتاب نقد فلسفه حقوق که می‌گوید: «آن‌چه عقلانی است، واقعی است و آن‌چه واقعی است، عقلانی است»، بیانگر تناقض میان آراء و عقاید هگل در دوران سال‌خوردگی و دوران جوانی‌اش است دورانی که هگل تحت تاثیر انقلاب فرانسه به این باور رسیده بود که فلسفه بایستی پس از شناخت واقعیت، در جهت دگرگون ساختن اندیشه به‌کوشد، که در این صورت واقعیت‌ها نیز به واسطه تغییر اندیشه ناگزیرند تغییر یابند.

می‌توان چنین استنتاج کرد که تضاد بنیادینی میان روش پویا و نظام‌مند دیالکتیکی هگل با سیستم ایستایی و محافظه‌کارانه فلسفی‌اش وجود دارد. دیالکتیک هگل با تاکید بر تضاد، نفی، حرکت دائمی تاریخ و دیگر شدن، به‌مثابه ابزاری برای تغییر و به چالش کشیدن هرگونه وضعیت غیر عقلانی است که بایستی در حفظ جنبه‌های مثبت و ارزشمند آن کوشید و این رسالت خطیر را مارکس و انگلس بر دوش کشیدند.

آن‌ها با الهام از دیالکتیک هگل و تحت تاثیر ایده‌ها و نظریات ماتریالیستی فوئرباخ، به‌ضرورت تلفیق دیالکتیک با ماتریالیسم پی بردند. در نتیجه قوانین دیالکتیک را بر اساس دیدگاه ماتریالیستی از واقعیت‌های عینی و اجتماعی بیرون کشیده آن را در عرصه‌های مختلف علوم، فلسفه، اقتصاد سیاسی و تاریخ به‌کار بستند.

مارکس و انگلس در آثار انتقادی خود خط مرز خود را با دیالکتیک غیرمادی و کل اندیشه‌های محافظه‌کارانه و ایده‌آلیستی روشن ساختند. مارکس همان‌گونه که فلسفه‌ی هگل را با همان حربه‌ی دیالکتیک به‌چالش کشید، نقص عمده‌ی مکتب ماتریالیستی فوئرباخ را در بیگانگی او به تئوری تحول و تکامل، و بی توجهی به پراتیک اجتماعی نمایان ساخت.

مارکس در آثار متعددی هم‌چون گروندریسه، نقد فلسفه حق و دولت هگل، خانواده مقدس، فقر فلسفه، و ایدئولوژی آلمانی به نقد دیالکتیک هگل، کانت، هگلی‌های جوان و دیگر معاصرانش پرداخت. او خود را پیرو هگل خواند و گفت قوانین درست دیالکتیک در آثار هگل به‌صورت رازآمیز یافت می‌شوند. لنین نیز به تاسی از مارکس تأکید نمود که برای درک صحیح از دیالکتیک و منطق، بررسی دقیق از نظام فلسفی هگل ضروری است.

برخلاف هگل که با نگاه ایده‌آلیستی نتوانست قوانین دیالکتیک را در تحلیل مادی و عینی جامعه به‌کار گیرد و در فلسفه‌ی وی آشتی نهایی تضادها سدی را در برابر حرکت و تکامل دیالکتیکی پدید آورد، در نزد دیالکتیک مارکس، جامعه با پدیده‌های پویا و پیوسته در حال تغییر بوده و از رشد تضادهای لاینحل موجود در آن (از جمله تضاد میان مناسبات تولیدی و نیروهای مولده، تضاد میان کار و سرمایه)، یگانگی وحدت ضدین در هم می‌شکند و جای خود را به نبرد اضداد می‌سپارد که در نهایت در روند تشدید مبارزه، ساختارها و چارچوب‌های کهنه فرو می‌ریزد و گذار به نو آغاز می‌شود.

مفهوم مارکسیستی دیالکتیک صرفاً به نوعی از استدلال و شکلی از منطق و یا روش اندیشیدن بسنده نمی‌کند بلکه با تکیه بر اکتشافات نوین جهان دانش بر این اصل صحنه می‌گذارد که قوانین عینی تکامل چه در طبیعت و چه در جامعه مستقل از ذهن انسان بوده و بازده و عمل‌کرده‌های دیالکتیکی است یعنی از تغییر، حرکت، رشد و فرایند تحول دائمی در اشیاء و پدیده‌های جهان و جوامع بشری خبر می‌دهد که مستقل از خواست و اراده‌ی انسان عمل می‌کند.

دیالکتیک هرگونه نگرش متافیزیکی را در شناخت و تفسیر جهان، غیرعلمی و کهنه می‌بیند. زیرا متافیزیک در تقابل با دیالکتیک با نادیده انگاشتن منشاء درونی حرکت و دورنمای تکامل، هیچ پدیده‌ای را در پروسه دائمی ظهور و زوال نمی‌بیند، به‌جای بررسی دقیق مقوله‌ها و درستی یا نادرستی آن‌ها، حقایق را در درون یک قالب از پیش آماده شده سفت و سخت فرو می‌ریزد.

بررسی‌های دیالکتیکی از شناخت جهان و طبیعت و پراتیک اجتماعی، دوران چنین دیدگاه‌های مکانیکی و جزم‌گرایی را رو به زوال و پایان یافته می‌داند.

در خصوص ارتباط میان دیالکتیک مارکس با دیالکتیک هگل با طیف گسترده‌ای از دیدگاه‌ها و تفسیرهای متفاوتی مواجه هستیم بخصوص پس از این جمله‌ی معروف مارکس که با تشبیه و استعاره گفت دیالکتیک در نزد هگل روی سر ایستاده (ایده را مقدم بر ماده برشمرده)، لذا برای این که هسته عقلانی آن از پوسته عرفانی‌اش بیرون آید باید آن را واژگونه ساخت، یعنی عناصر ایده‌آلیستی و رازگونه را از آن جدا کرد و انگلس و لنین نیز با تمثیل و کنایه اظهار کردند که دیالکتیک هگل زمانی مورد تایید قرار می‌گیرد که وارونه شده و روی پاهایش بایستد (بر پایه ماده و واقعیت‌های عینی قرار بگیرد)، نظریه پردازان مارکسیست و غیر مارکسیست، پیروان هگل اعم از هگلی‌های راست و چپ، چپ نوین و مکتب‌های دیگر در باره‌ی آن موضع‌گیری کردند که به‌طور خیلی خلاصه به آراء و نقطه نظرات برخی از آن‌ها اشاره می‌شود:

عده‌ای از مارکسیست‌ها به تاسی از مارکس، خود را وارث دیالکتیک هگلی دانسته و تفاوت در دیالکتیک مارکسی را تنها به شکل وارونه شده دیالکتیک ایده‌آلیستی هگل و ماتریالیستی شده‌اش محدود کردند. گرایش‌های دیگری اختلافات را عمیق‌تر از یک باژگونی کلیشه‌ای دانستند از جمله دیوید هیلل‌روبن یکی از نویسندگان کتاب «مارکسیسم و دیالکتیک» که همراه با لوچوکولتی، لویی آلتوسر و روی اجلی به این بحث مهم فلسفی پرداخته‌اند، در این اثر و کتاب دیگرش تحت عنوان «مارکسیسم و ماتریالیسم، پژوهشی در نظریه ماتریالیستی معرفت» در موضع انتقادی به دیالکتیک هر دو فیلسوف به این نتیجه می‌رسد که مارکس قالب روش هگلی را با برخی واژگان و اصطلاحاتش پذیرفت اما نه تنها ساختارشان را تغییر داد بلکه جهت و مضمون آن‌ها را نیز دگرگون ساخت. از نظر هیلل‌روبن این اصطلاحات مشترک گرایش به پنهان نگه داشتن شکافی دارند که آن دو را از یکدیگر جدا می‌کند طوری که در محتوا و غایت آن هیچ شباهتی به چشم نمی‌خورد.

در این میان لویی آلتوسر با گرایش‌های ساختارگرایانه و معرفت‌شناختی (اپیستمولوژیکی) و با تأکید به خوانش دقیق و نظام‌مند آثار مارکس و بازنگری علمی از مارکسیسم معتقد است که در اندیشه‌ی مارکس جوان یعنی زمانی که او تحت تاثیر هگل و فویرباخ بود و مارکس بالغ پس از سال ۱۸۴۶ که در مقام یک دانشمند ماتریالیست، از مبانی فلسفی پیشین خود گسست و ماتریالیسم تاریخی را بنیان نهاد تفاوت‌های فاحشی وجود دارد. آلتوسر دیالکتیک مارکس را با هر نوع دیالکتیکی در تضاد می‌بیند و تفسیر وارونه‌سازی رابطه ایده و ماده را سطحی‌نگری‌ای بیش نمی‌داند. او هم‌چنین در اثر «فلسفه به مثابه جنگ افزار انقلابی» دیالکتیک مارکس را به معنای واقعی خود در اندیشه‌ها و روش‌های علمی لنین جستجو می‌کند.

از چهره‌های چپ‌نویس ایتالیایی آنتونیو گرامشی و گالوانو دل‌اولپه نیز هر یک به شیوه‌های متفاوت در بررسی تداوم و پیوند میان دیالکتیک هگل و مارکس، دیالکتیک مارکسیستی را ضد هگلی خواندند. دل‌اولپه مدعی بود که در مسیر اصلاح دیالکتیک گام بر می‌دارد و قصد دارد تا مارکسیسم علمی را از تفسیرهای نادرست نجات بخشد. به اعتقاد او مارکس با کشف عقلانی دیالکتیک هگل که همانا منطق حرکت تاریخ و جامعه است، دیالکتیک هگل را در بستر مادی به کمال رسانید. گرامشی ضمن تاسی از تعالیم مارکس و انگلس،

تحت تأثیر بندیتو کروچه قرار گرفت که با اثر مهم خود «فلسفه روح» نفوذ چشم‌گیری بر فلسفه‌ی ایتالیایی و اروپایی بر جای گذارده و دل‌بستگی عمیقی به مکتب ایده‌آلیسم هگل داشت.

گرامشی هگل را یک فیلسوف پیرو عقل محض نامید از طرف دیگر به این باور رسید که مارکس‌بست‌ها با دو گرایش متفاوت ماتریالیسم مکانیکی و ماتریالیسم دیالکتیکی به سر می‌برند، حال بایستی در سنتز جدیدی به نام فلسفه پراکسیس در هم ادغام شوند. گرامشی با نفی انقلاب تنها به مبارزات ایدئولوژیک و فرهنگی تأکید می‌کرد و در «نامه‌های زندان» تفسیرهای رایج متفاوت از دیالکتیک را نقد نمود.

لوچوکولتی فیلسوف ایتالیایی که در ابتدا تحت تأثیر مکتب ایتالیایی خصوصاً آموزه‌های دل‌ولپه بود بعدها از مواضع فکری آن‌ها فاصله گرفت و به این نتیجه رسید که هیچ دیالکتیکی چه دیالکتیک ایده‌آلیستی هگلی و چه دیالکتیک ماتریالیستی با علم سر سازگاری ندارد، زیرا هر نوع نگرش دیالکتیکی میراث برجای مانده از ایده‌آلیسم و متافیزیک است و بایستی کنار گذارده شود. به عقیده‌ی لوچوکولتی عنصر دیالکتیک را بایستی از مارکسیسم زدود.

بنیان‌گذاران مکتب فرانکفورت مارکسیسم را با دیگر اندیشه‌های فلسفی درآمیخته و دیالکتیک منفی را برای اندیشه و تاریخ بنیاد نهادند. توصیه اکید آن‌ها رها کردن اندیشه‌ی دیالکتیکی در مرحله نفی بود، که طبق آن بایستی در برابر سنتز نهایی دیالکتیک مقاومت کرد. آن‌ها با تکیه به این که هر تفکری بایستی خود را نقد و نفی کند بر آن شدند که ماتریالیسم باید از دیالکتیک مارکسیستی حذف گردد.

جورج لوکاچ نقطه مقابل برخی از این نظریه‌پردازان، دیالکتیک ماتریالیستی مارکس را در عرصه‌ی جامعه و تاریخ قابل تحقق می‌دانست و معتقد بود که مارکس در وفاداری به بینش فلسفی هگل، دیالکتیک هگل را در تحلیل آگاهی طبقاتی پرولتاریا علیه سرمایه‌داری به کار گرفت.

در کل می‌توان گفت توضیح دقیق علمی از ساده‌ترین چیزها گرفته تا هستی و پدیده‌های متغیر بدون دیالکتیک علمی فاقد اعتبار و ارزش‌اند. دیالکتیک روش اندیشیدن، تئوری شناخت، فلسفه‌ی وجود، آموزش و فهم از تکامل و پیوندهای متقابل اشیاء و پدیده‌های جهان هستی و فراتر از همه شناخت اسلوب‌های متغیر برای دگرگون‌ساختن طبیعت، جامعه و تفکر است. منطق تضادها و تناقضاتی است که در همه‌ی پدیده‌ها و جریان‌ها وجود دارد.

دیالکتیک در ماهیت خود انتقادی-انقلابی است و دارای چنان نیروی استوار و پایداری است که هیچ قدرتی توان استقامت و مقابله با آن را ندارد.



دیالکتیک؛ ترازبندی، جمع‌بندی و نتیجه‌گیری از سراپای تاریخ شناخت جهان است...

ولادیمیر ایلچ اولیانف (لنین)

[بازگشت به فهرست](#)

# نجات از قتل عام رسوای آرد در غزه

احمد دادر / برگردان: داود جلیلی



ویدئویی تکان‌دهنده از مرد فلسطینی با کیسه آرد آغشته به خون

مأموریت ما در سازمان مردم‌نهاد (NGO) «ما عدد نیستیم» تربیت نسل جدیدی از نویسندگان و اندیشمندان فلسطینی بود، که بتوانند با قدرت کلمه‌هایشان به صورت مسالمت‌آمیز در برابر سرکوب‌گر مقاومت کنند و درباره محاصره اسرائیلی غزه روی افکار عمومی تاثیر بگذارند. «ما عدد نیستیم» امکان دسترسی مستقیم دنیا به روایت‌های بدون سانسور و بی واسطه را فراهم می‌کند. از سال ۲۰۱۵ تا سال ۲۰۲۴ بیش از ۱۳۰۰ داستان اثر ۳۲۳ جوان فلسطینی مورد بررسی قرار گرفتند و منتشر شدند.

کتاب «ما عدد نیستیم: صدای جوانان غزه» منتخبی از بهترین نوشتارها و شعرهای عضوهای «ما عدد نیستیم» در طی ۱۰ سال است- اثری یگانه، که حکایت غزه را از چشم جوانانی روایت می‌کند که شاهد آن بوده‌اند. فشرده کردن برگزیده به آنچه شما در صفحه‌های این کتاب می‌بینید کار به شدت دشواری بود. متأسفیم که ناچار شدیم از بیان آن‌همه روایت صمیمانه و گاه شگفت‌آور امیدبخش چشم‌پوشی کنیم.

روایت‌های مجموعه دو حقیقت را نشان می‌دهد که نمی‌توان آن‌ها را نادیده گرفت: یک این که عضوهای «ما عدد نیستیم» تا اندازه زیادی همان امید و شور جوانان همه جای دیگر دنیا را دارند، و دو این که - اگر به آن‌ها فرصت پیش‌رفت داده شود- می‌توانند استعداد چشم‌گیری از خود ارائه کنند.

بسیاری از کسانی که در میان گروه اصلی نویسنده‌ها بودند، با وجود مانع‌هایی که با محاصره اسرائیلی و بی‌تفاوتی جهانی ایجاد شده بود، توانسته‌اند به رؤیاهای خود جامه عمل بپوشانند. مصعب ابو توهه *Mosab Abu Toha* اکنون از لحاظ جهانی شاعر و مقاله‌نویسی تحسین‌شده است، سعید الیکوبی *Said Alyacoubi* در انگلستان جراح است، عصام عدوان *Issam Adwan* به عنوان روزنامه‌نگار به استخدام آسوشیتدپرس درآمد، و احمد العانوق *Ahmed Alanouq* پیش از اختصاص تمام وقت خود به انجمن «ما عدد نیستیم» به عنوان دیپلمات در سفارت فلسطین در لندن خدمت می‌کرد. این جوان‌ها و عزم آن‌ها برای ادامه به اشتراک گذاشتن روایت‌هایشان است، که برای آینده امیدآفرین است.

در ادامه متن گزارش تکان‌دهنده «قتل عام آرد» به قلم «احمد دادر» را می‌خوانیم.

## قتل عام آرد

اثر احمد دادر با راهنمایی جان متسون



در تیره‌ترین روزهای جنگ علیه غزه، مردم برای رسیدن کامیون‌های کمک دعا می‌کردند. اگرچه تلاش برای نزدیک شدن به آن‌ها خطرناک بود- سربازهای اسرائیلی اغلب به جمعیت شلیک می‌کردند- اما ما گرسنه و درمانده بودیم. وقتی که من و پدرم دست به خطر چنین سفری زدیم، تمام خانواده ما با نگرانی چشم انتظار بازگشت ما بودند، بی آن‌که دست خالی برگشتن ما مهم باشد. شب‌های بی‌شماری را به یاد می‌آورم که با شکم گرسنه به رختخواب رفتیم چون چیزی برای خوردن نداشتیم.

من یک سفر را به روشنی به یاد دارم. روز چهارشنبه، ۲۹ فوریه سال ۲۰۲۴، من و پدرم برای یافتن غذا برای نوزده بچه‌ای که در خانه داریم به سفر رفتیم. ماه رمضان به در می‌کوفت، از این رو برای افطار خود، حتی اگر تنها خرما، آب آشامیدنی، لوبیا یا برنج بود مقداری غذا می‌خواستیم.

ما ساعت ۱۰ شب گذشته خانه را ترک کرده بودیم، و من فکر می‌کردم در آن زمان تنها کسان بیرون از خانه هستیم. اما تعداد بسیار زیادی از مردم را دیدیم که مثل سیل خیابان‌ها را پر کرده بودند. همه آن‌ها برای رو در رو شدن با بی‌رحمی سربازهای اسرائیلی به خاطر مقداری معاش آماده بودند.

خیابان رشید، جایی که معمولاً کامیون‌ها می‌رسند، هفت یا هشت کیلومتر از خانه ما فاصله دارد، و زمانی که ما به آن‌جا رسیدیم کاملاً خسته شده بودیم. صحنه یادآور لشکری از مورچگان بود که همگی در یک جهت برای یافتن روزی حرکت می‌کردند. در حالی که منتظر رسیدن کامیون‌های کمک بودیم، در ساختمانی ویران شده دور از چشم تک تیراندازهای اسرائیلی یک پناهگاه موقت درست کردیم و تقریباً سه ساعت در آن‌جا به انتظار نشستیم. خسته بودیم و به راحتی خوابمان می‌برد، اما خودمان را مجبور می‌کردیم بیدار بمانیم.

سرانجام در ساعت ۴:۲۰ صبح، کامیون‌ها با صداها ناهنجاری رسیدند. هزاران روح درمانده به سوی خودروهای کمک رسانی هجوم بردند. با وجود هجوم مردم، من تلاش کردم یک کیسه آرد تهیه کنم و به سوی خانه روان شوم. اما، به ناگهان، رگبار گلوله‌ای که سر و قسمت بالای بدن ما را هدف گرفته بود باریدن

گرفت. افراد زیادی که مورد اصابت گلوله قرار گرفته بودند از شدت خونریزی مردند، چون هیچ خدمه پزشکی یا آمبولانسی که بتواند به آنها برسد وجود نداشت. صحنه مثل یک میدان جنگ بود. من دیدم که گلوله‌ها هم زمان به دو یا سه نفر خوردند، و در دم آنها را به زمین انداختند. حتی کسانی که زخمی شده بودند در خطر لگدمال شدن از سوی کسانی قرار داشتند که از گلوله‌ها و نارنجک‌ها می‌گریختند. بزرگ‌ترین اشتباهی که من کردم آن بود که تلفنم را با خودم نیاورده بودم تا قتل‌عامی را که در برابر چشم‌هایم صورت می‌گرفت مستند کنم. من مرد جوانی را که کیسه‌ای آرد حمل می‌کرد به خوبی به یاد دارم. تانکی به ناگهان پیش آمد و او را زیر گرفت، هم او و هم کیسه آردش را به زمین کوبید. من برای محو صحنه آن شب از خاطرم به سال‌ها وقت نیاز خواهم داشت، خون غزه‌ای‌های گرسنه مانند رودخانه‌ای در خیابان‌ها جاری شد. در آن شب تقریباً ۱۳۰ نفر کشته شدند، اما روزهای بعد تعداد بیشتری جان باختند، و حدود ۸۰۰ نفر زخمی شده بودند، که زخم بسیاری از آنها جدی بود. من در میان هرج و مرج و ویرانی، نومیدانه برای زنده ماندن تلاش می‌کردم. شانس با من یار بود. من با کیسه آردم، سعی می‌کردم از میان لاشه‌ها بگریزم. چون شتاب زده برمی‌گشتم، فراموش کردم درجایی که قرار شده بود منتظر پدرم باشم بمانم. غرق در خستگی و لذت به دست آوردن مقداری آرد گران‌بها، بی‌خبر از آن چه برای او رخ داده بود راه خانه را در پیش گرفتم. وقتی که سرانجام به خانه رسیدم، مادرم به طرفم هجوم آورد، به شدت بغلم کرد، درحالی که تلاش می‌کردم به او دلداری بدهم سیل اشک از صورت او فرو می‌ریخت. او تا زمانی که سرانجام پدرم هم به خانه باز گشت و با صدای بلند پرسید که آیا من رسیده‌ام پریشان باقی ماند. او با یک «بله!» آسوده جواب پدرم را داد. در آن لحظه، بار سنگینی از شانه‌های او برداشته شد، و برای سلامتی ما خدا را شکر کرد. من بعداً فهمیدم که پدرم به خاطر من وحشت کرده بود اما با این تصور که من پیش از او بازگشته‌ام دیگر منتظر نمانده بود. او در حالی که بسته‌ای خرما در دست داشت به سمت خانه حرکت کرده بود، و به زحمت از تصادف با کامیونی که نزدیک می‌شد گریخته بود. من برای همیشه مرد جوانی را که با یک کیسه آرد مورد حمله تانک قرار گرفت به یاد خواهم داشت. در ذهن من، او برای همیشه؛ به‌عنوان نمادی از شجاعت مردم غزه که در برابر پاکسازی قومی و برای اراده‌ی بقای خود استوار ایستادند، جایگاهی در تاریخ خواهد داشت.

\*\*\*

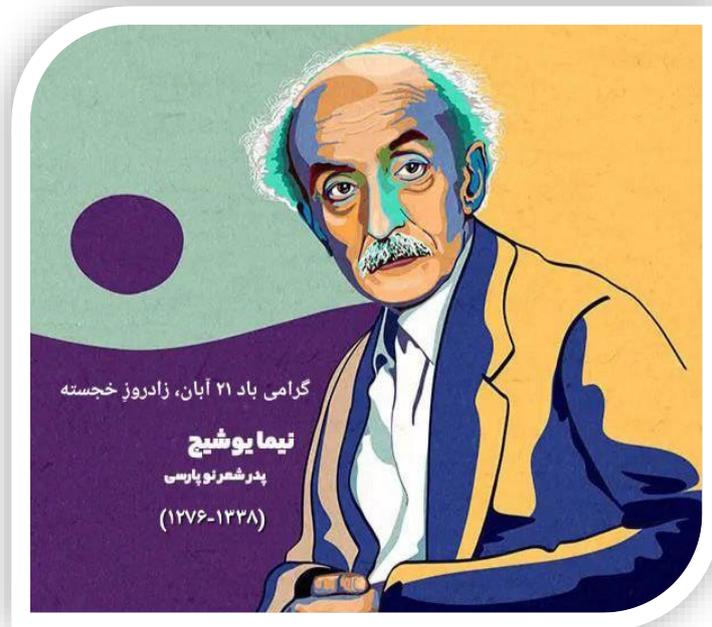
**درباره نویسنده:** احمد هنوز در غزه است و بیش از ۹ بار مجبور به جابه‌جایی شده است. در یک مقطع، خانه او ویران شد، و زمانی که او و همسرش سه روز زیر آوار دفن شده بودند دختر هشت ماهه به دنیا نیامده‌ی او کشته شد. قرار بود او را آریا بنامند. احمد دادر به عنوان روزنامه نگار و نویسنده آزاد با موسسه‌های خیره در غزه همکاری می‌کند. او در موسسات آموزشی بسیاری درغزه به عنوان مدرس انگلیسی و به عنوان مامور مرکز تماس برای شرکتی مستقر در دبی نیز کار کرده است. (مترجم)

[بازگشت به فهرست](#)

# حرف‌هایی از نیما درباره وزن

کاوه

به بهانه ۲۱ آبان، ۱۲۸مین زادروز نیما یوشیج، پدر شعر نو فارسی



اشاره: نیما یوشیج در تاریخ نوپردازی از پیش‌کسوتان است و باید مقام خاص وی را از لحاظ بی‌پروائی در طغیان برضد سنت و جسارت در آوردن بدعت، پذیرفت. از آن تاریخ که نیما اشعار «ای شب»، «افسانه»، «خانواده سرباز» و غیره را نشر داد، تا امروز که شاعران نوپرداز پُرقریحه و با ارزشی در شعر فارسی سرگرم کارند، زمان اندکی نگذشته و اینک دیگر شعر نو چنان حق‌اهلیتی در فرهنگ ما کسب کرده است که می‌تواند از تُرش‌روئی محافظه‌کاران و صَب و لَعْن بی‌باوران بیم‌ناک نباشد. به‌مناسبت سال‌روز درگذشت او، با چاپ تکانی از اعتقاداتش درباره وزن یادش را گرامی می‌داریم.



نیمای افسانه: *این زبان دل افسردگان است / نه زبان پی نام خیزان / گوی در دل نگیرد کسش هیچ / ما که در این جهانیم، سوزان / حرف خود را بگیریم دنبال.*

\* بسیاری از اشعار من، بر طبق میل من وزن نگرفته و مقبول نظر من نیستند. من این بنا را به تدریج کامل کرده‌ام، من از آن اشعار از نظر وزن عیب می‌گیرم.

\* تمام اشعار من از نظر وزن آزمایشی بوده است. قطعاتی که خوب‌تر وزن گرفته، به‌نظر من «قوقولی قو خروس می‌خواند»، «آی آدم‌ها»، «وای بر من»، و «مرغ آمین» است. قطعه «مهتاب» نیز که مصراع اول آن این‌ست: «می‌درخشد شبتاب، میتراود مهتاب»، وزن مناسب خود را گرفته است.

\* قطعاتی که جوانان در این سال‌ها به سبک من ساخته‌اند، از حیث وزن هرج و مرج عروضی را ایجاد کرده است. مصراع‌ها در آن استقلال ندارند. هیچ قاعده‌ای ضمانت استقلال آن‌ها را نمی‌کند، اکثر این‌ها به اصطلاح عامیانه - «بحرطویل‌ساز» هستند. فقط بعضی جوان‌ها که با من تماس نزدیک داشته‌اند متوجه «پایان‌بندی» مصراع‌ها شده‌اند. همین‌طور متوجه شده‌اند که کی «قافیه برای مصراع‌ها» لازم می‌آید.

\* هنر این است که چطور به هر قطعه‌ای وزن مناسب بدهیم که با وجود بلند و کوتاه بودن مصراع‌ها، وقتی که دکلامه می‌شود، در گوش دل نشین واقع گردد. من خودم از اوزان اشعار قدیم کیف می‌برم. برای ترنم در پیش خودم، به اوزان کلاسیک قدیم شعر زیاد گفته‌ام. ولی به منظور احتیاج مردم و ایجاد هیجان و برانگیختن احساسات با طرز مکالمه طبیعی، کوششی برای ایجاد این اوزان تازه کرده‌ام. این هم قسمتی از اقسام شعر است. پایه این اوزان همان بحر عروضی است. منتهی من می‌خواهم بحر عروضی بر ما تسلط نداشته باشند، بلکه ما طبق حالات و عواطف متفاوت خود بر بحر عروضی مسلط باشیم. این کوشش در ضمن سالیان متمادی بوده، سی سال بیشتر است. تحولی که اشعار من از حیث وزن دارند، این نکته را نمایان می‌دارد.

\* تنوع در وزن، در اشعار بعضی از جوانان که وزن را از زیبایی انداخته است، از این اشتهای آن‌ها تراوش کرده است که قدم جلوتری را در راه تکامل برداشته باشند، در صورتی که نمی‌دانند جای اولین قدم آن‌ها بر روی چه نقطه‌ای است و برای چه به آن‌جا قدم گذاشته‌اند؟ این یک نوع انتحار برای ذوق است. این قبیل جوانان خود را به پرتگاه پرتاب کرده‌اند!

سرچشمه: مجله کاوه مونیخ، شماره ۳۹، بهار ۱۳۵۰

\*\*\*

## دو رباعی زیبا از سروده‌های کلاسیک نیما

جامی که بر او دست نهادم بشکست  
بامی که بر او پای نهادم بگسست  
افسوس ندانم که غبار دل من  
از من به هوا چو شد به بام که نشست!

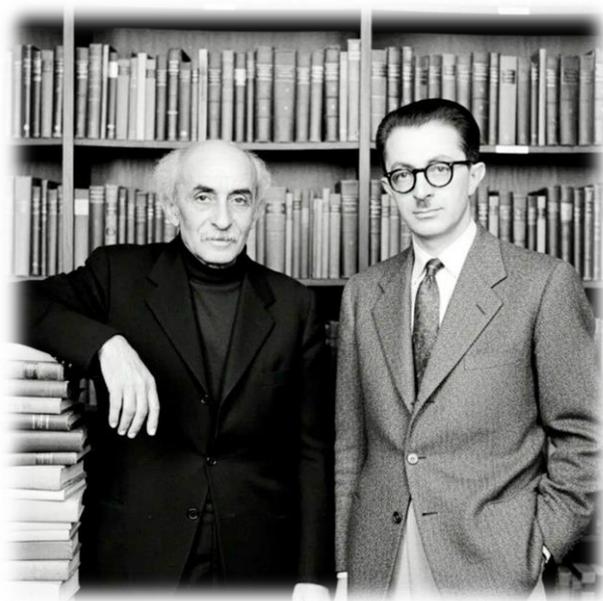
\*\*\*

با یاد تو من به حرف آمیخته‌ام  
بی یاد تو من ز حرف بگسیخته‌ام  
روزی اگر از چشم بیافتم چون اشک  
بر گوشه دامن تو آویخته‌ام

[بازگشت به فهرست](#)

# نیما و هدایت؛ اثر دوستی و همکاری

آرمان میرزائزاد



نیما و هدایت که هر یک دروازه‌های مدرنیسم شعری و داستانی را در ادبیات ایران گشودند رابطه دوستانه‌شان طبق روایت‌های تاریخی در مجله موسیقی در ۱۳۲۰ با همکاری آغاز شد. نیما و هدایت در آن مجله آثاری از خود را منتشر می‌کردند. هدایت در مقاله‌ای با عنوان «شیوه‌های نوین شعر فارسی» برخورد انتقادی و طنزآمیزی با مقوله شعر جدید نیما دارد.

نیما به نقل از احمد افرادی در مقدمه کتاب «خانواده سرباز»، از سنگ‌اندازی‌های متولیان شعر کهن فارسی می‌نویسد: «گفتند: انحطاط ادبی در ادبیات آبرومند قدیم رخ داده است. مدت‌ها در

تجدد ادبی بحث کردند. شاعر، کارد می‌بست. جرئت نداشتند صریحاً به او حمله کنند، کنایه می‌زدند. ولی صداها آنقدر ضعیف بود که به گوش شاعر نرسید، بلاجواب ماند. یعنی فکر در سطح دیگر مشغول کار خود بود...»

هدایت، همین مقدمه را بهانه‌ای برای طنزپردازی می‌کند و می‌نویسد: «شاعر بزرگ دیگری [مقصود نیماست] در مقدمه کتاب «خانواده سرباز» ضمن بیان سبک خود و دشواری‌هایی که برای هر متجددی در شیوع دادن نظریات تازه پیش می‌آید، می‌نویسد: «شاعر جفتک می‌نماید. جرئت نداشتند به او نزدیک شوند.» هدایت شعر «اندوهناک شب» نیما را با نقیضه‌ای به طنز می‌کشد. و نیما نیز با رویکرد طنزانه داستان کوتاهی به نام «فاخته چه گفت» گیاه‌خواری هدایت را دست‌مایه طنز قرار می‌دهد و او را «کاذب گمراه‌باشی» می‌نامد.

مقصودم از بیان برخوردها، ظرفیت روانی هدایت و نیما است، که ما در روزگار خود فاقد آن انعطافیم و البته بعدتر نیما از خودکشی هدایت متأثر می‌شود و می‌نویسد: «او (صادق هدایت) مرد و من به خواب فکری خود فرو رفتم» و در یادداشت دیگری او را نویسنده‌ای وطن‌دوست که برای ایران نوشته کنار ابراهیم پورداوود و ذبیح بهروز می‌گذارد. نیما بیشتر مجال همدلی و همراهی و درک دیگری را نسبت به هدایت داشته است، با نوشتن نامه‌ای چندصفحه‌ای به هدایت، با تحلیل استیل و پرسوناژهای داستان‌های او نشان می‌دهد که دوستی لزوماً به دوست‌بازی‌های مبتذل در تعریف و تمجید منجر نمی‌شود. هرچند نیما برخورد هدایت در درون کنگره نویسندگان ایران ۱۳۲۵ با خودش را نوعی خودپسندی هدایت برای بزرگ‌تر شدن می‌داند! اما در جاهای دیگری از خودکشی هدایت سخت متأثر می‌شود، منتها نیما مسیر خودکشی هدایت را انتخاب نمی‌کند، اما افسردگی و رنج یک فرد پیش‌تاز را چونان هدایت، در یادداشت‌های روزانه‌اش انعکاس می‌دهد.

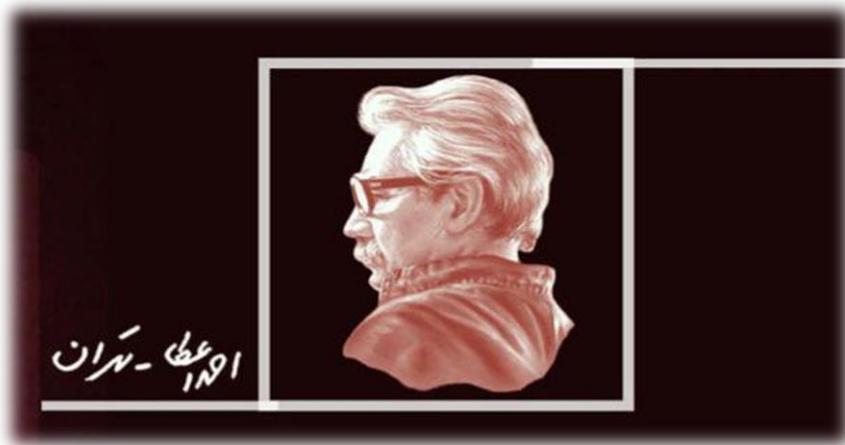
[بازگشت به فهرست](#)

[صفحه فیس‌بوک نویسنده](#)

## درهم‌تنیدگی سیاست و ادبیات

به بهانه ۱۲ مهر، ۲۳مین سالروز درگذشت نویسنده قشون زحمت‌کشان

احمد محمود (اعطا)



(۴ دی ۱۳۱۰، اهواز - ۱۲ مهر ۱۳۸۱، تهران)

اشاره: حوالی سال ۱۳۷۳ خورشیدی، لیلی گلستان که از خواندن «همسایه‌ها» و «مدار صفر درجه» سرخوش و سر ذوق است از نویسنده‌ی این دو رمان یعنی «احمد محمود» درخواست مصاحبه می‌کند. محمود که تا به حال از هر گفتگویی گریزان بوده، این درخواست را رد می‌کند، اما بعد از سه ماه ناگهان به او اعلام می‌کند که حاضر به گفتگوست. کتاب «حکایت حال» حاصل ۱۴ جلسه گفتگوی چند ساعته‌ی لیلی گلستان با احمد محمود است. به گفته‌ی گلستان، محمود خود در هدایت، ویراستاری و تدوین این گفتگوها نقش داشته است. در بخشی از این گفتگو گلستان از احمد محمود می‌پرسد «جای سیاست در رمان‌های شما کجاست؟» بُریده‌ی زیر بخشی از صحبت‌های احمد محمود در پاسخ به این سوال و درباره‌ی درهم‌تنیدگی سیاست و ادبیات است:

«در ایران کمتر خانواده‌ای را می‌شود یافت که زخم سیاست نخورده باشد. ببینید، مهاجرت‌ها، تبعیدها، دربه‌داری‌ها، همه این‌ها نشانه‌ی نوعی سیاست حاکم بر جامعه ما است و به تعبیری، نویسنده اگر کارش تعریف انسان نباشد، پس چه چیز دیگر است؟ و اگر انسان امروز مملکت مان را جدا از سیاست تعریف کنیم، آیا حق مطلب را ادا کرده‌ایم؟ این انسان را به تمامی گفته‌ایم؟ نویسنده اگر کارش تعریف انسان نباشد، پس چه چیز دیگر است؟ و اگر انسان امروز مملکت مان را جدا از سیاست تعریف کنیم آیا حق مطلب را ادا کرده‌ایم؟ این انسان را به تمامی گفته‌ایم؟»

بخشی از زندگی ما، سیاست است و این سیاست، سرنوشت محتوم ما است. سیاست به ما تحمیل شده، بی‌این‌که خودمان بخواهیم و بی‌این‌که آنرا بشناسیم. سیاست امر پیچیده‌ای است و بسیاری از ما سیاست را نمی‌شناسیم. امر ساده‌ای نیست که هر کس بتواند در آن دخالت کند. اما تحمیل شده. خود امروز را ببینید، کدام دو نفری است که به همدیگر برسند و از سیاست حرف نزنند؛ حتی اگر غرغرمانندی باشد در مورد گرانی هزینه زندگی، که نتیجه سیاست بد اقتصادی است. پس سیاست بخشی از زندگی ما هست و هیچ کاریش هم نمی‌توانیم بکنیم. معتقدم که سیاست باید در داستان باشد، اما نه مثل توطئه‌ای از پیش تدوین شده و از پیش شناخته شده. داستان نباید به یک اعلامیه‌ی سیاسی بدل شود. اما سیاست تا آنجا که

حدش است، تا آنجا که مربوط به زندگی ما هست - در حقیقت هست - باید باشد، به نظر من کتاب «مادر» گورگی یک اعلامیه‌ی سیاسی است. شاید در روزگار خودش داستانی بوده که مردم را تحریک می‌کرده و مورد نیاز امر سیاست بوده است اما از نظر من، امروز یک اعلامیه‌ی سیاسی است و به همین دلیل فاقد ارزش هنری است؛ به این ترتیب معتقدم کسانی که شعار جدایی سیاست از ادبیات می‌دهند بدترین نوع سیاست را اعمال می‌کنند. به بهانه‌ی خاص بودن فردیت هر انسان و به بهانه‌ی مناسبات پیچیده‌ی فردی، زندگی روحی و روانی او، بدون توجه به مشترکات وسیع انسان، فرد را از عرصه‌ی درگیری‌های متضاد زندگی اجتماعی بیرون می‌کشند تا دانسته یا ندانسته از یک سو روحیه‌ی انفعالی جمعی را گسترش دهند و از سوی دیگر برای اعمال سیاست بد یا بدتر سیاست‌بازانی که به کسب قدرت می‌اندیشند زمینه‌ی مناسب فراهم آورند.

حالا وقتی به اینجا رسیدیم که سیاست بخشی از زندگی ما هست، نویسنده چطور می‌تواند عوامل داستان را که مهم‌ترینش آدم‌ها هستند، از جامعه بگیرد، شستشویشان دهد، ضد عفونی‌شان کند و بعد بیاورد بگذارشان توی داستان، نه اینطور نمی‌تواند باشد. این سیاست همراه با آن آدم به داستان کشیده می‌شود. پس من معتقدم که سیاست باید در داستان باشد. وقتی می‌گویم باید به این معنا نیست که از بیرون گرفته شود و بر داستان سوار شود، بلکه این باید باید از درون بجوشد و حدش هم مشخص است. همان قدر که حد تکنیک باید شناخته شود و همان قدر که حد پرداختن به لغت باید شناخته شود. هیچ تردیدی نیست که اگر در داستان بیش از حد به سیاست بها داده شود و به داستان تحمیل شود، داستان خراب می‌شود. بعد اینکه، نویسنده نباید به آلت فعل تبدیل شود، نباید تبدیل به یک آلت تبلیغاتی شود، نباید در یک چهارچوب سازمان‌یافته‌ی خاصی و یا حزبی خاص بگنجد. توجه کنید منظورم هنرمند است و گرنه فرد که همیشه در برابر قدرت دولت‌ها تنه‌است، ناچار است که یا سازمان داشته باشد یا به صورت انفرادی هر چیزی را تمکین کند و یا اگر نه این بود و نه آن، دست به ماجراجویی بزند که نتیجه‌اش معلوم است...

و اما بعد از همه‌ی این حرف‌ها، هنرمند باید حتماً ایدئولوژی داشته باشد و باید حتماً برای خودش جهان‌بینی مشخصی داشته باشد. چون بدون ایدئولوژی و بدون داشتن نگاه خاص به جهان، اصلاً تکلیف داستانی که می‌نویسد روشن نیست؛ تناقضات عجیبی به وجود می‌آید. نویسنده نباید از ایدئولوژی بترسد. چه بسا افکارش در جایی یا جاهایی با فلان ایدئولوژی هماهنگی‌هایی داشته باشد. اگر خودش واقعاً باورش کرده است، هیچ عیبی ندارد و هیچ اتفاق وحشتناکی نیفتاده است. فقط نویسنده باید هشیار باشد که استقلال خودش را حفظ کند. نکته مهم اینجاست و آلا مسأله پرداختن به سیاست که معلوم است - چون وجهی از زندگی است - باید در داستان باشد.

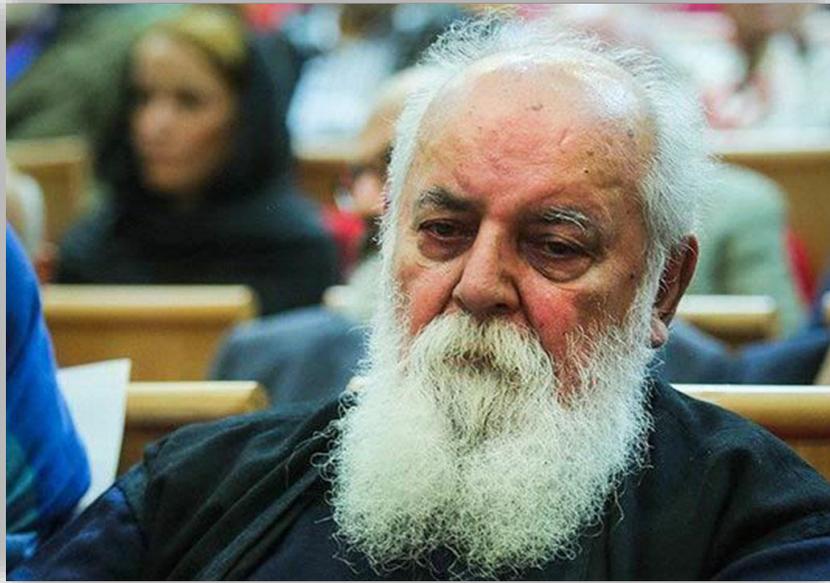
انسان وقتی پا به زمین گذاشت و وقتی زندگی کرد و دید که خیلی هم ساده و راحت نیست، خواه‌ناخواه درگیر مسائل اطرافش می‌شود؛ بنابراین اگر بخواهیم دروغ نگوییم نه به خودمان و نه به جامعه، این آدمی را که در این داستان می‌آوریم از جمله خصلت‌هایش، یکی هم مسائل مربوط به سیاست است - چه بفهمد و چه نفهمد، چه بداند و چه نداند - چه آگاهانه به طرف سیاست حرکت کرده باشد و چه سیاست را به او تحمیل کرده باشند. این حرف، البته به معنی این نیست که هر کس هر جا به مناسبت یا بی‌مناسبت شعار سیاسی بدهد؛ نه، باید در خمیره‌اش باشد در آن حدی که هست، در کلامش باشد...»

[بازگشت به فهرست](#)

# هم‌نفسی با حافظ

## دوره‌های غزل سایه

سعید سلطانی طارمی



### ۱

آن‌چه از غزل سایه تا «زبان نگاه» دستگیر خواننده می‌شود، حسّ و حواصی خام است که اگر از عشق می‌گوید همان حرف‌های رایج غزل متوسط فارسی‌ست. تمرین‌های دست گرمی‌اند، چیزی چندان جدی در آن میان نمی‌توان یافت که شاعر، جوان است و کار، عظیم. حقیقت آن است که اولین جرقه‌ی عشقِ سایه در غزل «زبان نگاه» در می‌گیرد و دوره‌ی جدیدی در شعر او می‌گشاید. اما این آغاز چنان گیج‌کننده و توفانی است که شاعر مدتی در اطراف آن پرسه می‌زند و زمزمه می‌کند: «دلی که پیش تو ره یافت باز پس نرود/ هواگرفته‌ی عشق از پی هوس نرود» و «به من ز بوی تو باد صبا دریغ نکرد/ ز آشنا نفسی آشنا دریغ نکرد» و...

این زمزمه‌ها گاهی به فریاد شدن میل کرده «شکایت هجران سر می‌کنند» و گاهی فرود می‌آیند به سوی سکوت. سکوتی که باز فریاد است «گم‌گشته‌ی دیار محبت کجا رود/ نام حبیب هست و نشان حبیب نیست». در این غزل‌ها که در سال ۲۸ سروده می‌شوند، میل به پرواز و اوج‌گیری موج می‌زند. مرغ خیال گردن می‌کشد، دورخیز می‌کند، اما هنوز بال‌ها را قدرت اوج‌گیری نیست. بالا می‌رود اما به قدرِ وسع و ادراک. «پای بند قفسم باز و پر باز نیست» و «دست کوتاه من و دامن آن سرو بلند». سرکشی‌ها و جاه‌طلبی‌های طبع همه جا هست. میل به بالا کشیدن خود هست اما «دولت وصل آن ماه نصیب» هرکسی نمی‌شود. به آسانی نمی‌شود تا غرفه‌های دوست فراز رفت. یا باید زنجیر زلفی باشد از محبت دوست تا شاعر

را برکشد، یا بالی رویین‌تن که در درازی راه و بلندی فاصله فرسوده نشود. اما او وقتی هیچ‌کدام از این امکانات را نمی‌یابد، به خیالی خرسند می‌شود «خلوتِ خاطرِ ما را به شکایتِ مشکن / که من از وی شدم ای دل به خیالی خرسند.» و این خرسندی آغاز سکوتِ چهار ساله‌ی غزلِ سایه است. سفری چهار ساله به معراج درون.

او در این چهارسال که در غزل سکوت می‌کند، شوقِ خود را در خیابان‌ها تقسیم می‌کند. عشقِ او از فرد به جمع میل می‌کند و یارِ چهره‌ی خود را به گونه‌ای دیگر می‌آراید و وجودش مجمعِ جاذبه‌های دیگریست. چهار سال زمانِ کمی نیست؛ از ۱۳۲۹ تا ۱۳۳۳ هیچ غزلی سروده نمی‌شود، اما بعد از چهارسال، آن‌گاه که خیابان‌ها به جهنم تبدیل می‌شوند، سایه به خانه باز می‌گردد به خانه‌ی غزل‌هایش. زبان که می‌گشاید، از فاصله‌ای سخن می‌گوید که در این چهارسال طی شده است. زبان، تراش خورده و تازه شده است. آن حسّی که در «زبانِ نگاه» خودنمایی کرده بود، حالا جا افتاده و سراسرِ غزل را تحتِ تاثیر قرار داده است، حالا دیگر از آن حسّ اغراق شده و متوسطِ عاشقانه‌های معمولی خبری نیست، حسّ و عاطفه و فکر همه، عمق است و وسعت. یارِ نزدیک آمده و زبانِ شاعر صمیمی‌تر شده است «تا تو با منی زمانه با من است / بخت و کام جاودانه با من است.» یارِ نزدیک است و صمیمی آن‌چنان که گویی شاعر سر در گوشِ او نهاده و سخن می‌گوید «تا تو با منی زمانه با من است.» این عاشقانه بخشی از تجربه‌ی خیابان را همراه دارد. او «شور و شوقِ صد جوانه را» از خیابان با خود آورده است. این تجربه‌ی تازه‌ای است شعرهایی مثل «پشتِ آن کوه بلند / لبِ دریای کبود / دختری بود که من / سخت می‌خواستمش...» پشتِ سر این غزل‌هاست.

اما سایه خودداری و عزّتِ نفسِ غزل را هم حفظ می‌کند. هم تسلیم می‌شود هم سرکشی می‌کند: «گفتمش من آن سمندِ سرکشم / خنده زد که تازیانه با من است.» هم در وصال است، هم نازِ یار را می‌خرد. هم لابه نمی‌کند هم بهانه‌ی یار را می‌پذیرد «هر کسش گرفته دامنِ نیاز / نازِ چشمش این میانه با من است.» به این ترتیب او فرود می‌آید بر فرودگاهِ غزل و کلیدِ رمزهای او را در اختیار می‌گیرد و آبِ تازگی به رخسارِ غزل می‌زند و روی می‌کند به سوی عشق که همه‌ی هستیِ غزل از اوست و همه‌ی انگیزه‌های زیستن را به او نسبت می‌دهد: «ای عشق همه بهانه از تست / من خامشم این ترانه از تست.» گر باده دهی و گرنه غم نیست / مست از تو، شرابخانه از توست.»

حالا شاعر از عشق، تصوّر و شناختی دارد که در غزل‌های دوره‌ی اول نشانی از آن نیست. او عشق را مدارِ هستی و اصلِ اصل‌ها می‌داند و در مقابل آن خود را گمنامی خاموش می‌بیند که تسلیم و وانهاد می‌گذرد. می‌گذرد درحالی که جز عشق سروری نمی‌شناسد و از هیچ چیزی بیمی به دل راه نمی‌دهد. «کشتی مرا چه بیمِ دریا / توفان ز تو و کرانه از تست.» این غزل در نهایتِ استادی و شور ساخته می‌شود و مَهْرِ غزل‌سرا را تا ابد بر پیشانیِ سایه می‌زند. مَهْری که نشانش به همه‌ی تاج‌های جهان می‌ارزد. در این دوره، سایه رمزهای غزلِ کلاسیک را بازتر می‌کند. در غزل‌های «ترانه» و «بهانه» که گویی خواهرانِ توأم‌اند، در کنار استقلالِ افقی ساختارِ ابیات، یک حسّ و بستگیِ پنهان بر ساختارِ عمودی غزل‌ها تاثیر می‌گذارد. این هم یکی دیگر از سوغات‌های خیابان است. این بستگیِ عمودی به‌خصوص در غزلِ «در کوچه‌سارِ شب» به اوج می‌رسد. «در کوچه‌سارِ شب» همه چیزش را از خیابان آورده است. درون‌مایه، نگاه و ساختارها را.

اگر «ترانه» و «بهانه» نتیجه‌ی چهار سال سکوتِ غزل است که نیروهای انباشته در ذهنِ شاعر، آن‌ها را به فوران واداشته، «در کوچه‌سارِ شب» درست زاییده‌ی موقعیتِ خودش است و در همسایگیِ نیما پرورده می‌شود و پنجره‌ای گشاده دارد به باغِ نیما، و چقدر نزدیک است به شعرِ «مهتاب» و چقدر سیاه است! تصویر ساده‌ی خیابان است. خیابانی که در آن امنیت و نشاط مرده است و دستی اگر به یاری دراز می‌شود، خنجر در آستین دارد. و «در این سرای بی‌کسی، کسی به در نمی‌زند.» شاعرِ امیدوارِ ما این‌جا امید را وامی‌گذارد و در نهایت یأس و ناامیدی فریاد می‌زند «یکی ز شب‌گرفتگان چراغ بر نمی‌کند» و هرگونه چاره‌اندیشی و امیدورزی و عدالت‌خواهی را امری بی‌هوده می‌داند چرا که خفتگانِ این شبِ عمیق را یارای شنیدن و برخاستن نیست و انتظارِ هرگونه پاسخی بی‌هوده است «چه چشمِ پاسخ است از این دریچه‌های بسته‌ات/ برو که هیچ‌کس ندا به گوشِ کر نمی‌زند.» پنداری این مصراع‌ها در جوابِ نیما گفته شده، در جوابِ آن مصراع‌های شعرِ «مهتاب» که: «دستها می‌سایم/ تا دری بگشایم/ بر عبث می‌پایم/ که به در کس آید.» در این غزل، سایه رو به نیما ایستاده و از سایه‌ی نامحسوسِ شهریار هم دیگر خبری نیست. این قطعه‌ی سایه یک دستاوردِ مهمّ سبکی در غزل محسوب می‌شود. نگاه و بیانِ غزل به پیرامون تغییر می‌کند.

اما غزلِ «در کوچه‌سارِ شب» به لحاظی یگانه است و یگانه می‌ماند چون در غزلِ «لبِ خاموش» که یک سال بعد سروده می‌شود، سایه پنجره‌ی رو به نیمای غزلش را می‌بندد. شاید تصوّر می‌کند آن‌جا ظرفیتِ لازم برای غزل وجود ندارد. نیما خودش که قطعه و غزل می‌گفت انگار هرگز شعرِ نیما یوشیج به گوشش نخورده بود در غزلِ «لبِ خاموش» او به سوی عشق رو می‌کند. صمیمیتِ سیال و عاطفه‌ی جوشان و زبانِ با شکوهِ سایه، شاهکاری دیگر را به ثبت می‌رساند. غزلی رو به یار با تاکید بر بی‌وفایی و فراموش‌کاری او، و تفاخر بر عشقِ خود که «این دُر همیشه در صدفِ روزگار نیست.» در این غزل، ته سایه‌ای از تغییرِ نگاه و زبانِ سایه دیده می‌شود. آن نمادها و علائمِ دنیایی و اجتماعی غزلِ «در کوچه‌سارِ شب» جای خود را به رنگ‌ها و سایه‌های عرفانی می‌دهند «در ساغرِ تو چیست که با جرعه‌ی نخست/ هشیار و مست را همه مدهوش می‌کنی» و «جامِ جهان ز خونِ دلِ عاشقان پُر است/ حرمت نگاه دار اگرش نوش می‌کنی.»

نمی‌دانم شناختِ ما از شاعر کافی است که از این ابیات برداشتی غیرعارفانه به دست دهیم. سابقه و فرهنگِ این واژه‌ها و تصاویرِ طوری نیست که بشود چنین کرد، لزومی هم ندارد، چرا که بین این دو غزل بیش از یک سال فاصله هست و این فاصله کافی ست که شاعر نظرش تغییر کند. اصولاً سایه شاعرِ کم‌شعری است. در این دوره که در باره‌اش سخن می‌گوییم، در طولِ پنج سال هشت غزلِ ثبت شده دارد و بحثِ ما در این دوره روی این هشت غزل است که با «دیر» آغاز و با «بعد از نیما» پایان می‌یابد.

عشقِ شوریده و پُر جذبه‌ی «لبِ خاموش» جای خود را به یک سوگ و نگرانی می‌دهد. سوگِ مرگِ نیما و نگرانی از دست‌دادنِ شهریار. و سایه میانِ این دو، به قولِ اخوان، خانه‌ای برای خود ساخته است که یک پنجره‌اش رو به نیماست، پنجره‌ی دیگرش رو به شهریار. درگذشتِ نیما زنگِ خطر را به صدا درمی‌آورد. نکند شهریار هم؟ و سایه به شهریار نزدیک‌تر از نیماست. از این روست که هق‌هقی فروخورده‌اش را می‌شود شنید وقتی می‌گوید: «با من بی‌کس تنه‌اشده یارا تو بمان.» این است که او بیش از آن که سوگ‌نامه‌ای ساخته باشد، نگرانی‌هایش را می‌سراید. درست هم هست. تنهایی در بیابانِ برهوت، لبریز از وحشت و اضطراب است،

و وجود دوست فرصتی مُغتنم. فرصتی که تنهایی را می‌تاراند. و این غزل سایه سراپا اضطراب و تمناست. «هر دم از حلقه‌ی عشاق پریشانی رفت/ به سر زلفِ بَتان سلسله‌دارا تو بمان.» غزل، استادانه ساخته شده است. اصولاً این دوره از غزل‌سرایِ سایه دوره‌ ترک‌ها و کسب‌هاست. ترکِ عادت‌های دوره‌ی جوانی که گاهی خالی از تکلف و تصنع نیست، و کسبِ عادت‌های نو برای سرودنِ غزلی نو. غزلی که با بهره‌مندی از دست‌آوردهای شعرِ نیمایی، گام‌های تازه‌ای برمی‌دارد در حوزه‌ی خودش.

## ۲

از سال ۴۰ و غزل «چشمی کنار پنجره‌ی انتظار کو»، سایه، پنجره‌ی رو به شهریارش را هم آرام‌آرام می‌بندد و دری می‌گشاید از سمتِ پنجم به سوی حافظ. اما درونمایه و فکر اجتماعی روزآمدی که با غزل «در کوچه‌سارِ شب» آغاز شده بود، می‌ماند و نفوذ می‌کند درونِ بافت‌هایی که با نشانه‌های زبانِ حافظ شکل می‌گیرند. غزل او آرام‌آرام شکل و شمایلِ خودش را تغییر می‌دهد و چیز دیگری می‌شود. عشق هست، برداشتِ اولیه از عشق هم هست، اما همه چیز به گونه‌ای پیچیدگی و ژرفاگیری میل می‌کند، اگرچه او از امکاناتِ غزلِ کلاسیکِ نیمه عارفانه‌ی فارسی به طور کامل استفاده می‌کند، اما دوست دارد از آن‌ها چیز دیگری دریافت شود. «نقش و نگارِ کعبه نه مقصودِ شوق ماست/ نقشی بلندتر زده‌ایم آن نگار کو؟» و دل‌بستگی سایه به پس‌زمینه‌ی عارفانه، نافی علائقی عمیق او به سرنوشتِ انسان امروزی نیست.

انسانی که فریادِ شکایتش از بی‌عدالتی‌های رایج در نظام‌های اجتماعی امروز بر هواست. بشری که هرچه بیشتر به حقوقِ خود آگاه می‌شود، بیشتر رنج می‌برد و احساسِ بی‌عدالتی می‌کند، و سایه طرفِ این بشر ایستاده است و عشقِ نابِ عارفانه‌اش را با عشق به مردم می‌آمیزد و در راهِ آن به وفاداری پیمان می‌بندد و وفادار هم می‌ماند. «من برنخیزم از سرِ راهِ وفای تو/ از هستی‌ام اگرچه برانگیختند گرد...» «وفاداری طریقِ عشقِ مردان است و جانبازان/ چه نامردم اگر زین راهِ خون آلود برگردم...» «زمانه کرد و نشد دستِ جور رنجه مکن/ به صد جفا نتوانی که بی‌وفام کنی.» او می‌داند که این وفاداری مستلزمِ دلِ بیدار است. گمراه‌دلان و خوابگردان در این وادی راه ندارند «در کوی او که جز دلِ بیدار ره نیافت/ کی می‌رسند خانه‌پرستان خوابگرد.»

او با یک سکوتِ هفت ساله به این غزل می‌رسد. از ۴۰ تا ۴۷ هیچ غزلی ثبت نشده است. از ۴۷ او جهشی دیگر می‌کند به سوی حافظ، و نشانه‌های زبانی غزل‌های «ترانه و بهانه» و «در کوچه‌سارِ شب» تقریباً به طور کامل محو می‌شود و غزل، بیشتر به کلیات میل می‌کند و تلاش می‌کند یک بازآفرینی تازه از زبانِ خواجه با علاقه‌مندی‌ها و درون‌مایه‌های جدید ارایه کند. «بگذر شبی به خلوتِ این همنشینِ درد/ تا شرحِ آن دهم که غمت با دلم چه کرد.»

درست در لابلای این غزل‌هاست که گاهی حسّ می‌کنم حافظ کاملاً بر سایه غلبه کرده و او را مقهور ساخته است «ساقی بیار جامِ صبوّحی که شب نماند/ وان لعل‌فام خنده زد از جامِ لاژورد» یا «سپر از سایه‌ی خورشید قدح کن زان پیش/ کز کماندارِ فلک تیرِ شهبابی بخوریم» یا «آن‌که آینه‌ی صبح و قدح لاله

شکست/ خاکِ شب در دهنِ سوسن آزاد گرفت» یا «وصالِ آن لبِ شیرین به خسروان دادند/ تو را نصیب همین بس که کوهکن باشی.»

اما رسیدن به همسایگی حافظ به هر بهایی می‌ارزد. کالای گرانی است که در طول تاریخ خیلی‌ها در راه خریدنش تلف شده‌اند و همیشه این آرزو بوده که به زبان حافظ یا غزل حافظانه نزدیک شوند. بعضی از شاعران دوره‌ی بازگشت توفیقاتی نسبی به دست آوردند، اما هیچ‌کس چون سایه به او نزدیک نشد. (\*).

این همسایگی با حافظ معمولا جنبه‌ی زبانی و حسّی دارد اگر هم به درون‌مایه‌های عارفانه نظرمی‌اندازد، تلاش می‌کند برداشت و برخوردِ نویی از آن‌ها ارائه کند «تا نهادی گنج رازِ عشقِ خود در خاکِ ما/ قدسیان را مُلتمس تشریفِ انسان گشتن است.» و «با خلعتِ خاکی طلبی طلعتِ خورشید/ رخساره برافروز که او آینه‌گون است.» همسایه‌ی حافظ بودن، کمترین هزینه‌اش این است که هرچه تلاش کنی بامت به ارتفاع بام او نمی‌رسد. همیشه در سایه‌ای. اما تو اگر سایه باشی، دیگر چه باک از سایه. و سایه، درست از همین نقطه در همسایگی حافظ تلاش می‌کند تشخیصی برای خود داشته باشد. و در این زمینه بی‌توفیق هم نیست، در میان غزل‌های این دوره، به ابیاتی برمی‌خوریم که عضلاتِ جوان‌تری از بافت‌های شعری حافظ نشان می‌دهند و گاه به غزلی برخورد می‌کنیم که فقط سایه‌ای از لحنِ حافظ را دارد، دیگر همه چیز آن مستقل است و از آن سایه است. اولین غزلِ کامل از این نوع در سال ۵۷ ساخته می‌شود: غزلِ «انتظار» که حالتی کمی تکامل‌یافته‌تر غزلِ «لبِ خاموش» است، غزلی که در آن معشوق نزدیک و صمیمی است و شاعر در هنگام سخن‌گفتن فاصله نمی‌گیرد. آن‌جا می‌گفت: «امشب به قصه‌ی دل من گوش می‌کنی»، این‌جا می‌گوید: «هوای آمدنت دیشبم به سر می‌زد.» آن وصال جای خود را به این هجران داده است.

در این دسته از غزلهاست که سایه، سایه می‌شود. در این‌جاست که او خشت‌های یک خانه‌ی آفتاب‌گیر را در همسایگی حافظ - کمی با فاصله - برای خود می‌گذارد. این‌جا دیگر عاطفه، عاطفه‌ی شخصی شاعر است و حسّ و زبان در یک موقعیتِ متعالی درهم می‌آمیزند. چیزهایی از دوره‌ی دومِ غزلِ سایه در این غزل‌ها دیده می‌شود. همان چیزهایی که آن‌ها را غزلِ سایه می‌کرد، این‌جا هم خود را نشان می‌دهند، البته پخته‌تر. «چند این شب و خاموشی وقت است که برخیزم/ وین آتشِ خندان را با صبح برانگیزم.» در این نوع غزل‌ها از آن ابزارهای شعرِ نیمه‌عارفانه‌ی قرنِ هشتمی کمتر می‌توان سراغ گرفت. بافتِ غزل‌ها طوری است که خواننده را به سوی یک اندیشه‌ی انسان‌گرای امروزی - حتی در عاشقانه‌ها - سوق می‌دهد. در این‌جاست که او دلهره‌هایش را به عنوان یک انسانِ امروزی به نمایش می‌گذارد و نگرانی‌هایش را. «ای سایه سحرخیزان دلواپسِ خورشیدند/ زندانِ شبِ یلدا بگشایم و بگریزم» و «به بادم دادی و شادی بیا ای شب تماشا کن/ که دشتِ آسمان دریای آتش گشته از گردم.»

از این‌جا به بعد، سایه گاهی در سایه‌ی حافظ است، گاهی در آفتابِ خود. گاهی خودش است مثلِ غزل‌های «خون‌بها» و «زنده‌وار» با تهرنگی از زبانِ حافظ، گاهی در سایه‌ی حافظ است مثلِ «شبیخون» و «یادآر». هرچند غزلِ سایه همیشه تپش‌های نبضِ زمانه را نشان می‌دهد و در آن درد و غمِ انسانِ ایرانی با زبانی و به شیوه‌ای بیان می‌شود که خواننده‌ی ایرانی از آن لذت می‌برد، اما این‌جاست و در این دسته از غزل‌هاست که او درد و رنج و دلهره و عشق و اضطرابِ خود را که تحت تاثیر وقایعِ زمانه پدید آمده‌اند می‌سراید «آه کز

تاب دل سوخته جان می‌سوزد/ ز آتش دل چه بگویم که زبان می‌سوزد» و «یارب این رخنه‌ی دوزخ به رخ ما که گشود/ که زمین در تب و تاب است و زمان می‌سوزد.»

در کنار این، شعرسایه سوگ‌نامه‌ی قهرمانانی است که در راه آزادی جان باخته‌اند. آزادی و جانباختگان راهش در غزل سایه بازتاب دل‌نشینی دارند. او همیشه آماده است که «به پای سرو آزادی سر و دستی بیفشاند» و آن را نماد جانباختگان راه آزادی بداند و آن‌را فریاد زند «الا ای صبح آزادی به یاد آور در آن شادی/ کزین شب‌های ناباور منت آواز می‌دادم.» اصولاً در غزل سایه، نمادهای عمومی شعر آزاد نیمایی مثل «شب، سحر، پنجره، صبح، خورشید، چراغ، شقایق، ارغوان، گل و گل‌سرخ و... به همان معنای رایج در آن شعر حضور دارند: «شرار ارغوان واخیز خون نازنینان است/ سمندروار جان‌ها بر سر این شعله بنشانیم؛ «من آن صبحم که ناگهان چو آتش در شب افتادم/ بیا ای چشم روشن‌بین که خورشیدی عجب زادم؛ «هزار سال ز من دور شد ستاره‌ی صبح/ ببین کزین شب ظلمت جهان چه خواهد دید.»

در عین حال نمادهای کلاسیک‌تر شعر فارسی مثل: سرو، بید، شمشاد، بلبل، چمن، مرغ، ساقی، می، حتی جام جهان‌بین در شعر او ظاهر می‌شوند که در بسیاری موارد کارکردهای نویی پیدا می‌کنند. گاهی این تغییر کارکردها چنان است که انسان بی‌اراده لب به ستایش می‌گشاید «شکوه جام جهان‌بین شکست ای ساقی/ نماند جز من و چشم تو مست ای ساقی»؛ «آن شد که سر به شانه‌ی شمشاد می‌گذاشت/ آغوش خاک و بی‌کسی نسترن بگو»؛ «سماع سرد بی‌غمان خمار ما نمی‌برد/ به سان شعله کاشکی قلندری درآمدی»؛ «خراب خفت تلبیس دیو نتوان بود/ بیا بیا که همان خاتم سلیمانی.» اما معمولاً شعر او تلفیقی از نمادهای معاصر و کلاسیک است. و این تلفیق نمکی می‌زند به غزل که آن را جوان‌تر و امروزی‌تر می‌کند «ز سرگذشت چمن دل به درد می‌آید/ ببند پنجره را باد سرد می‌آید»؛ «چه رفت بر سر آن شهسوار دشت شفق/ که خون همی چکد از سم این سمند کبود.»؛ «به عهد گل زبان سوسن آزاد بگشاییم/ که ما خود درد این خون‌خوردن خاموش می‌دانیم.» «فروغ گوهری از گنج‌خانه‌ی دل ماست/ چراغ صبح که برمی‌دمد ز بام شما.»

هنر بزرگ سایه در این تلفیق است. این‌جا عرصه‌ی نوآوری اوست. و این تلفیق خودش نوعی بدعت است. نوعی فراتر رفتن از مرزهای غزل معمول روزگار است. البته که سایه با محافظه‌کاری زیاد مرزها را دست‌کاری می‌کند، طبع خطرپذیری ندارد. در صندلی خودش می‌نشیند و برای برداشتن اشیاء دور از دسترس هم از همان‌جا که نشسته، دست دراز می‌کند. اگر نرسید، فقط نیم‌خیز می‌کند. اشیای دورتر برایش جذابیتی ندارند. از نظر او نتیجه‌ی نوآوری باید تضمین‌شده باشد. مثل شکارچی‌یی است که تا شکار را در دیگ نبیند، شلیک نمی‌کند. این وضعیت او را شاعری گزیده‌گو کرده است. واژه‌ها در کار او حساب خودشان را دارند و او مانند یک بافنده‌ی استاد و نابغه که گره‌ها برایش رنگ و بو و زندگی دارند؛ واژه‌ها برایش موجوداتی زنده‌اند با تمایلات خاص خود. در کار او هر واژه‌ی رنگ خودش را دارد و باید در جای خود بنشیند. واژه‌ها اجازه‌ی سرکشی و هوس‌بازی ندارند. آن‌ها می‌دانند که جایی که سایه توصیه می‌کند، مطلوب‌ترین جا برای آن‌هاست. هم‌چنین می‌دانند که او دست‌های قدرتمندی دارد و می‌تواند تمام ناهنجاری‌ها را از پیکر غزل بزدايد و واژه‌های وحشی را اهلی و ناهل را اهل سازد.

زمینه‌ی فکری این دسته از غزل‌های سایه یا از «زبان نگاه» می‌آید که عاشقانه‌اند «تو می‌روی و دل ز دست می‌رود/ مرو که با تو هر چه هست می‌رود»، یا از «در کوچه‌سارِ شب» که اجتماعی‌اند «در این سرای بی‌کسی اگر سری درآمدی/ هزار کاروانِ دل ز هر دری درآمدی» و یا از هردو، که عاشقانه‌اند و اجتماعی «بر آستانِ تو دل پایمال صد درد است/ ببین که دستِ غمت بر سرم چه آورده است»؛ «هوای باغ گلِ سرخ داشتیم دریغ/ که بلبلان همه زارند و برگ‌ها زرد است.» و تصویرپردازی‌ها و زبان‌آوری‌های سایه هم از آن‌ها متأثرند. تصویرهای سایه هم مثل غزل‌هایش یا با ابزارهای شعر کلاسیک ساخته می‌شوند «تشنه‌ی خونِ زمین است فلک وین مه نو/ کهنه داسی ست که بس کشته درود ای ساقی» یا با ابزارهای نو «برآی بذرِ پنهانی سر از خوابِ زمستانی/ که از هر ذره‌ی دل آفتابی بر تو گستردم»، و یا تلفیقی از کهنه و نو است «شرارِ ارغوان واخیزِ خونِ نازنینان است/ سمندروار جان‌ها بر سر این شعله بنشانیم.»

او در این تصویرها و گزاره‌های تصویری است که احساسات و اندیشه‌هایش را بیان می‌کند. اگر غم دارد، شعر رنگِ غم می‌گیرد «غم اگر به کوه گویم بگریزد و بریزد/ که دگر بدین گرانی نتوان کشید باری.» اگر شاد است و آزاد و جهان‌پُر از سُرود و مژده است، شعر متأثر از آن می‌شود «جمالِ سرخ گل در غنچه پنهان است ای بلبل/ سرودی خوش بخوان کز مژده‌ی صبحش بخندانیم.» و اگر نکته‌ای عبرت‌آموز است و جای هشدار و زنه‌ار: «به حساب من و تو هم برسند/ که به دیوان ما حساب‌رسی ست.»؛ «چو فرزندان مرا خواند شهیدِ راهِ آزادی/ چه خواهی گفتنش فردا که زندانبان من بودی.» و اگر عشق است و اشتیاق وصل «لذتِ نان شدن زیر دندانِ او/ گندم را سوی آسیا می‌کشد»؛ «هوای روی تو دارم نمی‌گذارندم/ مگر به کوی تو این ابرها ببارندم.» در هر زمینه‌ای که طبع تجربه‌گر او رو می‌کند، کاری کارستان انجام و غزلی زبده تحویل می‌دهد.

(\*) دکتر شفیع کدکنی نیز معتقد است: «از لحظه‌ای که خواجه‌ی شیراز، دست به آفرینش چنین اسلوبی زده و مایه‌ی حیرت‌جهانیان شده است، تا به امروز، شاعران بزرگی کوشیده‌اند در فضای هنر او، پرواز کنند و گاه در این راه دست‌آورده‌های دل‌پذیری هم داشته‌اند، اما با اطمینان می‌توانم بگویم که از روزگارِ خواجه تا به امروز، هیچ شاعری، نتوانسته است به اندازه‌ی سایه در این راه موفق باشد. این سخن را از سر کمال اطلاع و جست‌وجو در تاریخ ادب فارسی می‌نویسم و به قولِ قائلش: می‌گویم و می‌آیمش از عهده برون.» (ارژنگ)

برای دسترسی آثارِ قلمی «سعید سلطانی طارمی» به کانال تلگرامی ایشان مراجعه کنید:

<https://t.me/diingdaang>



شهر، خالی‌ست ز عشاق، بُود کز طَرَفی  
مردی از خویش برون آید و کاری بکند؟

(حافظ)

[بازگشت به فهرست](#)

# کوهستان؛ هم‌نفس و رفیقِ انسان

علی صبوری



آرمان‌خواهی و تلاش در راه تحققِ رؤیایها از ویژگی‌های بارز نسلِ گذشته بود و هر نسیمی که از آن به مشام می‌رسید، این نسلِ سوخته شتابان و گدازان آغوش می‌گشاد و به پیشوازِ آن می‌رفت، سختی‌ها را تحمل‌پذیر می‌کرد، رفاقت‌ها را اعتلا می‌بخشید و از تنگ‌نظری‌های فردی دوری می‌جست. نسلِ جوانِ گذشته را، تلاش در راه زیستِ جمعی، تبیین و تعریف می‌کرد. این نسل به هر روزنه‌ی روشنِ پیش رو، چنگ می‌انداخت و جذبِ آن می‌شد. جنبشِ نوینِ انقلابی بعد از سال‌ها سکوت، رخوت و سرکوب سر بر آورده بود و جامعه را به همدلی و همراهی فرامی‌خواند و به واکنش وامی‌داشت. میدان مبارزه در اجتماع محدود و به شدت تحتِ ضرب بود. پتانسیل‌های جمع‌شده می‌بایست رها می‌شد. بزرگ‌ترین جایگاه این رهاسازی دانشگاه‌ها و مراکزِ جمعی و آموزشی بود.

با وجود گارد و نیروهای امنیتی در دانشگاه‌ها که مانع از هرگونه تشکل صنفی و دانشجویی می‌شدند، دانشجویان با اتحاد و همبستگی، با راه اندازی تعاونی‌های کتاب، اتاق‌های کوهنوردی به دست گرفتن کافه تریای دانشکده‌ها و تشکیل هسته‌های هنری، که به نمایش فیلم‌های سینمایی در دانشگاه‌ها مبادرت می‌ورزیدند، نقش عمده‌ای را در جنبش دانشجویی و حتی حرکت‌های اجتماعی عهده دار شدند و در این میان دانشگاه تبریز جایگاه ویژه‌ای داشت.

دانشگاه تبریز از مختصات خاصی برخوردار بود، از نظر وسعت یکی از بزرگ‌ترین دانشگاه‌های ایران بود، تجمع دانشکده‌ها در یک مجموعه، آن را منحصر به فرد می‌کرد. دانشکده‌های پزشکی، داروسازی، فنی، کشاورزی، علوم، ادبیات و علوم انسانی، علوم تربیتی و چندین مجتمع علمی و تفریحی و سینمایی و هم‌چنین خوابگاه‌های دانشجویان و استادان در کنار قطب صنعتی و کارگری استان آذربایجان شرقی به آن بعد سیاسی و اجتماعی ویژه‌ای می‌بخشید. مسئولین دانشکده‌ها در سایه و سیطره‌ی نیروهای امنیتی و اطلاعاتی قرار داشتند و به سختی به اختصاص اتاقی جهت کوهنوردی تن می‌دادند. از این زاویه معمولاً زیر زمینی تنگ و تاریکی را در اختیار گروه کوهنوردی دانشکده‌ها قرار می‌دادند. به عنوان نمونه، اتاق

کوهنوردی دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تبریز در طبقه‌ی زیرزمین چسپیده به کافه تریا قرار داشت، یک انباری به عرض حدود یک متر و بیست سانتی‌متر و به طول سه متر و با یک دریچه کوچک برای تهویه هوا.

این انباری کوچک نام «اتاق کوه دانشکده» را بر پیشانی داشت. اما همین فضای تنگ و تاریک با عشق و علاقه قفسه‌بندی شده و پوشیده از کفش کوه، کوله پستی، پوتین سربازی، بادگیر، کیسه خواب، چادر در اندازه‌های مختلف، چراغ قوه، پریموس، کتری و قوری بود، با یک میز کوچک و یک صندلی در جلو. اما دانشکده‌های فنی و پزشکی و کشاورزی امکانات بیشتری، از جمله چرخ خیاطی، لوازم جوشکاری، آچار و ابزار برای دوخت و تولید کوله پستی‌های زین دار را نیز در اختیار داشتند. هرچند این امکانات چندان نپایید و با گسترش مبارزات دانشجویی و اجتماعی توسط ساواک برچیده شدند.

مواجهه با شرایط دشوار، عبور از نقاط سخت و صعب کوهستانی در فراز و فرودها، شب ماندن در پناهگاه با امکانات اندک، رو در رویی با تغییرات ناگهانی هوا و برف و توفان از جمله چالش‌هایی بود که کوهنورد با آن روبه‌رو و درگیر می‌شد. کوهنورد به ارزش بی‌بدیل کوهستان درزندگی انسان‌ها دست می‌یافت، کوه را آخرین ایستگاه حفظ محیط زیست در جهان می‌دید، در می‌یافت که سرچشمه‌ی همه‌ی رودهای جهان و سرمنشا نیمی از آب‌های شیرین انسان‌ها از دل کوه‌ها و قله‌ها بیرون می‌زند، در می‌یافت که کوه و کوهستان زیست‌گاه گونه‌های بی‌بدیل و بی‌شمار گیاهی و جانوری و خاستگاه بخش مهمی از تنوع زیستی است، در می‌یافت کوهستان‌ها پناهگاه بسیاری از گونه‌هایی هستند که در دشت‌ها از سوی انسان‌ها و دشمنان طبیعت و جامعه با دست کاری، تخریب و نابود شده‌اند.

این گونه بود که سیمای ارجمند ورزش کوهنوردی جاذبه‌ی دوچندان می‌یافت و نسل پرشور گذشته را به میدان می‌آورد، راهی کوهستان‌ها می‌کرد، کوهنورد از کوه به دشت برمی‌گشت و برعلیه نابودکنندگان طبیعت و اجتماع دست به شورش می‌زد. ساده، فروتن و سربلند زیستن، پیشگام بودن در کار جمعی، آستانه‌ی تحمل را بالا بردن، انسان را مراعات کردن، درس‌هایی بودند که شاگردان و عاشقان کوهستان، دشت‌ها و رودها می‌آموختند. بر تگه کاغذی یک برنامه‌ی کوهنوردی نوشته می‌شد و بر سر درِ اتاق کوه نصب می‌گشت.

- ✓ با مبلغ ناچیزی از شرکت کنندگان برای برنامه‌ی کوهنوردی ثبت نام به عمل می‌آمد.
- ✓ اقلامی از قبیل کفش و کوله پستی و بادگیر و دیگر وسایل ایمنی در اختیار شرکت کنندگان مبتدی که فاقد لوازم کوهنوردی بودند قرار می‌گرفت.
- ✓ سرپرست گروه در شب قبل غذای مختصر و ساده‌ای را برای صبحانه و نهار تدارک می‌دید، که اغلب کافی و به اندازه نبود و کوهنوردان معمولاً از آن سیر نمی‌شدند.
- ✓ سرپرست گروه همواره بر ساده زیستی و رعایت منش و اخلاق شخصی و جمعی تاکید می‌کرد.
- ✓ سرپرست گروه پیش بینی‌های لازم را برای کیسه خواب، کتری، پریموس و ظرف آب و آب و قند و چای انجام می‌داد.
- ✓ تهیه و تدارک وسیله‌ی نقلیه به‌عهد سرپرست گروه بود که در ساعت تعیین شده کوهنوردان را، پای کوه برساند و در ساعت مقرر برای برگشت در محل مشخص حاضر شود.
- ✓ در پایان برنامه جلسه‌ی نقد و نظر و انتقاد و انتقاد از خود با مسئولیت یک نفر به‌عنوان مسئول جلسه برگزار می‌شد. معمولاً سرپرست گروه رئیس جلسه‌ی بحث و انتقاد می‌شد و نقد را از خودش شروع می‌کرد و

کم و کسری‌های برنامه را بر می‌شمرد که در برنامه‌های بعدی بر طرف گردد. این رفتار رفیقانه در دیگر رفقا تاثیر مثبتی می‌گذاشت و آنان نقش و عملکرد آن را به روشنی در رفتار و کردار کوهنوردان با تجربه و حرفه‌ای می‌دیدند.

**من با اندیشه‌های چپ در سال ۱۳۵۳ در رشته روان‌شناسی دانشکده علوم تربیتی دانشگاه تبریز پذیرفته و وارد محیطی با نگاه، تفکر و اندیشه‌های متفاوت شدم.**

آن‌چه بیش از هر چیز توجه مرا جلب می‌کرد و مرا تحت تاثیر قرار می‌داد تعاونی کتاب و اتاق کوه و ارتباط این دو با هم بود و این وجه متمایز ورزش کوهنوردی را، با برنامه‌های دیگر دانشگاه مثل کاخ جوانان، که نسل جوان را با هنر مبتذل بازاری و سطحی می‌بلعید و یا مسابقات فوتبال که بین تیم‌های مختلف دانشکده‌ها برگزار می‌شدند که با توهین و تحقیر زبان‌ها و گویش‌ها از سوی طرفداران تیم‌ها همراه می‌شد نمایان می‌کرد

در این جو مسموم، کوهنوردی را ورزشی مستقل، جمعی و فارغ از جنسیت با اندیشه‌های گوناگون و در پیوندی تنگاتنگ با طبیعت و انسان و اجتماع می‌دیدم. کوهنورد در یک برنامه از ابتدا در حرکتی جمعی شرکت می‌کرد و این برنامه‌های متشکل و هدفمند برای حکومت‌ها قابل پذیرش نبود و آن را بر نمی‌تافتند. ورزش کوهنوردی با دیگر ورزش‌ها مثل فوتبال و برنامه‌های سطحی حکومتی مثل کاخ جوانان که با عرضه هنر مبتذل در دانشگاه‌ها به مسخ نیروهای جوان می‌پرداخت هیچ سنخیتی نداشت.

مناسبات کوهنوردان نسل ما با هم در مناسبات کوهستان و دشت و جامعه معنی می‌یافت. فتح دامنه و کوهستان و قلّه تنها بخشی از برنامه‌های کوهنوردی بود و کوهنورد در تمامی برنامه‌های جمعی از آغاز تا پایان مشارکت و حضوری فعال داشت. زنان و مردان دوشادوش هم در یک رفاقت صمیمانه در اختیار کار جمعی بودند. و در انتقال داشته‌های خود به جمع از هیچ کوششی دریغ نمی‌کردند.

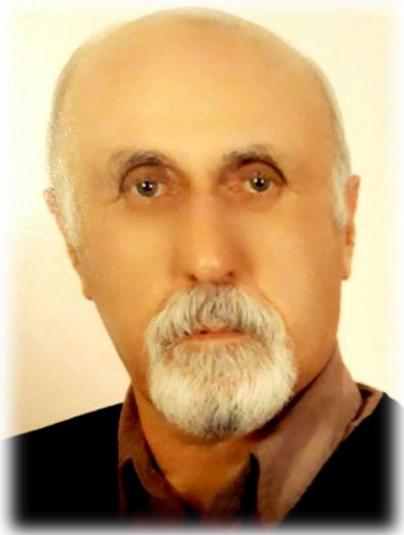
بین نسل ما و نسل امروز نزدیک به نیم قرن فاصله افتاده است، در این میان تغییرات بسیاری در جامعه رخ داده است. روبنای جامعه به کلی تغییر کرده و با قیامی عظیم و سراسری حکومت دیکتاتوری کودتا جایش را به حاکمیتی فاشیستی - پوپولیستی سپرده است، و این حکومت با حمایت بخش وسیعی از تهی‌دستان شهری و حاشیه‌نشینان، نیروهای خاص خود را در عرصه‌ی اجتماعی و به ویژه دانشگاهی وارد و مستقر کرده است. با انقلاب به اصطلاح فرهنگی بسیاری از مناسبات اجتماعی را به هم زده و دستا وردهای انقلاب جز محدود زمان کوتاهی دوام نیاورده و به شدت سرکوب شده است. ورزش و تفریحات سالم هم از این هجوم بی‌امان مصون نمانده است.

تعاونی‌های کتاب و اتاق‌های کوهنوردی یا برچیده، یا مصادره و یا به پستوها منتقل شده‌اند. جدا سازی و تمایز آموزشی و قید و بند گذاشتن بر زنان جهت حضور در میدان و عرصه‌های ورزشی با سایه‌ی شوم واپسگرایی حکومتی گسترش و ادامه یافته است. انتظار می‌رفت تحولات اجتماعی بتواند به گسترش ورزش کوهنوردی جان و روح تازه‌ای بدمد و در پناه و آموزه‌های انقلابی آن بتوان طبیعت و محیط زیست سالم و با نشاطی برای نسل جوان و جامعه به ارمغان آورد.

آن یگانگی، همدلی و همکاری جمعی، فارغ از هرگونه تعلق اندیشه و عقیده و جنسیت رنگ باخت و چند دهه در محاق سرکوب و اختناق به عقب رانده شد، ولی هیچ‌گاه پاپس نکشید و در جنبش اخیر به روشنی سربرآورده و آینده‌ی امیدبخشی را نوید می‌دهد.

نسل ما نسل متفکر و اندیشمندی بود و به مقوله کوه و کوهستان و کوهنوردی نگاه عمیقی داشت و همه چیز را از زاویه رویارویی با دستگاه ستم و نفی نابرابری تعریف و تبیین می‌کرد. به عبارت دیگر نسل ما نسل تحقق رویاها بود. نگاه نسل امروز نگاهی چند سویه است. گروهی خود را در حوزه‌ی محیط زیست تعریف می‌کنند و به پاکیزگی و زدودن ناپاکی‌ها از دامن کوه و دشت و جنگل می‌پردازند. گروهی دیگر ساعاتی از زندگی روزمره فاصله می‌گیرند و تنها به خاطر لحظاتی شاد به دامن طبیعت و کوهستان پناه می‌برند و اندک شمار حرفه‌ای هم سودای فتح قلّه‌ها را در سر دارند.

دشت، رود، کوهستان و قلّه، سراسر خاطره است. کوهستان طنزها، زیبایی‌ها و شیرینی‌های خاص خود را دارد. بسیاری سر فراز بر قلّه‌های آن ایستاده‌اند و سرود بلند رهایی انسان در بند را سر داده‌اند. بسیاری دیگر، در کوهستان‌ها، با سرود «کوهستان» و «کوهنورد محکم باش»، بالیدند و به دشت‌ها فرود آمدند و در راه سرفرازی انسان سینه به رگبار سپرده‌اند.



کوه «بزقوش» یا بزغوش رشته کوهی با امتداد شرقی - غربی در جنوب شهرستان سراب و جنوب شمالی شهرستان میانه در استان آذربایجان شرقی در میان دو رود آجی چای و شهرچای قرار دارد و شهرستان‌های سراب، میانه، بستان‌آباد، هشتروند و گیوی آن را در بر گرفته‌اند.

قبل از برآمدن آفتاب با آمادگی کامل و لوازم کافی، پتو، کیسه خواب، چراغ قوه، کتری، قوری، بادگیر، و مواد غذایی به اندازه کافی برای دو وعده صبحانه، دو وعده نهار، و مختصری شام شب، در ترمینال قدیم تبریز نزدیک پارک گلستان سوار مینی بوسی شدیم که از قبل تدارک دیده بودیم. از تبریز خارج و به سمت شهرستان سراب حرکت کردیم. حدود بیست نفر دانشجوی دختر

و پسر، اغلب از دانشکده علوم تربیتی بعد از ساعتی شهر میانه را پشت سر گذاشته، نرسیده به شهرستان سراب در ابتدای مسیر کوه بزقوش پیاده شدیم.

جاده خاکی با صفا را به سمت کوه بزقوش در پیش گرفتیم جاده‌ای که آرام آرام شیب آن تندتر می‌شد. بعد از چند ساعتی پیاده روی باران تندی گرفت، سیلاب به‌راه افتاد، رودخانه‌ها طغیان کردند، و در چند مورد ارتفاع آب تا یک متر بالا آمد. تصمیم گرفتیم به آب بزنییم و به مسیرمان ادامه دهیم و خود را به پناهگاه که پای کوه قرار داشت برسانیم. این موانع برای رفقای دخترمان که باهم رفاقت صمیمانه و یگانه داشتیم کمی سخت و دشوار بود.

به پیشنهاد سرپرست گروه تصمیم گرفتیم ابتدا کوله پشتی‌ها، کیسه‌های خواب و سایر لوازم را به دوش گرفته از طغیان آب عبور کنیم و سپس رفقای دختر را که برای عبور از طغیان و بالا آمدن آب مشکل داشتند به دوش بگیریم و از عمق آب بگذارنیم. این تنها گوشه‌ای از روابط رفیقانه و انسانی بین رفقای دختر و پسر بود که همیشه از آن با احترام یاد می‌کنیم.

رفیق حسن زکی زاده در تمام طول مسیر بی‌هیچ ادعا، آرام و خاموش بیشترین بار مسئولیت را به دوش می‌گرفت هیچ یک از ما نمی‌دانستیم در درون این رفیق به ظاهر آرام چه دریای خروشان در تلاطم است و موج می‌زند.

از طغیان رودخانه گذشتیم. نزدیکی‌های غروب به پناهگاه رسیدیم. بعد از تمیز کردن پناهگاه و بردن وسایل به درون، دوستانی از هیزم‌هایی که در مسیر جمع کرده بودند برای گرم شدن و خشک کردن لباس‌های خیس آتش درست کردند و چند نفر از ما که به آب زده بودیم در استخر منتهی به آب گرم دوش گرفتیم و به همین دلیل عضلاتمان کرخت شد و نتوانستیم به قلّه صعود کنیم، ولی هفت نفر از رفقا سه دختر و چهار پسر در آن شب که بعد از رگبار باران هوای مهتابی داشت، شبانه به قلّه‌ی بزغوش صعود کردند و سحرگاه به پناهگاه برگشتند، - حسرت آن صعود همچنان در دلم مانده است. از سر و صدای آمدن رفقا بیدار شدم. رفیق حسن زکی زاده دم در پناهگاه بدترین جا را برای خواب انتخاب کرده بود به گونه‌ای که قطره‌های باران از ناودان پناهگاه تا صبح یک سره بر سرش ریخته بود. رفیق حس زکی زاده چندی بعد در درگیری مسلحانه با نیروهای ساواک در تبریز جان باخت و یاد و خاطره‌اش در جان و جهان عاشقان برای همیشه زنده می‌ماند. به قول رومن رولان خالق رمان جاودان جان شیفته **«تنها عمل انسان‌هاست که دروغ نمی‌گوید، بقیه خرده فضیلت است.»** رفیق حسن زکی زاده با عمل راستین‌اش با انسان‌ها سخن گفته است.

از سال ۱۳۵۴ تا دی‌ماه ۱۳۵۵ در اتاق کوه و تعاونی کتاب دانشکده علوم تربیتی دانشگاه تبریز فعال بودم. در دی‌ماه ۱۳۵۴ در تبریز، توسط نیروهای امنیتی ساواک بازداشت، به چهار سال زندان محکوم و در سال ۱۳۵۷ در جریان انقلاب از زندان آزاد شدم. بازداشت من همزمان شد با چاپ اولین دفتر شعرم با نام "بابک حماسه ی ملی" که با اقبال فراوانی روبرو گردید و چند ماه بعد به چاپ‌های دوم و سوم رسید.

فعالیت در اتاق کوه داوطلبانه بود. اما مسئولیت در تعاونی کتاب از طریق انتخابات بین تمام دانشجویان دانشکده صورت می‌گرفت که در آن همیشه نیروهای چپ انقلابی بیشترین رای را می‌آوردند. انتخاب و خرید کتاب به عهده اعضای منتخب تعاونی بود. در این سال‌ها بین ما و نیروهای انقلابی دیگر رابطه‌ی دوستانه و با مرزبندی مشخص حاکم بود و در خرید کتاب مراعات این نیروها را می‌کردیم. ناگفته نماند نیروهای عقب مانده و ارتجاعی بسیار اندک بودند و هیچ جایگاهی نداشتند.

تعاونی کتاب و اتاق کوه لازم و ملزوم هم بوده و فعالیت مشترک داشتند و این فعالیت در تمام دانشکده‌های دانشگاه تبریز وجود داشت. تبریز یکی از مراکز اصلی تولید کفش کوه بود، کوهنوردان دانشگاه تهران در تهیه کفش کوه از اتاق کوه دانشکده علوم تربیتی دانشگاه تبریز مشاوره و کمک می‌گرفتند و تعاونی کتاب و اتاق کوه دانشکده اقلام مورد نیاز را تهیه می‌کرد و مسئولین تعاونی در سفر به تهران برای خرید کتاب، تحویل دوستان اتاق کوه دانشگاه تهران می‌دادند.

تهران / ۱۱ / اسفند / ۱۴۰۲

[بازگشت به فهرست](#)

## نظارت و کنترل نرم

هوش مصنوعی به مثابه ابزار سرکوب سیاسی تدریجی و ژرف در خدمت سلطه سرمایه‌داری معاصر

رزگار عقراوی / برگردان: داود جلیلی



شرکت‌های دیجیتال، در همکاری با کشورهای بزرگ، حرکت‌های افراد را از طریق ابزارهای هوشمند و وسیله‌های مختلف ارتباطی دیده‌بانی می‌کنند. تمام فعالیت‌های دیجیتالی، از جمله همایش‌هایی که به فرض امن و محرمانه تلقی می‌شوند، هدف نظارت و تحلیل مداوم هستند. درعمل، تقریباً هیچ فضای دیجیتال کاملاً محافظت شده وجود ندارد. داده‌ها به صورت سامانه‌مندی جمع‌آوری و بعد برای تشخیص و طبقه‌بندی افراد و گروه‌ها طبق الگوهای رفتاری آن‌ها و گرایش‌های فکری و سیاسی آن‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرند. علاوه بر این، نظارت دیجیتال به ابزار اصلی در پایش گرایش‌های فکری و سیاسی کاربران تبدیل شده است، و شرکت‌ها و دولت‌ها را قادر می‌سازد آن‌ها را با کارزارهای دروغ پراکنی سازمان یافته یا تحمیل تحریم‌های دیجیتال که تاثیر آن‌ها بر افکار عمومی را محدود و کاهش می‌دهد مورد پیگرد و هدف قرار دهند. این راهبردها سامانه‌مند هستند و به صورت محرمانه علیه سازمان‌های کارگری، گروه‌های چپ‌گرا، و نهادهای مستقل حقوق بشری و رسانه‌ها به کارگرفته می‌شوند. همه‌ی آن‌هایی که با روش‌های غیرمستقیم، و ماهرانه‌ای که کشف آن‌ها دشوار است، گسترش افکارشان را در فضای عمومی دیجیتال دنبال می‌کنند با محدودیت‌های فزاینده مواجه می‌شوند.

شرکت‌های سرمایه‌داری و کشورهای بزرگ گاهی بدون آن که دست به پاک کردن مستقیم پست‌ها بزنند، الگوریتم‌ها را در شبکه‌های اجتماعی و سامانه‌های هوش مصنوعی با دقت دستکاری و رده‌بندی می‌کنند تا دسترسی به پست‌های سیاسی چپ‌گرا و ترقی‌خواه را محدود کنند.

این رفتار سرکوب دیجیتالی را پیچیده‌تر، خطرناک‌تر و نامرئی‌تر می‌کند، چون عدم توجه مخاطب‌ها به محتوای مترقی واکنش طبیعی آن‌ها به نظر می‌رسد، در حالی که این امر در واقعیت به سبب الگوریتم‌هایی است که از قبل با هدف کاهش دیده شدن آن پست‌ها طراحی شده‌اند. مطالعه‌های بسیاری پدیده مربوط به این امر را مستند کرده‌اند، مانند «حباب فیلتر» ایجاد شده با الگوریتم‌ها برای دور کردن کاربرها از محتوای سیاسی که دیدگاه آن‌ها را به چالش می‌کشد، و گزارش‌هایی درباره‌ی تمایل الگوریتمی به طرفداری از

گفتمان سنتی دست راستی در برابر محتوای چپ‌گرا. سندهای فاش‌شده از سندهای داخلی شرکت‌هایی مانند فیسبوک، راهبردهای عمدی برای کاهش دیده شدن جنبش‌های سیاسی یا حقوق بشری معینی را افشا می‌کند که هدف آن محدود کردن دسترسی به آن‌ها یا جلوگیری از اطلاع رسانی‌ها بوده است، در حالی که هم‌هی آن شرکت‌ها ظاهر بی طرفی خود را حفظ می‌کنند. این سیاست‌ها به باور کاذبی در میان کنش‌گران دامن می‌زند که ایده‌های آن‌ها بی اثر یا نامحبوب هستند، و همین باور برخی را به خودسانسوری یا تعدیل گفتمان‌شان وادار می‌کند. (منبع‌های ۱، ۲، ۳، ۴، ۵ را ببینید).

## سلب اختیار دیجیتال

سلب اختیار دیجیتالی ابزاری نوین و پیشرفته برای سلطه‌ی طبقاتی است؛ ابزاری که در آن الگوریتم‌ها و هوش مصنوعی، به شکلی سامان‌مند و نامرئی، به تدریج و در طول زمان برای گسترش محتوایی به‌کار گرفته می‌شوند که احساس بی‌پناهی و تسلیم را به‌ویژه در میان کاربران با خاستگاه‌های چپ‌گرا و مترقی دامن می‌زند. این سازوکار، شکست‌ها و ضعف‌های تجربه‌های سوسیالیستی و سازمان‌های چپ را با جزئیات برجسته می‌کند، در حالی که سرمایه‌داری را به‌عنوان سامانه‌ای ابدی و شکست‌ناپذیر به تصویر می‌کشد؛ و بدین ترتیب این اندیشه را که "تغییر امکان‌پذیر نیست" تقویت می‌کند. در این روند، فردگرایی و راه‌حل‌های شخصی مانند مصرف‌گرایی و خودسازی ترویج می‌شود؛ امری که افراد را از کنش سیاسی جمعی و سازمان‌یافته دور می‌سازد. افزون بر این، بحث‌های درون‌سازمانی در گروه‌های چپ به سوی درگیری‌های حاشیه‌ای کشانده شده و بزرگ‌نمایی می‌شوند؛ مسیری که انرژی‌ها را منحرف و توان مقاومت را تضعیف می‌کند. از سوی دیگر، شرکت‌های بزرگ رفتار دیجیتالی را تحلیل می‌کنند تا کاربران و گروه‌ها را با محتوایی که سبب سرخوردگی و ناامیدی می‌شود و این احساس را به آنان القا می‌کند که تغییر سوسیالیستی یا ناممکن است یا بسیار دشوار هدف قرار دهند. این سیاست‌ها و شیوه‌ها تصادفی نیستند، بلکه به‌طور عمدی و بر اساس ابزارهای علمی طراحی شده‌اند تا روح تغییر را خنثی یا تضعیف کنند و بقای سرمایه‌داری را بدون مواجهه با چالش‌های واقعی و مؤثر تضمین نمایند.

## دستگیری و ترور دیجیتالی

دستگیری دیجیتالی مرحله بسیار خطرناکی را نشان می‌دهد که نظارت و کنترل، به فراتر از محدود کردن دسترسی به محتوا، به تحمیل محدودیت‌های دلخواه علیه حساب‌های فردی و گروهی می‌رود، حساب‌های کاربران را برای دوره‌های متفاوتی به صورت موقت معلق می‌کنند یا آن‌ها را برای همیشه بدون شفافیت، بدون استانداردهای روشن، یا رعایت قانون‌های کشوری و بین‌المللی که از حقوق کاربر دفاع می‌کند حذف می‌کنند - چیزی که می‌توان آن را ترور دیجیتالی خواند. اغلب برای خاموش کردن صدای آن‌ها، حتی با این که محتوای کنش‌گر به ندرت به جنایت‌های دولت‌های سرمایه‌داری و شرکت‌ها یا نقض حقوق بشر می‌پردازد، دست‌آویزهایی چون "نقض استانداردهای جامعه" یا "ترویج خشونت" مورد استفاده قرار می‌گیرد. یک نمونه، سرکوب دیجیتالی است که از سوی پلتفرم‌های شبکه‌های اجتماعی علیه محتوای مرتبط با فلسطین، به‌ویژه محتوایی که جنایات اسرائیل علیه غیرنظامیان را مستند می‌سازد، اعمال می‌شود. در جریان یورش اخیر به غزه، شرکت‌هایی مانند فیسبوک، اینستاگرام و توییتر صدها حساب کاربری و پست‌های کاربران را که به

ثبت و انتشار جنایات اشغالگران می‌پردازند، با ادعای «نقض استانداردهای جامعه» یا «تبلیغ تروریسم»، حذف یا مسدود کردند؛ آن هم در حالی که بسیاری از این محتواها مستندات دقیقی از جنایات جنگی بودند که توسط سازمان‌های حقوق بشری نیز تأیید شده‌اند.

سازمان دیده‌بان حقوق بشر در سال ۲۰۲۳ بیش از ۱,۰۵۰ مورد حذف یا محدودسازی محتوای حامی فلسطین را در بین ماه‌های اکتبر و نوامبر همان سال در فیسبوک و اینستاگرام ثبت کرد، محتواهایی که حتی شامل مطلب‌های کاملاً مسالمت‌آمیز نیز می‌شد. شخصاً پس از بازنشر مطلبی از چپ فلسطین به مدت یک ماه از فعالیت در این شبکه‌ها محروم شدم، و صفحه‌ی «سکیولار فیسبوک» Secular Facebook، که بیش از ۲۰۰ هزار دنبال‌کننده داشت، به دلیل انتشار مقاله‌هایی در افشای جنایات اشغالگری اسرائیل - از جمله مقاله‌هایی که هم‌زمان جنایت‌های حماس را نیز محکوم می‌کردند - بسته شد.

سازمان‌های رسانه‌ای مستقل مانند شبکه خبرقدس نیز در تلاشی آشکار برای خاموش کردن صداهایی که خشونت علیه افراد غیرنظامی فلسطینی را افشا می‌کنند، هدف محدودکردن دسترسی یا حذف کامل حساب‌هایشان بوده‌اند. گزارش‌های رسانه‌ها و حقوق بشر نیز پدیده‌ی «سانسور نامحسوس» را مورد تأکید قرار داده‌اند که به وسیله‌ی آن پست‌های هوادار فلسطین، به ویژه پست‌هایی که دارای هشتگ‌هایی مانند #فلسطین را آزاد کنید یا #درکنار فلسطین باشید، بدون حذف متوقف می‌شوند. این رفتارها محدودیت اعلام نشده‌ای علیه آزادی بیان در فضای دیجیتال را تشکیل می‌دهند. (منبع ۶، ۷، ۸ را ببینید)

## خودسانسوری داوطلبانه

سرکوب دیجیتالی و محدود کردن دسترسی به پست‌ها با پدیده‌ای به نام «خودسانسوری داوطلبانه» همراه هست که افراد و حتی گروه‌ها به اعمال محدودیت‌هایی روی خودشان دست می‌زنند، گفتمان سیاسی خود را متعادل می‌کنند یا حتی محتوای آن را تغییر می‌دهند، به موضوع‌های نظری کلی تر می‌پردازند و از مقابله مستقیم با سرمایه‌داری و رژیم‌های اقتدارگرا به خاطر ترس از کاهش دامنه‌ی دسترسی، ممنوعیت‌ها در زمان بازداشت دیجیتالی، یا ترور دیجیتالی از طریق بستن حساب‌ها با الگوریتم‌های هوش مصنوعی در پلتفرم‌های دیجیتال خودداری می‌کنند. ترس آن‌ها آزادی بیان را تضعیف می‌کند، و به عامل تعیین کننده‌ای در بازآرایی و کنترل گفتمان عمومی حتی قبل از تحمیل عملی محدودیت‌ها تبدیل می‌شود. این امر سرکردگی نظری سرمایه داری را تقویت می‌کند، فضا را برای مقاومت دیجیتال کوچک‌تر می‌سازد و اینترنت را به فضای خود تنظیم‌گری هم راستا با منافع قدرت‌های مسلط تبدیل می‌سازد.

برای نمونه، در زمان اعتراض‌های توده‌ای در کشورهای مختلف علیه سیاست‌های سرمایه‌داری و اقتدارگرا - و به طور کلی‌تر، در سطح‌های مختلف - کاربران بسیاری متوجه شدند که پست‌هایی که کلمه‌هایی مانند «اعتصاب عمومی»، «نافرمانی مدنی»، «انقلاب» دارند، یا متن‌هایی که جنایت‌ها و نقض حقوق بشر را افشا می‌کنند به قابلیت دیده شدن معمولی خود نمی‌رسند، درحالی‌که پست‌های تحلیلی درباره اقتصاد و سیاست بسیار کم تحت تاثیر واقع شده بودند. این امر در زمان اعتراض‌های «جلیقه زرد» در فرانسه آشکار بود، که رسانه‌ها حذف یا محدود کردن پست‌هایی را که دعوت به اعتصاب توده‌ای یا مقابله با دولت می‌کردند به صورت مستند گزارش کردند. در ایالات متحده، کنش‌گران جنبش «زندگی سیاه‌پوست‌ها مهم است» کاهش عظیمی را در دسترسی به پست‌هایی که به‌ویژه در فیس بوک و اینستاگرام به نافرمانی مدنی

یا اعتراض مسالمت‌آمیز علیه خشونت پلیس، فرا می خواندند گزارش کردند. شکایت‌های همانندی از سوی کنش‌گران هندی در زمان اعتراض کشاورزان در سال ۲۰۲۱ پدیدار شد، که پلتفرم‌ها پست‌ها را پاک می‌کردند یا لینک هشتگ‌هایی مانند # اعتراض کشاورزی به تظاهرات را با بهانه‌ی " نقض قوانین محلی " مسدود می‌کردند. این سبب شد کنش‌گران بسیاری از به‌کار بردن اصطلاحاتی که از سوی پلتفرم‌ها «تحریک‌آمیز» طبقه‌بندی می‌شوند خودداری کنند و بدین ترتیب گفتمان عمومی به‌سوی محتوایی کمتر رادیکال و انقلابی سوق یابد. در نتیجه، فضای بیان آزاد محدودتر شد و نقش رسانه‌های اجتماعی به‌عنوان ابزاری برای بسیج سیاسی و تغییرات بنیادین تضعیف گردید. (نگاه کنید به منابع ۱۳، ۱۲، ۱۱، ۱۰، ۹)

## فرسایش دموکراسی با هوش مصنوعی

بعد از آن‌که با دیجیتالی‌سازی، کنترل ذهن و آگاهی انسان‌ها به دست گرفته شد، موضوع دیگر فقط به سودآوری بیشتر سرمایه‌داری محدود نمی‌شود. بلکه این روند به ابزار مهمی برای تضعیف و حتی نابودی دموکراسی نسبی بورژوازی، به جای حمایت از آن یا گسترش آن بدل شده است. آن هم در حالی که این نوع دموکراسی در بسیاری از کشورها پیش از این هم، به خاطر وابستگی به پول سیاسی، قوانین ناعادلانه‌ی انتخاباتی به نفع گروه‌های خاص، و عوامل دیگر اعتبار محدودی داشته است. دیجیتالی کردن و هوش مصنوعی به جای آن‌که به مشارکت آگاهانه‌ی توده‌ای در زندگی سیاسی کمک کنند، به مهارت برای شکل دادن و دستکاری افکار عمومی در راستای منافع طبقه‌ی حاکم، تاثیر گذاری روی انتخابات، محدود کردن فضا برای بحث آزاد، و هدایت گفتمان سیاسی و رسانه‌ای به خدمت قدرت‌های سرمایه‌داری مسلط تبدیل شده‌اند.

کنترل طبقاتی هوش مصنوعی به معنی آن است که این فن‌آوری، که در فرض ابزاری برای ارتقا شفافیت و دموکراسی است، به صورت موثری برای تولید و ترویج روایت‌هایی مورد استفاده قرار می‌گیرد که درخور سامانه موجود سرمایه‌داری است. تحلیل داده‌های بزرگ و الگوریتم‌های هوشمند برای هدایت اطلاعات سیاسی به شیوه‌ای مورد بهره برداری قرار می‌گیرند که به نهادهای سرمایه‌داری، جناح راست و جنبش‌های نفوذاشیست، و قدرت‌های استبدادی خدمت می‌کند، از این رو ظرفیت توده‌ها را برای گرفتن تصمیم‌های سیاسی مبتنی بر آگاهی اصیل انتقادی تضعیف می‌کند.

در درون سامانه سرمایه‌داری، هوش مصنوعی برای توانمندسازی توده‌ها یا تقویت آگاهی، تصمیم‌سازی شفاف به کار گرفته نمی‌شود بلکه به عنوان ابزاری برای تحریف واقعیت، بازتولید تبلیغات، و توانمند کردن تحریف رسانه‌ای مورد استفاده قرار می‌گیرد که گوهر دموکراسی واقعی مبتنی بر شفافیت، دسترسی آزاد به اطلاعات، و تکثر گرایی فکری و سیاسی را نابود می‌سازد. این امر با هدف گرفتن گروه‌ها با محتوای درخود بر پایه رفتار دیجیتال آن‌ها، ایجاد یک افکار عمومی مصنوعی که سلطه طبقاتی را در اولویت قرار می‌دهد و قطبی‌سازی سیاسی و اجتماعی را ژرف تر می‌سازد صورت می‌گیرد. این امر نه تنها رأی‌دهندگان را فریب می‌دهد، بلکه فضای مناظرهٔ سیاسی را نیز دگرگون می‌سازد، آن را از محتوا تهی می‌کند و با تبلیغاتی که در خدمت سرمایه‌داری و اندیشه‌های راست‌گرایانه است اشباع می‌سازد.

نفوذ هوش مصنوعی به فراتر از دستکاری صرف اطلاعات می‌رود، هوش مصنوعی به ابزار مرکزی در باز تولید قدرت سیاسی سرمایه‌داری تبدیل می‌شود. پلتفرم‌ها با کاربست الگوریتم‌ها در کارزارهای انتخاباتی، پیوند

زدن پیام گذاری‌های سیاسی به منافع سرمایه، و تاثیر گذاری روی رای دهنده‌ها از طریق هدف گیری دقیق، برای خنثی کردن صداهای مخالف و تضعیف بدیل‌های چپ‌گرا و دموکرات مترقی تلاش می‌کنند. نمونه‌ای روشن از این روند، مداخله‌ی ایلان ماسک، میلیاردر راست‌گرا، در انتخابات ۲۰۲۵ آلمان با استفاده از پلتفرم خود «ایکس» (که پیش‌تر توییتر بود) است؛ جایی که به‌طور مستقیم از حزب راست افراطی «آلترناتیو برای آلمان» حمایت کرد و با ترویج محتوای مبتنی بر هوش مصنوعی، در شکل‌دهی به افکار عمومی و تقویت قطب‌بندی سیاسی به سود نیروهای راست‌گرا و نئونازی ایفا نقش کرد.

در این حال وهوا، انتخابات -حتی به شکل نسبی هم- دیگر بیان اراده مردمی نیست بلکه به عرصه‌ی مبارزه‌ای در میان کشورهای بزرگ و قدرت‌های انحصاری، و الیگارشی‌های مالی تبدیل شده است، که از اینترنت و هوش مصنوعی به‌عنوان ابزار سلطه سیاسی و ایثولوژیکی استفاده می‌کنند. این امر تکثرگرایی سیاسی را تحریف و سازوکارهای نسبتاً دموکراتیک موجود را فاسد می‌کند، چون نخبگان قدرت حاکم صداهای مترقی را ضعیف می‌کنند یا توده‌ها را به سوی بدیل‌های کاذبی که خود سامانه سرمایه‌داری را با تغییری صوری باز تولید می‌کند هل می‌دهند.

### هوش مصنوعی به مثابه ابزاری برای رهایی حقوق بشر

هوش مصنوعی به‌عنوان یک ابزار باید برای آزادی و احترام به حقوق بشر هدایت شود، و نباید برای محدودیت یا نقض آن‌ها مورد استفاده قرار گیرد. برای تحقق این هدف، ابتکارهای چپ‌گرای مترقی ضروری است که شفافیت، نظارت و به‌کارگیری هوش مصنوعی در جهت ترویج عدالت و برابری را تضمین کنند، واز این‌که این فناوری در دست رژیم‌های اقتدارگرا، دولت‌های بزرگ و شرکت‌ها به ابزاری برای نظارت بر افراد و سرکوب آزادی‌ها بدل شود جلوگیری نمایند. باید چهارچوب‌های قانونی سخت گیرانه‌ی جهانی و کشوری برای جرم شمردن استفاده از هوش مصنوعی در نقض حقوق بشر، خواه از طریق نظارت، هدف گرفتن مخالف‌ها و کنش گران، یا تحمیل سانسور دیجیتال که به بازداشت، ترور و محدودیت آزادی بیان منجر می‌گردد ایجاد شود. کاربردهای هوش مصنوعی در حوزه‌ی امنیت باید تحت نظارت قضایی مستقل قرار گیرند و سازمان‌های جامعه‌ی مدنی نیز در ارزیابی خطرات آن برای آزادی‌ها مشارکت داشته باشند. شبکه‌های همبستگی جهانی باید سوءاستفاده‌های هوش مصنوعی را رصد کنند، و شرکت‌هایی را که به رژیم‌های اقتدارگرا فناوری‌های نظارتی می‌فروشند تحریم و آن‌ها را در فهرست سیاه قرار دهند.

برای تضمین این امر، سامانه‌های هوش مصنوعی منبع باز (اوپن سورس) باید از سوی سازمان‌های مستقل، از جمله نهادهای جامعه‌ی مدنی و حقوق بشر مورد پشتیبانی قرار گرفته و گسترش داده شوند، و تحت نظارت دموکراتیک قرار گیرند تا از سوء استفاده‌ی دولت‌ها، انحصارها، شرکت‌ها و رژیم‌های استبدادی از آن‌ها جلوگیری نمایند. چنین سامانه‌هایی می‌توانند با افشا کردن نقض‌ها، پایش کارایی دولت، و تحلیل داده‌ها برای آشکار کردن رفتارهای سرکوبگرانه برای تقویت حقوق بشر مورد استفاده قرار گیرند. بالا بردن نقش سازمان‌های چپ‌گرای ترقی خواه، و سازمان‌های حقوق بشری در دیده بانی کاربرد هوش مصنوعی ضروری است. می‌توان برای اعمال فشار علیه بهره‌برداری از این فن‌آوری برای تحکیم سلطه و سرکوب دیجیتال ائتلافی جهانی ساخت. هوش مصنوعی با رمزگزاری داده‌ها، و ایجاد ارتباط‌های امن برای محافظت از کنشگران و مخالفان می‌تواند به مثابه ابزار موثری برای ضد سانسور دیجیتال، و دیده بانی فعالیت‌های

دیکتاتور مآبانه دولت‌ها نیز خدمت نماید. هم‌زمان باید آگاهی عمومی دربارهٔ خطرهای نظارت و کنترل دیجیتال و راه‌های مقاومت در برابر آن افزایش یابد؛ این امر با تصویب قانون‌های محلی و بین‌المللی علیه نقض حریم خصوصی و نیز فراهم کردن ابزارهای فنی که به افراد کمک می‌کند تا از داده‌های خود محافظت کرده و آزادی بیان را در فضای دیجیتال تضمین نمایند، امکان‌پذیر است.

## هوش مصنوعی برای حمایت از دموکراسی و مشارکت مردمی

تغییر هوش مصنوعی از ابزاری که به فرسایش دموکراسی نسبی کمک می‌کند به ابزاری که آن را تقویت و گسترش می‌دهد حیاتی است. فن‌آوری باید توده‌ها را توانمند کند، مشارکت سیاسی بر اساس برابری را ارتقا دهد، و شفافیت و بی‌طرفی در روندهای دموکراتیک را تضمین نماید. هوش مصنوعی می‌تواند برای توسعه‌ی پلتفرم‌های امن و شفاف برای گفتگو و رای دادن الکترونیکی مورد استفاده قرار گیرد، شهروندان را قادر به بیان دیدگاه‌های خود نماید و به صورت مستقیم و موثر در اتخاذ تصمیم در تمام سطح‌ها مشارکت نماید، و به این ترتیب دموکراسی مشارکتی و امکان بازگشت قدرت به مردم را افزایش دهد.

ابزارهای هوش مصنوعی می‌تواند تا تحلیل خودکار و افشا اخبار جعلی و تحریف‌شده توسعه یابند و افکار عمومی را از کارزارهایی که هدف آن‌ها تضعیف توانایی افکار عمومی در تصمیم‌گیری آگاهانه است حفظ نماید. این ابزارها می‌توانند به صورت گسترده و به صورت رایگان به عنوان بخشی از پروژه گسترده تری برای ترویج شفافیت رسانه‌ای و ضد هژمونی رسانه‌های انحصاری به کار گرفته شوند. این امر هم مستلزم نبرد برای قانون‌های روشن بین‌المللی و کشوری برای جلوگیری از کاربرد هوش مصنوعی در دستکاری افکار عمومی، وهم مستلزم آن است که اطلاعات ارائه شده به جامعه دقیق، عینی، و بازتاب واقعیت بدون گرایش طبقاتی یا ایدئولوژیکی باشد.

\*\*\*

این نوشتار گلچینی از کتاب «هوش مصنوعی سرمایه‌داری: چالش‌هایی برای چپ و بدیل‌های امکان‌پذیر- فن‌آوری در خدمت سرمایه یا ابزاری برای رهایی؟» اثر رزگار عقراوی است که اخیراً به چندین زبان برگردانده شده است.

## درباره نویسنده:

رزگار عقراوی یک چپ‌گرای مستقل است که به اندیشه‌های چپ و انقلاب فن‌آوران علاقه‌مند بوده و به‌عنوان کارشناس در توسعه‌ی سامانه‌ها و حکمرانی الکترونیک فعالیت می‌کند. او هماهنگ‌کنندهٔ مرکز پژوهش‌ها و مطالعات مارکسیستی و چپ‌گرایانه (به زبان عربی) و بنیان‌گذار و هماهنگ‌کنندهٔ عمومی وبگاه "گفت‌وگوی نوین" به نشانی (<http://www.ahewar.org>) است که از بزرگ‌ترین و برجسته‌ترین پلتفرم‌های چپ‌گرا و مترقی در جهان عرب به شمار می‌آید.

## پی‌نوشت‌ها:

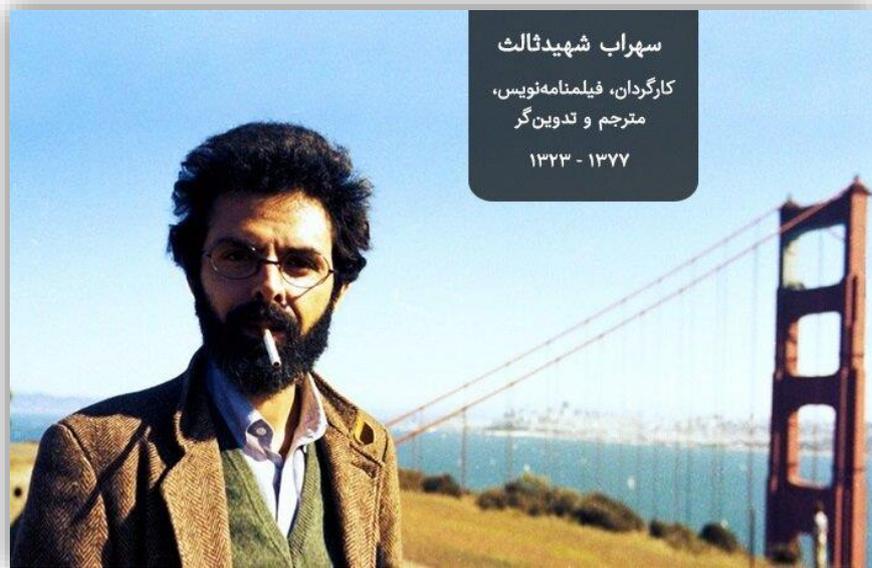
۱. Filter bubble – Wikipedia [https://en.wikipedia.org/wiki/Filter\\_bubble](https://en.wikipedia.org/wiki/Filter_bubble)

۲. Jonathan Nagler et al. – How tech platforms fuel U.S. political polarization and what government can do about it – Brookings <https://www.brookings.edu/articles/how-tech-platforms-fuel-u-s-political-polarization-and-hat-government-can-do-about-it>

- ۳.PNAS – Algorithmic amplification of politics on Twitter <https://www.pnas.org/doi/10.1073/pnas.2025334119>
- ۴.Arxiv – The Political Amplification Bias of the Twitter For You Algorithm <https://arxiv.org/abs/2411.01852>
- ۵.Facebook leak –  
Wikipedia [https://en.wikipedia.org/wiki/2021\\_Facebook\\_leak](https://en.wikipedia.org/wiki/2021_Facebook_leak)
- ۶.Meta’s Broken Promises: Systemic Censorship of Palestine Content on Instagram and Facebook – Human Rights Watch  
(21 <https://www.hrw.org/report/2023/12/21/metas-broken-promises/systemic-censorship-palestine-content-instagram-and>
- ۷.Are social media giants censoring pro-Palestine voices amid Israel’s war? <https://www.aljazeera.com/features/2023/10/24/shadowbanning-are-social-media-giants-censoring-pro-palestine-voices>
- ۸.Meta ‘stifling’ pro-Palestine voices on social media, rights group says <https://www.aljazeera.com/news/2023/12/21/meta-stifling-pro-palestine-voices-on-social-media-hrw>
- ۹.Why Twitter Blocked Accounts Linked to Farmers’ Protests in India <https://time.com/5935003/india-farmers-protests-twitter>
- ۱۰.Civil rights groups urge Facebook to fix 'racially biased' moderation system (facebook-moderation-racial-bias-black-lives-matter (<https://www.theguardian.com/technology/2017/jan/18/facebook-moderation-racial-bias-black-lives-matter>
- ۱۱.India: Twitter blocks accounts over farmers’ protest at government request – BBC <https://www.bbc.com/news/world-asia-india-55898708>
- ۱۲.How Elon Musk’s X became the global right’s supercharged front page – The Guardian <https://www.theguardian.com/technology/2025/jan/04/elon-musk-x-trump-far-right>
- ۱۳.“Yellow Vest” Facebook group with 350,000 members frozen on European election day <https://www.wsws.org/en/articles/2019/05/28/vest-m28.html>
- منبع:  
<https://links.org.au/soft-surveillance-and-control-artificial-intelligence-tool-gradual-and-deep-political-repression>  
Published ۶ September, 2025

[بازگشت به فهرست](#)

## از سهراب شهید ثالث درباره دیگران



ولز، تروفو، هیوستون و به خصوص جان کاساوتیس. متأسفم که از دست رفت. اگر من جایزه اسکار برده بودم به او تقدیم می‌کردم. زندگی‌اش خیلی شبیه من بود و او را خیلی دوست داشتم. این‌ها فیلم‌سازی بودند که بر من تاثیر گذاشتند. از درایر زیاد خوشم نمی‌آید، ولی عاشق کن لوچ هستم. برسون و پاراجانف را هم دوست دارم، اما برسون را فقط همان اوایل دوست داشتم.

وندرس و شلوندورف را توی جلسات آکادمی هنر می‌دیدم. با شلوندورف سلام‌و‌علیک داشتم. با ویم وندرس اصلاً. چون هر وقت من را می‌دید نمی‌دانم که به چه دلیل مجهولی با من انگلیسی صحبت می‌کرد. فیلم‌هایش را هم دوست ندارم و کارت‌پستالی است. دو تا فیلم اولش بد نبود: آلیس در سرزمین عجایب و ترس دروازه‌بان از پنالتی. ولی بعد که آمد توی این قضیه پاریس تگزاس و از این حرف‌ها، گه زد. نظر من است.

با هرتسوغ خیلی رفیقم. چون مدت‌هاست که نمی‌تواند فیلم بسازد. فیلم‌هایش گران و فروش نمی‌کند. الان هم به ایتالیا رفته است، چون عاشق یک خانم ایتالیایی بود. آنجا اپرا می‌گذارد.

فاسبیندر متأسفانه گی بود. یا خوش‌بختانه برای خودش. هم دراگ می‌زد و هم شدیداً عرق می‌خورد. در ۳۶ سالگی هم قلبش ایستاد. فیلم‌هایش هم بد بود. منتقدها می‌خواستند بگویند که این نابغه آلمان است و نابغه نبود. زور می‌زد تا نابغه شود و خودش را گشت. نه که خودکشی کند. مُرد.

بونوئل یکی از بزرگترین فیلم‌سازان مورد علاقه من است و کتاب خاطرات زندگی‌ش را مثل کتاب مقدس همیشه بالای سرم دارم؛ استاد بزرگ برای من کماکان همان بونوئل است، قابل تقلید هم نیست و نمی‌شود از او دزدی کرد.

من آنتونیونی، فلینی، ویسکونتی، برادران تاویانی، پازولینی، دسیکا و تا حدودی برتولوچی را دوست دارم. گرچه فیلم‌های چینی او را دوست نداشتم. آنتونیونی استاد است. فلینی اما برای من تا زمانی که جاده و

شب‌های کابیریا را ساخت، تا اول هشت و نیم خدا بود. هشت و نیم فیلم خیلی بدی‌ست به نظر من. وسط این‌ها هم فیلم‌هایی مثل آمارکورد و ساتیریگون را ساخت که آن‌ها دیگر سیرک‌اند. البته یک تجملی بود که فلینی می‌توانست به خودش اجازه داشتنش را بدهد.

در آمریکای سال‌های اخیر کارگردانی پیدا شد به نام «مارتین اسکورسیزی» که دو تا فیلم مهم ساخت. یکی فیلم پائین‌شهر (۱۹۷۳) راجع به یک مُشت آدم بدبخت و بیچاره، ایتالیایی‌نشین‌های نیویورک، تمام فیلم سر ۱۵۰ دلار قرضی است که آدمی به آدم دیگر می‌دهد و آخر سر هم همدیگر را می‌کشند. برای ۱۵۰ دلار پول. فیلم دومش راننده تاکسی (۱۹۷۶) قضیه یک راننده تاکسی‌ست که از جنگ ویتنام برگشته و آنقدر صحنه‌های وحشتناک در این جنگ دیده که شب‌ها نمی‌تواند بخوابد. می‌رود راننده تاکسی می‌شود و خودش به خودش می‌گوید: چرا خیابان‌های نیویورک دهن باز نمی‌کند و توی گه برو فرو برود. آخر فیلم هم خیلی مثبت تمام می‌شود. رئیس کل رانندگان تاکسی و پاندا‌هایی را که از یک دختر کم سن و سال استفاده می‌کردند، می‌زند و از بین می‌برد. سرمایه‌داری آمریکا نیامد فکر کند این چپی یا مارکسیست است. دید آدمی توی این جامعه پیدا شده و بدون اینکه بگوید تلقی سیاسی آنارشیستی دارم، ضد جامعه سرمایه‌داری فیلم می‌سازد. آمدند چکار کردند؟ ۱۰ میلیون دلار به او پول دادند و گفتند بیا یک فیلم موزیکال بساز. فیلمی ساخت به اسم نیویورک نیویورک (۱۹۷۷) و خودش را خراب کرد. تمام شد.

من برگمان را به این خاطر دوست ندارم که غیر از مهر هفتم و توت‌فرنگی‌های وحشی (که فیلم خیلی بدی است) در تمام فیلم‌هایش یک بخشی از آدم را می‌گیرد که ربطی به کل جامعه ندارد. مثلاً در فریادها و نجواها وقتی زن‌ها با شیشه زنانگی خودشان را می‌برند، به‌نظر من این برای یک‌سری از آدم‌های خرده‌بورژوا که هنوز این کار را نکرده‌اند، نشان‌دادنش ضرورتی ندارد. یا همین‌طور در فیلمی که با لियो اولمان ساخت به اسم صحنه‌هایی از یک زندگی زناشویی که خیلی هم گرفت و حتی یک سریال تلویزیونی هم شد، تضاد و برخورد زناشویی یک مرد و یک زن، برای من تضاد و برخورد جامعه امروز یا آن موقع نیست. تضادهای بزرگ‌تری وجود دارد. نه که بخوایم شعار بدهیم و مثلاً بگوییم گرسنگی، فقر یا جنگ. مثال زیبای چیزی که می‌گویم، فیلم آلن رنه است به اسم هیروشیما عشق من که در ده دقیقه اول فیلم می‌بینید که آمریکایی‌ها هیروشیما را با چه سرعتی نابود کردند و چه قدر آدم را کشتند و چه قدر آدم سرطانی برجا گذاشتند. ولی بعد قضیه عاشقانه می‌شود. این را من بیشتر قبول می‌کنم تا فیلم برگمان. این بزرگ‌ترین کثافت‌کاری است که برگمان کرده است.

برگرفته از: [فیسبوک هنریک مسیحی نریمان](#)



من به آخرت باور ندارم، اما محض احتیاط یکی دو تا زیرشلواری با خودم می‌برم!

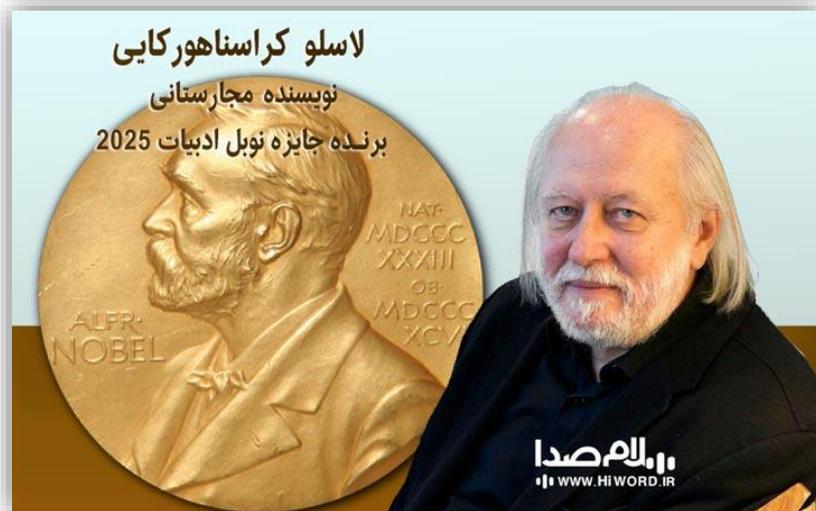
وودی الن

[بازگشت به فهرست](#)

## پیروزی سکوت: لاسلو کراسناهورکای، نوبل و مالیخولیای بورژوایی

کایا توکماکچی اوغلو/ برگردان: ارژنگ

جهان کراسناهورکای در توصیف درماندگی استاد است، اما در برانگیختن اعتراض ناتوان...



### زیبایی فروپاشی و تسلیم بی صدا

جایزه‌ی نوبل ادبی که به «لاسلو کراسناهورکای» اهدا شد، در ظاهر پاداشی است به زبانی دشوار و به نثری بی‌امان، اما در ژرفا، انعکاسی روح ایدئولوژیکِ زمانه‌ی ماست. این ادبیات، ویرانی را به زیبایی بدل می‌کند و انسان را از تاریخ و طبقه‌اش جدا می‌سازد؛ گویی در جهانی که فرومی‌پاشد، تنها چیز مقدّس، «زیبایی خود فروپاشی» است.

رمان‌های کراسناهورکای در نگاه نخست، به‌سانِ مرثیه‌هایی برای انسان تنها، در جهانی بی‌معنا جلوه می‌کنند. اما این تنهایی، نه اجتماعی بلکه «متافیزیکی» است؛ تنهایی‌ای که به جای ریشه‌یابی، در خویش فرومی‌رود و در آیینهِ خود گم می‌شود. روستای گل‌آلود «شیطان‌تانگو» نشانی از استثمار ندارد، بلکه آینه‌ای است برای «فساد طبیعت انسان». و شهر بی‌قرار «مالیخولیای مقاومت»، نه تماشاخانه‌ی فروپاشی طبقاتی، که صحنه‌ی «هرج‌ومرج کیهانی» است.

این کلی‌سازیِ شرّ و رنج، همان نیرنگِ دیرپای «اومانیسزم بورژوایی» است؛ جایی که نظام، زخم‌هایی را که خود می‌زند، به‌نام «سرنوشت انسانی» توجیه می‌کند. در جهان کراسناهورکای، درد هست، اما خاستگاهش نیست؛ شرّ هست، اما فاعلِ شرّ وجود ندارد. تاریخ خاموش می‌شود و جای خود را به تقدیر می‌دهد؛ و مبارزه‌ی طبقاتی، در مه‌مالیخولیای «انسان خسته» رنگ می‌بازد.

نثر کراسناهورکای سرشار از جمله‌های بی‌پایان و نفس‌گیر، با زبانی سیال و بی‌وقفه، در ظاهر نوعی موسیقی تفکر است، اما در عمق، بازتاب «فلج تاریخی انسان معاصر» است. زبان هم‌چون موجی بی‌قرار بر صخره‌ی

زمان می‌کوبد و بازمی‌گردد، بی‌آن‌که چیزی را دگرگون کند. خواننده مجذوبِ ریتمِ زبان می‌شود، و در همان لحظه، اندیشه‌ی گنش در درونش خاموش می‌گردد.

این سکوتِ باشکوه، فرزندِ دورانِ پس‌از سوسیالیسم است؛ زمانی که آرمان‌های جمعی در غبار فرونشستند و تنها افقِ ممکنِ نجاتِ فردی شد. جهانِ کراسناهورکای، پژواکِ این تغییر است: جهانی که در آن انقلاب، به مراقبه بدل می‌شود و تاریخ، به خلوت.

## امحای کار، زیباییِ نومیدی

در ادبیاتِ واقع‌گرای اجتماعی، انسان هنوز سوژه‌ی تاریخ است؛ سرنوشتش درونِ روابطِ تولید معنا می‌گیرد. اما در جهانِ کراسناهورکای، «کار و تاریخ و طبقه از صحنه حذف شده‌اند». شخصیت‌های او نه تولید می‌کنند و نه مقاومت؛ تنها انتظار می‌کشند. و این انتظار، تصویرِ شاعرانه‌ی رکودِ ایدئولوژیکِ سرمایه‌داری متأخر است: جایی که سکون، جای ژرفا را می‌گیرد.

ادبیاتِ او به طرز هولناکی، هم‌نوای روح فرهنگی نولیبرالیسم است. در این عصر، فقر دیگر مسئله‌ای سیاسی نیست، بلکه «حالتی روانی»؛ و فروپاشی اجتماعی، تجربه‌ای وجودی است. زبانِ رمان‌های او از تنهایی «انسانِ جهانی» سخن می‌گوید، اما هرگز نامِ نظامی را که این تنهایی زاده‌ی آن است، بر زبان نمی‌آورد.

در این جا فرم و ایدئولوژی به وحدت می‌رسند. جمله‌های بی‌پایان، که چون سیلابی از آگاهی بر صفحه جاری می‌شوند، در حقیقت ریتم «بی‌عملی» اند. شخصیت‌ها سخن می‌گویند اما جهان نمی‌لرزد؛ می‌اندیشند، اما هیچ افقی گشوده نمی‌شود. زبان، ابزارِ شناخت نیست، پناهگاهی ست برای کناره‌گیری.

و شاید همین است که بازارِ فرهنگی امروز این چنین شیفته‌ی این اثرهاست؛ چون برای نظام هیچ چیز دل‌پذیرتر از «انتقادی زیبا و بی‌خطر» نیست. صنعتِ نشر، اضطرابِ فردی را جایگزینِ مبارزه‌ی جمعی می‌کند، و از دلِ یأس، کالایی شگوهمند می‌آفریند. به این ترتیب، مالیخولیا جای مقاومت را می‌گیرد و یأس، به برندی ادبی تبدیل می‌شود. زبانِ آخرالزمانی کراسناهورکای، ظریف‌ترین محصولِ همین اقتصادِ فرهنگی است: اندوه باشکوهی که هیچ چیز را تهدید نمی‌کند.

## زیبایی‌شناسیِ ایدئولوژیکِ نوبل

انتخابِ کمیته‌ی نوبل تنها بیان‌گرِ ذوقِ ادبی نیست؛ بلکه مرزهای ایدئولوژیکِ عصرِ ما را نیز آشکار می‌سازد. این جایزه، سال‌هاست که -جز در اندک مورد‌های استثنا- نه دگرگونیِ جمعی، بلکه انزوا و درون‌گراییِ فردی را می‌ستاید؛ نه حافظه‌ی اجتماعی، بلکه اضطرابِ وجودی را بزرگ می‌کند. این همان شیوه‌ی بازتولیدِ فرهنگِ لیبرال است: نویسنده‌ای که جهان را تغییر نمی‌دهد، بلکه آن را «عمیق‌تر حسّ می‌کند»، مطلوب‌تر است.

اگر به تاریخ نوبل بنگریم، این جهت‌گیری را می‌توان چنان رشته‌ای ادامه‌دار مشاهده کرد. نویسندگانی که با ساختارِ نظام هم‌سازند، پاداش می‌گیرند؛ نویسندگانی که نظم را می‌شکافند، به جرم «ایدئولوژیک‌بودن» کنار

نهاده می‌شوند. صدای رئالیسم انقلابی خاموش می‌شود و شاعرانِ تنهایی‌های بزرگ بر صحنه می‌آیند. بدین‌سان، نوبل فراتر از یک داوری زیبایی‌شناختی، به تنظیمی ایدئولوژیک بدل می‌شود.

کراسناهورکای نیز فرزندِ طبیعیِ این مسیر است. رمان‌های او زیباترین تجسدِ همان تنهاییِ عظیمی هستند که سرمایه‌داری در درونِ انسان پدید آورده است. داوران، مفتونِ همین امر می‌شوند: ژرفایی پوشیده در سکوتی سیاسی. زیرا این سکوت هیچ‌کس را نمی‌آزارد؛ از درونِ نظام سخن می‌گوید، بی‌آن‌که بر آن دست گذارد.

اما حقیقتِ ادبیات، درست از همین «دست‌گذاشتن» آغاز می‌شود. ادبیات، «زیباگفتن» جهان نیست، بلکه یادآوریِ این امر است که جهان می‌تواند «دیگرگونه» باشد. زبانِ راستین، ویرانی را تزیین نمی‌کند، بلکه ریشه‌های آن را برملا می‌سازد؛ اندوه را نمی‌پرورد، بلکه از دلِ اندوه، «هم‌بستگی» می‌رویاند.

### از زیبایی‌شناسی فاجعه تا زبان مقاومت

ادبیاتِ کراسناهورکای از حیثِ زبانی سحرانگیز است، اما از حیثِ سیاسی منجمد. ریتمِ جمله‌هایش نومیدی را به گوش می‌رساند، اما نظامی را که آن نومیدی را می‌زاید، پنهان می‌کند. بدین‌سان، به جای پالایش و بیداری، نوعی «تسلیمِ زیباشناختی» پدید می‌آورد، یعنی خواننده فاجعه را حس می‌کند، اما در برابرش برنمی‌خیزد.

تصادفی نیست که نوبل چنین ادبیاتی را می‌ستاید؛ بلکه نشانه‌ی انتخابِ ایدئولوژیکِ دورانِ ماست. در این جهان، «سخن‌گفتن از فروپاشی امن‌تر از سخن‌گفتن از مقاومت است.» نظام، ترجیح می‌دهد ویرانی را به تجربه‌ای زیبا بدل کند و سکوت را «ژرفا» بنامد.

اما ادبیات، وظیفه‌اش یادآوریِ «صدای»ست، نه سکوت. انسان هنوز می‌تواند سخن بگوید، می‌تواند گرد آید، می‌تواند مقاومت کند. هنرِ راستین، این امکان را زنده نگاه می‌دارد؛ و در برابر فاجعه، بارِ دیگر امید را برپا می‌سازد.

رئالیسم جامعه‌گرا نیز همین را یادآور می‌شود: آن‌گاه که هنر توانِ دگرگون‌سازیِ انسان را از دست دهد، صرفاً به «چیزی تزیینی» بدل می‌شود. جهانِ کراسناهورکای در توصیفِ درماندگی استاد است، اما در برانگیختنِ اعتراضِ ناتوان.

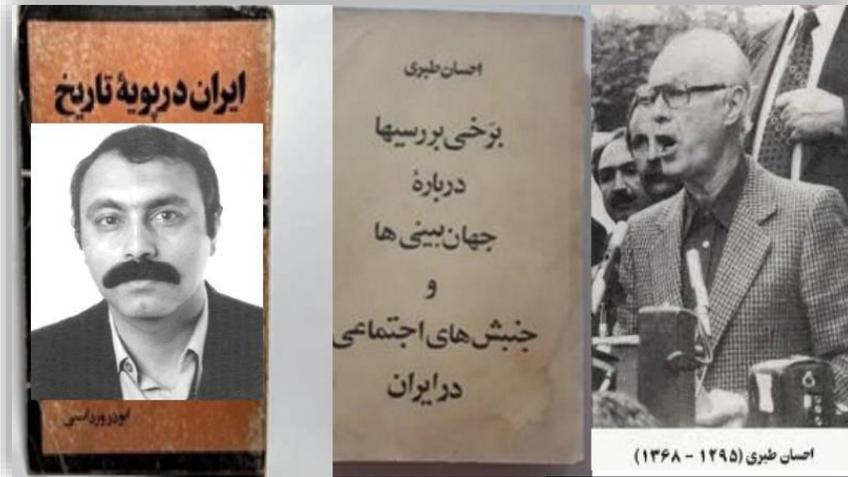
شاید زمانه برای سکوتِ او آماده باشد، اما تاریخ هرگز هیچ سکوتی را تا ابد حمل نمی‌کند. روزی، جمله‌ای، در صدایی دور، بارِ دیگر نغمه‌ای برخواهد خاست. زیرا انسان، تنها برای رنج‌کشیدن آفریده نشده است؛ بلکه برای «رهاییِ مشترک» زاده شده است.

منبع: «چپ» (sol)

[بازگشت به فهرست](#)

# ضرورت مبارزه جدی با نشر جعلیات (۱۳)

حسین یوسفیان



سیل سرقت ادبی، انتساب‌های نابه‌جا و نشر جعلیات که در سال‌های اخیر با شتابی ویران‌گر در جامعه ما به‌راه افتاده، نه حد و مرز می‌شناسد و نه به صغیر و کبیر رحم می‌کند. از مولانا تا شاملو، از حافظ تا حسین پناهی، از سعدی تا سیمین بهبهانی، از دکتر شریعتی تا زرین‌کوب، و از مارکس و انگلس و لنین تا بالاخره زنده‌یاد «احسان طبری» از این پدیده شوم مصون نمانده‌اند. در این شماره، ابتدا مطلبی در باب سرقت ادبی با عنوان «دو کتاب، دو نویسنده: احسان طبری و ابوذر ورداسی و سرقت ادبی-علمی» به قلم «د. بهروز» را می‌خوانیم و سپس پیرامون چند اثر منتسب به احسان طبری و معرفی سارقان و جاعلان آثار و توضیحاتی تقدیم خوانندگان می‌کنیم. شایان ذکر است، «ابوذر ورداسی» یکی از بنیان‌گذاران و تنورسین‌های اولیه «سازمان مجاهدین خلق ایران» بود که بعد از آتش‌بس در جنگ ایران و عراق به همراه همسرش -فاطمه فرشچیان- در عملیات «فروغ جاویدان» با همکاری رژیم متجاوز عراق در حمله خائنانه به خاک ایران کشته شد و نام خود و درواقع سازمان خود را نیز به‌عنوان یکی از سارقان ادبی بر پیشانی تاریخ شوم جعل و سرقت ادبی در مهین ما به ثبت رساند.

## ۱- دو کتاب، دو نویسنده: احسان طبری و ابوذر ورداسی و سرقت ادبی-علمی

هدف از این نوشتار نه کوچک‌کردن و یا حمله به ابوذر ورداسی است و نه دفاع از کتاب و نظرات احسان طبری. تنها یادداشتی برای ثبت در تاریخ و یادآوری به پژوهش‌گران، نویسندگان و هنرمندان که گنج برداری عواقب دارد. به‌خصوص در شرایط کنونی که گسترش اینترنت و تسهیل در دسترسی سریع و کم‌هزینه به اطلاعات، امکان شناسایی و ردیابی سرقت علمی و ادبی را افزایش داده است.

**قسمت اول:** در بحبوحه حوادث سال ۱۳۵۷ دو کتاب تاریخی خواندم که هر دو برایم جذاب بودند. اولی، کتاب جلد سفیدی بود (درواقع به صورت جزوه بود تا کتاب) به نام «برخی بررسی‌ها درباره جهان‌بینی‌ها و جنبش‌های اجتماعی در ایران» و در آن زمان نام نویسنده روی آن درج نشده بود. بعدها متوجه شدم که نویسنده کتاب «احسان طبری» و نظریه‌پرداز برجسته حزب توده ایران است. خواندن این کتاب دلچسب بود. اطلاعات داده‌شده در کتاب نشان از دانش وسیع نویسنده داشت. این که فصل‌های کتاب مستقل بودند و هر

بخش اختصاص به فرد و یا دوره خاصی داشت، خواندن کتاب را راحت تر می کرد. اما متأسفانه هیچ وقت کتاب (و یا جزوه) را کاملاً و تا به انتها نخواندم. در یک خوابگاه دانشجویی با چند هم‌اتاقی زندگی می کردم و دوستی بخشی از فصلهای کتاب را قرض گرفت و هیچ گاه پس نیاورد.

چندماه بعد از آن در دست‌فروشی‌های جلوی دانشگاه کتابی با نام «ایران در پویه تاریخ» خریدم که نویسنده اش ابوذر ورداسبی بود. ابوذر ورداسبی را از مقالات و کتابهای دیگرش می‌شناختم. کتابهایی درباره نهضت حروفیه نوشته بود و نقدهایی درباره کتاب‌های علی‌میرفطروس درباره حلاج و جنبش حروفیه نوشته بود. از دوستان مذهبی‌ام شنیده بودم که مدتی به جرم هواداری از «سازمان مجاهدین خلق» در زندان بوده است و در سال ۵۶ از زندان آزاد شده است. همواره از تاریخ‌نویسان دیگر انتقاد می کرد که تاریخ «جزمی و حزبی» می‌نویسند و وعده می‌داد که به زودی کتابی از نگاهی دیگر می‌نویسد. حدس زدم که این کتاب همان کتاب وعده داده شده است. این کتاب را هم با اشتیاق خواندم، اما در اواسط کتاب به‌نظر آمد که این کتاب شباهت‌های زیادی به کتاب احسان طبری دارد. اما متأسفانه هیچ گاه هر دو کتاب را هم‌زمان نداشتم تا بتوانم آنها را مقایسه کنم.

هر دو نویسنده - احسان طبری و ابوذر ورداسبی - سرنوشت دردناکی داشتند: طبری در سال ۶۲ دستگیر شد. احسان طبری چند روز پس از دستگیری دچار سکت‌های مغزی شد و مدتی بعد در تلویزیون جمهوری اسلامی به اجبار اعتراف کرد که از گذشته خود پشیمان شده است. سال‌ها در زندان بود و مدت‌ها در خانه‌های امن وزارت اطلاعات زندگی کرد و در سال ۶۸ درگذشت. ابوذر ورداسبی در سال‌های بعد از انقلاب از کادرهای بالای سازمان مجاهدین خلق بود. در سال ۱۳۵۹ کاندیدای نمایندگی مجلس از قائم‌شهر شد. در سال ۱۳۶۵ به عراق رفت و در ۱۳۶۷ او و همسرش - فاطمه فرشچیان - در عملیات «فروغ جاویدان» کشته شدند.

**قسمت دوم:** اخیراً در یک وب‌گردی نسخه پی‌دی‌اف کتاب ابوذر ورداسبی را پیدا کردم. کنجکاو شدم که کتاب را دوباره بخوانم. کتاب احسان طبری را هم آنلاین پیدا کردم و فرصتی برای مقایسه دو کتاب شد. حدس ۴۵ سال پیش درست بود. هر دو کتاب شباهت‌های فراوانی دارند. هم از لحاظ ساختار و هم از نظر محتوا. کتاب طبری برای اولین بار در سال ۱۳۴۸ چاپ شده است و بعدها چندین بار در ایران و خارج از کشور چاپ مجدد شده است. اولین سال انتشار کتاب ورداسبی ۱۳۵۶ است. بنابراین طبری از کتاب ورداسبی الهام نگرفته است.

مدتها با خودم کلنجار رفتم که نوشتن مطلبی در این زمینه چه ارزشی دارد. هر دو نویسنده از دنیا رفته‌اند و امکان توضیح ندارند. و دست آخر این‌روزها مردم کشور ما با صدها مسئله دیگر درگیرند. آیا این مطلب ارزشی دارد؟ اما در آخر تصمیم گرفتم که یادداشت کوتاهی بنویسم.

هدف از این نوشتار نه کوچک کردن و یا حمله به ابوذر ورداسبی است و نه دفاع از کتاب و نظرات احسان طبری. تنها یادداشتی برای ثبت در تاریخ و یادآوری به پژوهشگران، نویسندگان و هنرمندان که کپی‌برداری عواقبی دارد. بخصوص در شرایط کنونی که گسترش اینترنت و تسهیل در دسترسی سریع و کم‌هزینه به اطلاعات، امکان شناسایی و ردیابی سرقت علمی و ادبی را افزایش داده است.

## مقایسه دو کتاب:

در اینجا تنها ۶ نمونه از کپی برداری ورداسبی را ارائه می‌دهم. برای راحتی در خوانش متن، از این به بعد از نوشتن نام کامل کتاب خودداری می‌کنم و به اختصار آنها را [کتاب] ورداسبی و [کتاب] طبری نام می‌برم. کتاب طبری ۶۷۰ صفحه است و ۴۲ فصل دارد با یک پیش‌گفتار و یک پس‌گفتار. موضوعات کتاب از ایران پیش از اسلام شروع می‌شود و نویسنده نظرات شخصیت‌های مختلف از جمله زرتشت، بابک، مزدک، حافظ، مولوی را ارائه می‌دهد. طبری جنبش‌های مدرن‌تر دوران قاجار را هم بررسی می‌کند از جمله جنبش بابیان و نظرات عبدالله طالبوف. کتاب ورداسبی ۲۶۷ صفحه است و ۱۴ فصل دارد. مطالب کتاب ورداسبی از دوران هخامنشی و پیش از اسلام شروع می‌شود و تا دوران تیموریان و جنبش حروفیه (قرن هشتم) ادامه پیدا می‌کند.

**۱. طبری صفحه ۲۳:** تاریخ ایران پیش از اسلام، چنان که امروز مسلم شده، تاریخ دیرینه ای است. قبل از آنکه، دو نوبت اقوام آری (آریاها) یک بار در حدود ۲۰۰۰ و یک بار در حدود هزار سال ق. م و از سوی خاور و شمال خاوری به نجد یا فلات ایران رخنه کنند، در این سرزمین اقوام غیرآریائی که آن‌ها را مانند دراویدهای هند و حبشی‌های آفریقا از نژاد حامی (کوشیت) می‌دانند زندگی می‌کردند. در باره این اقوام (در شمال مانند تاپورها، ماردها، کادوس ها، کاسپی ها و در غرب مانند خوتی ها، لولبی ها و ایلام ها) به تدریج به کمک کاوش‌ها اطلاعاتی گرد می‌آید. تاریخ ایلام را بهتر از تاریخ خوتی ها و لولبی ها می‌شناسیم و تاریخ این دو قوم اخیر را بهتر از تاریخ کادوس ها و کاسپی ها.

**ورداسبی صفحه ۴۰:** تاریخ ایران پیش از اسلام، چنان که امروز مسلم شده، تاریخ دیرینه ای است. قبل از آنکه، دو نوبت اقوام آری (آریاها) یک بار در حدود ۲۰۰۰ و یک بار در حدود هزار سال ق. م و از سوی خاور و شمال خاوری به نجد یا فلات ایران رخنه کنند، در این سرزمین اقوام غیرآریائی که آن‌ها را مانند دراویدهای هند و حبشی‌های آفریقا از نژاد حامی (کوشیت) می‌دانند زندگی می‌کردند. در باره این اقوام (در شمال مانند تاپورها، ماردها، کادوس ها، کاسپی ها و در غرب مانند خوتی ها، لولبی ها و ایلام ها) به تدریج به کمک کاوش‌ها اطلاعاتی گرد می‌آید. تاریخ ایلام را بهتر از تاریخ خوتی ها و لولبی ها می‌شناسیم و تاریخ این دو قوم اخیر را بهتر از تاریخ کادوس ها و کاسپی ها.

**۲. طبری صفحه ۲۷:** شاه یک شاه تئوکراتیک بود. قاعده تئوکراسی یا دین‌سالاری که در نزد شاهان ساسانی و سپس خلفاء اموی و عباسی و فاطمی و پاپها (در دوران قدرتشان) به شکل کلاسیک در می‌آید، در این دوران با آن شدت دیده نمی‌شود ولی داریوش خود را نماینده آهورمزده می‌دانست.

**ورداسبی صفحه ۵۲:** در حقیقت شاه یک شاه تئوکراتیک بود. قاعده تئوکراسی که در نزد شاهان ساسانی و سپس شهریاران اموی و عباسی و فاطمی و پاپها (در دوران قدرتشان) به شکل کلاسیک در می‌آید، در این دوران با آن شدت دیده نمی‌شود ولی داریوش خود را نماینده آهورمزدا می‌دانست چنانکه در کتیبه بیستون می‌گوید: «به توفیق آهورمزدا شاه هستم، آهورمزدا به من پادشاهی داد.»

در این صفحه ورداسبی «خلفا» را به «شهریاران» تغییر می‌دهد و متنی از کتیبه بیستون را اضافه می‌کند. در واقع سیستم امویان خلافت بوده است و در هیچ کتاب و متن تاریخی لقب شهریاران برای خلفای اموی استفاده نشده است. در اینجا ورداسبی کلمه «دین سالاری» را هم حذف می‌کند.

**۳. طبری صفحه ۲۱۲:** در همین جا باید از مسئله زن در آموزش مزدک صحبت کنیم. تقریباً همه مورخین باستان یادآوری می‌کنند که مزدک شعار «اشتراک زنان» را در میان گذاشت. با آنکه این مطلب مسلماً محتوی نکات افتراء آمیز است، ولی نمی‌توان به کلی آن را مجعول شمرد. مسئله زناشویی در دوران مزدک مسئله حادی بود. تعدد زوجات و داشتن حرمهای بزرگ (شپستان) برای اشراف مجاز بود.

**ورداسبی صفحه ۱۰۰:** در همین جا باید از مسئله زن در آموزش مزدک صحبت کنیم. تقریباً همه مورخین باستان یادآوری می‌کنند که مزدک شعار «اشتراک زنان» را در میان گذاشت. با آنکه این مطلب مسلماً محتوی نکات افتراء آمیز است، ولی نمی‌توان به کلی آن را مجهول شمرد. مسئله زناشویی در دوران مزدک مسئله حادی بود. گوناگونی همسر رواج داشت هرکس چندان که توانایی او اجازه می‌داد زن می‌گرفت.

در اینجا ورداسبی «مجعول» را به «مجهول» تغییر می‌دهد و کمی متن را عوض می‌کند.

**۴. طبری صفحه ۲۸۱:** اول. از آن جا که اکثریت مطلق، بلکه همه کسانی که درباره بابک خرم‌دین اطلاعاتی می‌دهند در خدمت طبقات حاکمه بوده‌اند و به عنف یا به رضا به نام امیران و سلاطین تالیف می‌کرده‌اند، لذا برای خویش وظیفه‌ای جز این نشناختند که قهرمان بزرگ انقلابی ایران و پیروان دلاورش را از هر باره بیالایند و هر زشتی که ممکن است بدانان منسوب دارند، تا آنجا که برخی از این مورخین مادر بابک را زنی روسپی آن هم کریه المنظر و یک چشم توصیف کرده‌اند!

**ورداسبی صفحه ۱۷۹-۱۶۹:** آن جا که اکثریت مطلق، بلکه همه کسانی که درباره بابک خرم‌دین اطلاعاتی می‌دهند در خدمت طبقات حاکمه بوده‌اند و به عنف یا به رضا به نام امیران و سلاطین تالیف می‌کرده‌اند، لذا برای خویش وظیفه‌ای جز این نشناختند که قهرمان بزرگ انقلابی ایران و پیروان دلاورش را از هر باره بیالایند و هر زشتی که ممکن است بدانان منسوب دارند [...] تا آنجا که برخی از این مورخین مادر بابک را زنی روسپی آن هم کریه المنظر و یک چشم (اعور) توصیف کرده‌اند! [در اینجا ورداسبی در پراتز برای کلمه «یک چشم» معادل عربی «اعور» را وارد می‌کند.]

**۵. طبری صفحه ۲۸۶:** یکی از امیران آن نواحی به نام سهلبن سُنباط، که با بابک آشنائی و دوستی داشت، او را به دژ خود میبرد و وعده پشتیبانی میدهد، ولی روز دیگر بابک را به بهانه شکار از سرای خارج می‌سازد و آن جا او را تسلیم سرهنگان افشین میکند. بابک که دید نامردانه در دام افتاده روی به آن دوست نمای خیانت پیشه نمود و با لحنی حزین گفت: «ارزان فروختی مرا بدین ناکسان.» و سهلبن سُنباط، به نقل روضه‌الصفاء، پاسخی داد که در واقع دادنامه خلافت و اشراف علیه بابک بود. سهل گفت: «تو راعی بقر و غنم بودی و شبان را با تدبیر جیش و سیاست و اجراء حکومت هیچ نسبت نیست.»

آری، بزرگترین جرم بابک آن بود که این شبان گاوچران امکان نداشت به حسب و نسب اشرافی بنازد، ولی آیا در واقع بابک بهتر از مأمونها و معتصم ها از عهده تدبیر جیش و سیاست بر نیامده بود؟ بیست سال پیشوائی پر قدرتش به سود او حکم میکند.

**ورداسبی صفحه ۱۷۵-۱۷۴:** همچنین وقتی سهل بن سنباد (۲) بابک را - که بدو پناه برده بود- به بهانه شکار از سرای خارج میسازد. و او را تسلیم سرهنگان افشین میکند. بابک روی به آن دوست نمای خیانت پیشه نمود و با لحنی حزین گفت: «ارزان فروختی مرا بدین ناکسان.» وی پاسخی می‌دهد که در واقع دادنامه خلافت و اشراف ایرانی و عرب و ترک و ارمنی علیه بابک بود. سهل گفت: «ای مادر قحبه، کار تو چراندن گاو گوسفند است ترا به سیاست و کشورداری و لشکرآرایی چکار؟ (۱)

آری، بزرگترین جرم بابک آن بود که این شبان گاوچران امکان نداشت به حسب و نسب اشرافی بنازد، ولی آیا در واقع بابک بهتر از مأمونها و معتصم ها از عهده تدبیر جیش و سیاست بر نیامده بود؟ بیست سال پیشوائی پر قدرتش به سود او حکم میکند.

در این صفحه، ورداسبی یکی دو جمله را تغییر می‌دهد و نام سهل بن سنباط را تصحیح می‌کند (سهل بن سنباد) و در زیر نویس توضیح می‌دهد که وی یکی از فرمانروایان ارمنستان است. در واقع نام این فرد در کتابهای تاریخی سهل بن سنباط ذکر شده است و نه سنباد آنگونه که ورداسبی نوشته است.

**۶. طبری صفحه ۵۴۷:** یکی دیگر از کسانی که در جریان احمد لر مظنون واقع شد و صدمات گران دید دانشمند و نویسنده معروف سیدصاین الدین عل بین محمد ترکه اصفهانی نویسنده رسالات معروف نفثه المصدور اول و ثانی است. پس از سوء قصد احمد لر چنان که گفته شد علاوه بر شاه قاسم انوار، صاین الدین علی نیز مورد سوءظن واقع شد. وی در نفثه المصدور دوم خطاب به میرزا بایسنقر، پس از بیان آنکه شنیدن خبر کارد خوردن شاهرخ مایه حیرت و تأسف او شد، می نویسد:

«یک صباح جمعی صلحاء و عزیزان را طلبید (یعنی طلبیدم) و نسخه «صحیح بخاری» در میان نهاده و در کیفیت ختم آن جهت سلامتی از واقعه مشورت می کند» ناگاه شخصی از قلعه رسید که ایلچی آمده است و به حضور شما احتیاج دارند جهت مشورت ضرورت شد روان شدن. همان بود. دیگر نه خانه را دید نه یاران و نه فرزندان و عیال، مگر به بدترین اوضاع و احوال:

بارید به باغ ما تگرگی / وز گلبن ما نماند برگی

هر کس که روزی سلامی بدین فقیر کرده بود، روی سلامت ندید. همه را به تعذیب گرفتند. خانه را مهر کرده، بنده را در قلعه به جانی محبوس داشتند. هیچ آفریده را نمی گذاشتند که پیش این فقیر آید. مگر جمعی محصلان متشدد که چیزی می طلبیدند تا کاغذها و املاک همه ستدند...»

این شرح طولانی است و صاین الدین علی شیوه رفتار دولت را با یک مظنون و متهم سیاسی با دقت بیان می‌دارد که از لحاظ تاریخی جالب است. اینکه کسی مانند «قاسم انوار» مانند «مولانا معروف خطاط» و «صاین الدین علی ترکه» در خانه اسرارآمیز تیمچه شهر هرات با احمد لر تماس می گرفتند و او را به کشتن شاهرخ یعنی در واقع ستاندن انتقام حروفیه تشویق می‌کردند، خود نشانه ریشه عمیق جنبش

حروفیه در میان روشنفکران معروف عهد و تلاش آنها برای واکنش در مقابل کشتار خشن هیئت حاکمه وقت است.

**ورداسبی صفحه ۱۸۸:** یکی دیگر از کسانی که در جریان احمد لر مظنون واقع شد و صدمات گران دید دانشمند و نویسنده معروف سید صاین الدین علی بن محمد ترکه اصفهانی نویسنده رسالات معروف «نفثه المصدور» اول و ثانی است. پس از سوء قصد احمد لر چنان که گفته شد علاوه بر شاه قاسم انوار، صاین الدین نیز مورد سوءظن واقع شد. وی در نفثه المصدور دوم خطاب به میرزا بایسنقر، پس از بیان آنکه شنیدن خبرِ کارد خوردنِ شاهرخ مایه حیرت و تأسف او شد، می نویسد:

«یک صباح جمعی صلحاء و عزیزان را طلبید (یعنی طلبیدم) و نسخه «صحیح بخاری» در میان نهاده و در کیفیت ختم آن جهت سلامتی از واقعه مشورت می کند» ناگ شخصی از قلعه رسید که ایلچی آمده است و به حضور شما احتیاج دارند جهت مشورت ضرورت شد روان شدن. همان بود. دیگر نه خانه را دید نه یاران و نه فرزندان و عیال، مگر به بدترین اوضاع و احوال:

بارید به باغ ما تگرگی / وز گلبن ما نماند برگی

هر کس که روزی سلامی بدین فقیر کرده بود، روی سلامت ندید. همه را به تعذیب گرفتند. خانه را مهر کرده، بنده را در قلعه به جایی محبوس داشتند. هیچ آفریده را نمی گذاشتند که پیش این فقیر آید. مگر جمعی محصلان متشدد که چیزی می طلبیدند تا کاغذها و املاک همه ستدند...»

این شرح طولانی است و صاین الدین علی شیوه رفتار دولت را با یک مظنون و متهم سیاسی با دقت بیان می دارد که از لحاظ تاریخی جالب است. اینکه کسی مانند «قاسم انوار» مانند «مولانا معروف خطاط» و «صاین الدین علی ترکه» در خانه اسرارآمیز تیمچه شهر هرات با احمد لر تماس می گرفتند و او را به کشتن شاهرخ یعنی در واقع ستاندن انتقام حروفیه تشویق می کردند، خود نشانه ریشه عمیق جنبش حروفیه در میان روشنفکران معروف عهد و تلاش آنها برای واکنش در مقابل کشتار خشن هیئت حاکمه وقت است. [در این قسمت ورداسبی ناگاه را «ناگ» می نویسد و کشتار خشن هیئت حاکمه وقت را به کشتار خشن حاکمان تیموری تغییر می دهد.]

آنچه در بالا آمد تنها نمونه هایی از دزدی ادبی تاریخی در کتاب ورداسبی است. خوانندگان می توانند نمونه های فراوان دیگر هم در کتاب پیدا کنند. جالب اینجا است که حتی عنوان کتاب ورداسبی «ایران در پویه تاریخ» هم با الهام از عنوان فصل اول کتاب طبری گرفته شده است: «ویژگی ها و دگرگونی ها در جامعه ایرانی در پویه تاریخ». «شبهت را متوجه شدید؟ «ایران در پویه تاریخ» و «جامعه ایرانی در پویه تاریخ!»

**چرا ابوذر ورداسبی چنین ناشیانه به کپی برداری از یک کتاب دیگر دست زده است؟** وی دیگر در میان ما نیست و ما شاید هیچگاه پاسخی برای این سوال نیابیم. شاید ابوذر ورداسبی هم مثل من قبل از انقلاب جزوه بی نام و نشانی پیدا می کند و شروع به رونویسی مطالب آن به نام خود می کند بدون توجه به اینکه ممکن است سالها بعد فرد کنجکاو پیدا شود که کتاب وی را با کتاب احسان طبری مقایسه کند.

## منابع:

۱. <https://www.iran-archive.com/sites/default/files/2023-06/barkhi-barrasiha-darbareye-jahanbiniha-va-jonbeshha-j1-ehsan-tabari.pdf>

۲. <https://eliteraturebook.com/books/download/?hash=eyJpZCI6IjEzOTAxIiwidHlwZSI6InBkZiJ9>

سرچشمه: سایت اخبار روز

در ادامه پیرامون چند اثر جعلی منتسب به احسان طبری در بازار نشر و کتاب و معرفی برخی سارقان و جاعلان آثار احسان طبری در فضاهای مجازی و سایت‌های اینترنتی توضیحاتی را تقدیم خوانندگان می‌کنیم.

۲- **مولانا جلال‌الدین، هگل شرق:** کتاب «مولانا جلال‌الدین، هگل شرق» به رغم انتشار آن از دهه ۲۰ شمسی و بارها تجدید چاپ تا کنون و برخلاف باور رایج غلط، به هیچ وجه نوشته زنده‌یاد احسان طبری نیست و بعد از انقلاب ۱۳۵۷ نیز صحت انتساب آن به ایشان تکذیب شد.



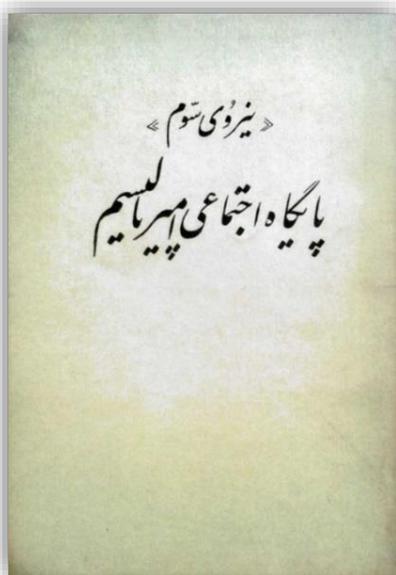
خود احسان طبری در پاورقی بحث «دیالکتیک در اندیشه برخی از متفکران ایرانی...» در معروف‌ترین کتابش یعنی «برخی بررسی‌ها پیرامون جهان‌بینی‌ها و جنبش‌های اجتماعی در ایران»؛ به این کتاب و تفسیر مولف آن از اندیشه هگل انتقاد میکند و می‌گوید: «جزوه‌ای از نورو تحت عنوان «مولوی هگل شرق است» منتشر شده که صرف‌نظر از برخی نکات پراکنده، در مجموع متضمن احکام و قضاوت‌های ناستورایست...» (صفحه ۴۳۹ کتاب)

طبری توضیحات دقیق‌تر مکتوب دیگری هم درباره این کتاب به ایرج افشار داده و در یادداشتی خصوصی و گله‌آمیز نوشته است: «تفاقی این بدبختی تجدید شد که (مولوی، هگل شرق) که همان عنوانش سراپا غلط است و در آیم انقلاب، کاسب‌کاران به نام این‌جانب نشر دادند، در مجله معتبر شما [آینده] نیز به نام من ثبت شده است. این کتاب را مرحوم امامی «نورو»، برادر ظهیرالاسلام و امام جمعه تهران در زمان پهلوی نوشته و مطالب آن در سطح نازلی است...»

بنابراین، کتاب «مولانا جلال‌الدین، هگل شرق» نوشته «سیدمحمدباقر امامی» (برادر امام‌جمعه تهران معروف به «نورو»)، رهبر کروژوک‌های [واژه روسی به معنی محافل] مارکسیستی-جریانی انحرافی منشعب از حزب توده ایران- در دهه ۲۰ شمسی بوده و ارتباطی با احسان طبری ندارد. در ادامه، فایل pdf این کتاب جهت مطالعه علاقمندان با توجه به توضیحات زنده‌یاد طبری منتشر می‌شود.

<https://drive.google.com/file/d/1wiUU2CGU2TrE3rkDk14gG68D-W07NCUN/view?usp=sharing>

۳- **نیروی سوم، پایگاه اجتماعی امپریالیسم:** کتاب دیگری که به سهو یا به عمد به زنده‌یاد احسان طبری منسوب شده، کتاب «نیروی سوم، پایگاه اجتماعی امپریالیسم» به قلم سیدمحمدباقر امامی (ملقب به «نورو»، رهبرِ کروژوک‌های کمونیستی) است که در بالا توضیح کوتاهی داده شد. جریان انحرافی که مانند سایر جریانات مائوئیستی و ماجراجو، «از چپ» حزب توده ایران را مورد فشار تبلیغاتی قرار می‌دادند ولی خودشان در تاریخ محو شدند.



از این کتاب دو نسخه در دست است که از این طریق منتشر می‌کنیم. نسخه اول، نسخه اصلی کتاب به صورت فایل pdf که فاقد هرگونه شناسنامه و مشخصات و نام نویسنده است اما بر اساس اطلاعات موجود به قلم امامی (نورو) می‌باشد. نسخه دیگر، فایلی است که انجمن دوستداران احسان طبری آنرا منتشر کرده‌اند و به درستی آن را «اثری منسوب به طبری» معرفی کرده‌اند.

محتوای کتاب علی‌الظاهر درباره افشای خلیل ملکی، رهبر جریان انشعابی از حزب توده ایران است که ابتدا با مظفر بقایی و سپس در پوشش دفاع از مصدق و با شعار «عدم تعهد و استقلال از دو بلوک جهانی»، مانند اسلافش به دامان امپریالیسم و دربار سقوط کرد و نام خود را به عنوان «خائن» به حزب و جنبش و میهن در کنار بقایی‌ها و افتخاری‌ها... بر پیشانی تاریخ نشانده.

سرفصل‌های کتاب شامل: ۱. باد شعله کوچک را خاموش می‌کند و خرمن آتش را مشتعل می‌سازد. ۲. افسانه «نیروی سوم» ۳. آشنایی کلی با «نیروی سوم» اروپایی ۴. چند نمونه از «نیروی سوم» ۵. آیا ایدئولوژی سومی وجود دارد؟ ۶. خصلت ایدئولوژی «نیروی سوم» و... می‌باشد.

احسان طبری در نوشتاری با عنوان «خلیل ملکی» (نقل از مجموعه مقالات: «از دیدار خویشتن-یادنامه زندگی) درباره ملکی می‌گوید: «خلیل ملکی در تاریخ معاصر سیاسی

ایران] شهرت اروسترات یا برادر حاتم را کسب کرده است. سخنانش در دادگاه نظامی درباره درک حضور «علیحضرت» و عرضه داشت خدمتی «سوسیالیست‌های ایران» به این دژخیم، او را تا آخر فاش ساخت. ملکی پس از رهایی از زندان در ۷۰ سالگی مطرود و منفور درگذشت. هوادارانش نتوانستند با لجن‌مال کردن حزب ما، مُرشد خود را از حکم عادلانه تاریخ نجات دهند و او سرانجام در زباله‌دان تاریخ افتاد...»

مطالعه این کتاب کماکان با نگرش انتقادی-دیالکتیکی به محتوا و مباحث طرح شده در آن به علاقمندان تاریخ میهن توصیه می‌شود. در ادامه نیز، فایل pdf هر دو نسخه کتاب موصوف تقدیم علاقمندان می‌شود.

<https://drive.google.com/file/d/1ITwvmxjPI6lnbR7CFsAWRnhRdhOWs6WO/view?usp=sharing>

<https://www.iran-archive.com/sites/default/files/2023-08/niruye-sevom-paygahe-ejtemaie-impervalism-tabari.pdf>

**۴- کتاب‌هایی که بعد از بازداشت به نام طبری ساخته و منتشر شد:** در پی یورش ناجوانمردانه با هدایت مستقیم امپریالیسم تبه‌کار و همدستی ارتجاع داخلی به حزب توده ایران و بازداشت شماری از رهبران و کادرها، احسان طبری نیز در صبح روز ۸ اردیبهشت سال ۱۳۶۲ به همراه جمعی دیگر از رهبران حزب بازداشت و در زیر شکنجه‌های قرون وسطائی و پروژه اعتراف‌گیری قرار گرفت که همه از آن باخبرند. او باید به ضرب شکنجه ولو با صدور سومین حکم اعدام ۱۳۶۴/۰۶/۲۰ توسط شعبه اول دادگاه انقلاب اسلامی مرکز، هم‌چون «گاليله» همه آن‌چه را که در طول ۶۸ سال عمر پربار خود اندوخته بود و در مناظره‌های تلویزیونی شجاعانه بر زبان رانده بود، پس می‌گرفت! اما حضور او به عنوان برجسته‌ترین چهره تئوریک حزب بر صفحه نمایش تلویزیون به منظور براهت از اندیشه‌های گذشته کافی نبود!

در همین راستا خودفروختگانی چون عبدالله شهبازی (یهودای حزب و یار غار حسین شریعتمداری) نخستین کتاب را با عنوان «کژراهه» نوشتند و انتشار دادند. یکی از نزدیکان طبری، فخری بی‌نیاز (خواهر آذر بی‌نیاز، همسر طبری) برای دوستی که متأسفانه چندسال پیش درگذشت، گفته بود که «وقتی طبری در بیمارستان با محافظت پاسداران بستری بود خودش را به طبری رسانده و می‌پرسد آیا کتاب کژراهه را شما نوشته‌اید؟ که جواب می‌دهد: «من تا به حال نام چنین کتابی را نشنیده‌ام!» شهبازی خیانت‌پیشه که اکنون در ایالات متحده آمریکا مشغول «مبارزه ضد امپریالیستی» است و در شبکه‌های مجازی خاطرات گویی می‌کند، در جایی دیگر ضمن تکذیب مشارکت خود در بازجویی‌ها در رابطه با نگارش خاطرات رهبران حزب به صراحت اعتراف کرده است «در اوین برگ‌های بازجویی را از اتاق مجاور برایم می‌آوردند و من بر اساس آنها برای تدوین کتاب خاطرات یادداشت‌برداری می‌کردم!» و بدین‌سان پروژه کتاب‌سازی نهادهای امنیتی توسط کژراهه‌نویسان در «موسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی» (وابسته به واجا) کلید خورد.

از دیگر کتاب‌هایی که نهادهای امنیتی پس از سرکوب‌ها و اعتراف‌گیری از رهبران نیروهای مدافع انقلاب تحت پروژه کتاب‌سازی به نام احسان طبری تهیه و منتشر کرده‌اند می‌توان از کتاب‌های: «شناخت و سنجش مارکسیسم» (۱۳۶۸)، «لابه-مجموعه اشعار به همراه تفکرات تنهایی» (۱۳۷۳)، «آذرستان-مجموعه اشعار» (۱۳۷۵)، «آوردگان اندیشه خطا- سیری در احوال صادق هدایت و احمد کسروی» (۱۳۷۸)، و نیز مقدمه کتاب «فیدل کاسترو و مذهب» نام برد که هیچ‌کدام ربطی به احسان طبری ندارند و از اعتبار ساقطاند، ولو آن‌که بازجویان سیاه‌دل توانسته باشند به ضرب شکنجه‌های جسمی و روحی در زندان، دست‌خطی از او تهیه و ضمیمه کتاب خود کرده باشد.

**۵- مسافر شب‌پیما (مجموعه اشعار احسان طبری):** بنا بر توضیح ویراستار کتاب «در آستان اطلسین سحر» (حاوی مجموعه اشعار پراکنده و منتشر نشده احسان طبری، بهمن ۱۴۰۰) و در آستانه انتشار آن، کتابی با عنوان «مسافر شب‌پیما» حاوی «سروده‌ها و برگردانیده‌های احسان طبری» در حجمی بالغ بر ۷۱۵ صفحه با نشری محدود، ولی با محتوایی مغشوش با برخی انتسابات نابجا و انبوهی اشکالات تایپی، نگارشی، ویرایشی و تحریف و دستکاری تا حد حذف و اضافه نمودن دلبخواهی کلمات و عبارات در متن اشعار منتشر شد. از سویی دیگر، در یک بررسی فشرده بر روی محتوای کتاب مزبور، مشخص شد که در انتقال

متن بسیاری از سروده‌های پراکنده شاعر، متاسفانه آن دقت مورد انتظار و اصل امانت‌داری و وفاداری نسبت به متن سروده‌ها رعایت نشده است، به نحوی که حتی یکی از سروده‌های مشهور زنده‌یاد سیاوش کسرایی با عنوان «وقت است» (با مطلع «ای توده، نگارنده تاریخ شماست!» که بعد از پیروزی انقلاب ۵۷ به عنوان سرودی انقلابی اجرا و ضبط و منتشر شده و به نوعی شناسنامه کسرایی محسوب می‌شود)، در صفحه ۲۲۴ کتاب به حساب احسان طبری واریز شده است!

از نمونه‌های تحریف و دخل و تصرف آشکار در متن اشعار؛ در مورد شعر جالبی با عنوان «به اکتبر سال هفدهم» مشاهده می‌شود که طبری آن را در راه بازگشت از سرزمین شوراها پیرو کنفرانس ۶۰مین سالگرد انقلاب کبیر اکتبر در داخل هواپیما سروده و با امضای (۱۵ نوامبر در هواپیما - ا.ط) نیز در مجله دنیا، خرداد ۱۳۵۶، شماره ۹ به چاپ رسیده است. اما گردآورنده محترم مجموعه به سلیقه و تشخیص خود، ضمن حذف توضیح شاعر از زیر شعر، در سطر ماقبل آخر شعر نیز دست‌برده و عبارت «امید تابان» را به «کشور شوراها!» تغییر داده که مایه حیرت و تاسف خواننده است.

گردآورنده کتاب، عنوان شعر «با مدعی مگوئید» را به «با مدعی بگوئید!» تغییر داده و با این دست‌کاری ناشیانه کل این سروده عرفانی طبری را به هم ریخته است. شعری که احسان طبری آن را پس از مشاهده پخش تصاویر مناظره تلویزیونی خود از تلویزیون دولتی با زمینه‌ای سیاه و موسیقی عجیب، به سیاق عطار و مولانا و بیدل به اصطلاح «انشای تحیر» کرده و گفته است «از دیدن چهره خود/ در آئینه‌های دق به هراس آمدم...».

در متن شعر بلند «تاریخ بیداری» نیز که به لحاظ محتوای اتوبیوگرافیک آن و از بُعد شناخت بهتر زمینه و زمانه شاعر در دهه ۲۰ شمسی، یقیناً از مهم‌ترین سروده‌های طبری است، تعداد اشتباهات تایپی و املایی حیرت‌آور است. در واقع در بیش از نیمی از متن کتاب مزبور حداقل یک اشتباه تایپی در هر صفحه به چشم می‌خورد و بدین ترتیب کتاب «مسافر شب‌پیما» با فهرست بلندبالایی از اشکالات ویرایشی و دخل و تصرف غیرحرفه‌ای گردآورنده یا ناشر، بی‌تردید منبعی نامعتبر برای مطالعه اشعار پراکنده احسان طبری محسوب و شناخته می‌شود.

۶- «حماسه نبرد انسان، دیالکتیک شعرهای زندان احسان طبری: این بررسی ناقص می‌بود اگر به مجموعه اشعاری منتسب به احسان طبری با عنوان «حماسه نبرد انسان» و با عنوان دوم «دیالکتیک شعرهای زندان احسان طبری» که به کوشش زنده‌یاد فرهاد عاصمی در ۱۴۵ صفحه گردآوری، ویرایش و در سایت «توده‌ای‌ها» انتشار یافته اشاره‌ای نمی‌کردیم. مؤلف این کتاب نیز علاوه بر علاقه عاطفی به احسان طبری، فردی با مطالعات فلسفی و سواد تئوریک و تجربه مبارزاتی بود که متاسفانه چندسال پیش درگذشت. شایان ذکر است متعاقب انتشار کتاب مزبور که با مقدمه و مؤخره‌ای مفصل شامل تعداد زیادی سروده در قالب شعر نو و نثر موزون به عنوان «اشعار زندان احسان طبری» نشر یافته؛ فردی به نام «بیژن حیدریان» (با نام مستعار «ف.خاور»؛ از زندانیان سیاسی جان‌به‌دربرده دهه ۶۰) در مکاتباتی با عاصمی ادعای مالکیت آنها را نموده است. از طرفی مؤلف کتاب مدعی شده که زنده‌یاد امیرهوشنگ ابتهاج (سایه) پس از مطالعه اشعار مجموعه، در دیداری حضوری تعلق آن‌ها به احسان طبری را تأیید نموده است، گرچه بعدها سایه چنین ادعای و نقل قولی از خود را نادرست و مردود اعلام نمود...

اشعار مجموعه مذکور بی‌شک دارای قوت ادبی و مضمون انقلابی، اجتماعی و فلسفی بوده و متأثر از اندیشه‌های طبری سروده شده‌اند که به صورت فایل‌های صوتی با میکس قطعات موسیقی کلاسیک به زیبایی خوانش و میکس شده و ارزش بارها شنیدن را نیز دارند، اما انتساب آن‌ها به احسان طبری، از یک سو هرگز توسط یک کمیته تخصصی ادبی معتبر به تأیید و تصویب نرسیده است. از سویی دیگر، از نظر نگارنده که می‌تواند ادعا کند تمامی سروه‌های منتشرشده و منتشرنشده طبری را در ضمن کاری پژوهشی بارها و بارها خوانده‌است، اشعار کتاب مذکور بنا به دلایلی معین از جمله زبان شعری و دایره واژگانی جز در چند مورد استثنای قابل توضیح (به صرف استفاده از واژگان «شب‌زده» و «دیولاخ»، «ژاژخای»، «توسکا» و غیره...) نمی‌تواند سروده احسان طبری باشد. طبری جز در دو مورد غزلیاتی که برای مادر و همسرش سروده و به تازگی با صدای خودش انتشار یافته، از اشاره به ضمیر اول شخص و به‌طور مشخص استفاده از واژه «من» در سروه‌هایش به شدت پرهیز داشته است. اگر فرصتی دست‌دهد به بررسی فنی و محتوایی اشعار این مجموعه خواهیم پرداخت، با این تأکید که وظیفه تأیید و یا رد قطعی انتساب اشعار این مجموعه به زنده‌یاد احسان طبری را باید به کمیته‌ای کاردان و کارشناس و زبان‌شناس سپرد و تا آن زمان از بازنشر این‌گونه آثار به نام «احسان طبری» که منبع معتبری ندارند، پرهیز نمود.

**۷- سایر جعلیات و انتسابات به احسان طبری:** در مقدمه این بخش اشاره کردیم که سارقان و جاعلان حرفه‌ای آثار ادبی به سراغ احسان طبری هم رفته‌اند. از جمله در چند سایت اینترنتی و کانال تلگرامی و فیس‌بوکی و در ظاهر شیفته احسان طبری، که اینک به شرح چند نمونه آشکار از این پدیده ناپسند و غیراخلاقی در زیرپا گذاشتن حقوق معنوی پدیدآورندگان آثار ادبی و هنری دیگران اکتفا می‌کنیم.

**در نمونه اول:** «کانال تلگرامی شکنجه و امید» در طول چهار-پنج سال اخیر با ابراز اردات ویژه به احسان طبری (که در جای خود امری پسندیده است)، اقدام به بازنشر مکرر و بدون ذکر منبع از مطالب، اشعار و تصاویری برگرفته از دو منبع: «صفحه فیس‌بوک رسمی احسان طبری» و «در آستان اطلسین سحر» (حاوی مجموعه اشعار پراکنده و منتشرنشده احسان طبری با تصاویری از طبری که برای نخستین بار انتشار عمومی می‌یافت) نموده که برابر با «قانون کپی‌رایت» اکثر کشورها تحت عنوان «سرقت ادبی» جرم محسوب شده و قابل پیگرد قضایی با مجازات کیفری و جرائم سنگین مالی است. حداقل زیان انتشار مطالب بزرگان بدون ذکر سرچشمه، مساعد ساختن زمینه برای رشد جعلیات و انتسابات نادرست به نام اندیش‌مندان و اصحاب قلم و هنر در میهن ماست که متأسفانه فضای مجازی در این روزها انباشته از آن است.

شایان ذکر است در «بیانیه گروه رسمی احسان طبری» در فیس‌بوک که با هماهنگی و همکاری فرزندان طبری از ۲۳ نوامبر ۲۰۲۱ (۲ آذر ۱۴۰۰) فعالیت خود را آغاز کرد و بعدها به «صفحه یاران و هم‌اندیشان احسان طبری» تغییر نام داد، آمده است: «نقل و بازنشر مطالب صفحه فیس‌بوک رسمی احسان طبری مشروط به ذکر منبع برای همه اعضای گروه آزاد خواهد بود.» گردآورندگان کتاب «در آستان اطلسین سحر» نیز در ابتدا و انتهای مجموعه اشعار تأکید کرده‌اند: «هرگونه استفاده از تصاویر و مندرجات این کتاب در صورت اشاره به نام منبع بلامانع است.» جای تأسف است که دست‌اندرکاران کانال تلگرامی مذکور از همان ابتدا با استفاده و بازنشر مکرر و بدون ذکر منبع، عدم پای‌بندی خود به اخلاق روزنامه‌نگاری را به نمایش گذاشته، آن‌هم در مورد آثار دانشمندی که به گواه سراسر عمر و زندگی پُرثمرش، خود تندیس اخلاق انسانی و الگوی صداقت و تعهد روزنامه‌نگاری بوده‌است. لذا از دوستداران احسان طبری انتظار می‌رود ضمن اعلام اعتراض به مدیران و ادمن‌های چنین کانال‌های زرد و

نامعتبر و یادآوری مسئولیت اخلاقی و قانونی و تعهد حرفه‌ای، از بازنشر مطالب منتشر شده در این گونه کانال‌ها جداً احتراز نمایند.

**در نمونه دوم:** فردی کم‌مایه و متوهم با اسامی و اکانت‌های جعلی متعدد نظیر «شین‌میم‌شین»، «میم‌حجری»، «عزت حق پرست»، «پیتر»، «زوزو» و غیره... با این ادعای لغو که «احسان طبری چیزی از دیالکتیک نمی‌فهمید»، در وبلاگی با نام «دائرةالمعارف روشنگری»، غزلی عرفانی با عنوان «رقص آتش» (یا «ساقیا») با مطلع «**ریشه در خاک قرون دارد، دلم**» را ابتدا به طبری منتسب کرده و سپس با روده‌درازی معمول و نگارش عجیب و غریب خود (سه چهار کلمه در هر سطر!) به اصطلاح شعر را به نقد نشسته و طبری را هم ناجوانمردانه به «ایده‌آلیسم» متهم ساخته است! از قضا سراینده غزل، جناب «فرزاد پرواز» پیدایش می‌شود و در یادداشتی محترمانه در صفحه خود خطاب به این جاعل خودناپسندار می‌نویسد: «آقای شین‌میم‌شین عزیز، سلام می‌کنم بر شما و خوشحالم از نقدتان بر این شعر که البته به نام بزرگ‌مرد عرصه علم و ادب و فلسفه، رفیق طبری رقم‌زده‌اید، اما دوست عزیز این شعر را من سروده‌ام...» لینک هر دو منبع به شرح زیر است:

<http://mimhadgarie.blogfa.com/post/1345>

<https://www.facebook.com/ShrnwazrwdkyTaaknwn/posts/744517178993246>

**و در نمونه‌ای دیگر:** از دیگر انتسابات نابه‌جا در حق احسان طبری، فایل صوتی دو سرود «**رزم ما**» [با مقطع «من به راه توده می‌روم»] و «**نگارنده تاریخ**» [شعر «وقت است» با مطلع «ای توده نگارنده تاریخ شما یید»] است که از سروده‌های مشهور و درواقع شناسنامه زنده‌یاد سیاوش کسرای ملقب به «شاعر توده‌ها» محسوب می‌شوند، ولی در سایت حزب توده ایران - بخش سروده‌های حزبی به نام احسان طبری معرفی شده‌اند! انتسابی نابه‌جا و سهل‌انگارانه که نشان می‌دهد گردانندگان سایت مزبور کمترین آشنایی را با آثار طبری و کسرای و بطورکلی با ادبیات و تاریخ و سنن حزب و میهن خود ندارند. شایان ذکر است که ایراد فوق در طول چندسال اخیر به اطلاع مسئولین انتشارات مربوطه رسانده شده، ولی تا زمان نگارش این سطور توجه یا اقدامی شایسته به عمل نیاورده‌اند. در خوش‌بینانه‌ترین حالت، حضرات محترم به حدی سرشان شلوغ است که وقت کافی برای اصلاح نام سراینده این دو شعر در سایت خود را - که دو دقیقه پیش‌تر زمان نمی‌برد - ندارند!

**سایر موارد:** جعلیات و انتسابات و یا سرقت آثار دانشمند فرزانه و انسان دوست بزرگ احسان طبری به موارد پیش‌گفته محدود نیست و به حکم قاعده «العاقل یکفیه الاشارة» از ذکر موارد ریز و درشتی چون **سرقت مقدمه و ترجمه شعر هاینریش هاینه** از طبری توسط فرقه جعلی «حزب کمونیست ایران» و موارد مشابه که گل را با گلدانش یک‌جا سرقت می‌کند، صرف‌نظر می‌کنیم.

**در خاتمه یادآور می‌شویم:** منبع معتبر و متمرکز برای دسترسی و دانلود همه آثار زنده‌یاد احسان طبری فهرست موجود در لینک زیر است:

[https://drive.google.com/file/d/1jREBaNJjEgaCJJVz26nwXZkFNdhyOK\\_b/view?usp=sharing](https://drive.google.com/file/d/1jREBaNJjEgaCJJVz26nwXZkFNdhyOK_b/view?usp=sharing)

[بازگشت به فهرست](#)



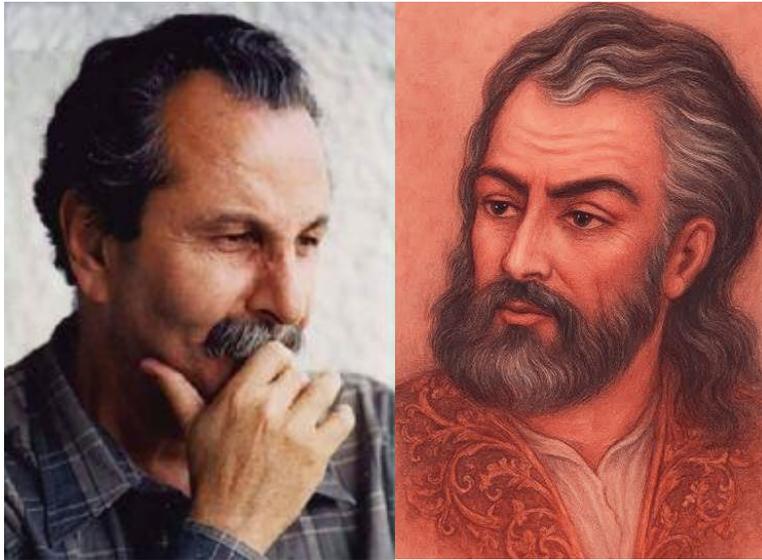
## شعر و شاعران

- ۷۸..... [غزل سیاه \[به حافظ\] / سیاوش کسرای](#)
- ۸۰..... [زندگی / محمد](#)
- ۸۱..... [پاییز \(شکوه خزان\) / بدری ترویج](#)
- ۸۲..... [بیا تا با هم برقصیم / محمود مهرآور](#)
- ۸۳..... [دیگر می‌توان شعری سرود؟ / مهدی رحمتی](#)
- ۸۴..... [بندر چمخاله / محمود پاینده لنگرودی](#)
- ۸۵..... [ماه پاییزی / ربوکان - مرضیه ستوده](#)
- ۸۶..... [بی همه چیزان / ری‌را عباسی](#)
- ۸۷..... [محمد الماغوط \(۲۰۰۶-۱۹۳۴\)، شاعر سوری / برگردان و معرفی: ستار جلیل‌زاده](#)
- ۹۲..... [دو شعر \(از مجموعه جغرافیای زمین\) / پرشنگ صوفی‌زاده](#)
- ۹۴..... [دو شعر از \(از مجموعه ریواس‌های سُرخ\) / محمد زندی](#)
- ۹۶..... [بودن یا نبودن / ا.مسافر](#)
- ۹۷..... [کوه آمل / م.فرهنگ](#)
- ۹۹..... [پچپچه‌های ذهن و زبان! چند سروده از نسرین میر](#)
- ۱۰۲..... [دو شعر از مظاهر شهامت](#)
- ۱۰۴..... [تماشاگرانه / سعید سلطانی طارمی](#)
- ۱۰۵..... [چند شعر پاییزی / س.س.طارمی](#)
- ۱۰۶..... [چند شعر از رضا عابد](#)
- ۱۰۷..... [افسانه نو / برتولت برشت - کاوه](#)
- ۱۰۸..... [دو شعر از علی صبوری](#)
- ۱۰۹..... [وانهادگی / پوران کاوه](#)
- ۱۱۰..... [واقعه / علیرضا بهنام](#)
- ۱۱۱..... [چند نوشته از مهتاب خرمشاهی](#)
- ۱۱۳..... [دستان مادرم / بلاگا دیمیتروا - فریده حسن‌زاده](#)
- ۱۱۴..... [زانا خلیل \(معرفی و نمونه اشعار\) / گردآوری و برگردان: زانا کوردستانی](#)
- ۱۱۷..... [چند شعر از خالد بایزیدی \(دلیر\)](#)

## غزل سیاه

زنده‌یاد سیاوش کسرایی (با صدای شاعر)

به بهانه ۲۰ مهر؛ زادروزِ خواجه راز، حافظ



چو خواندی بر کف دستِ بنی آدم، خطِ رنج و خطِ غم را  
چو دیدی بر سراسر تاقِ گیتی نقش درهم را  
به دلداری صلا دادی:

«اگر غم لشگر انگیزد که خونِ عاشقان ریزد  
من و ساقی به هم سازیم و بنیادش براندازیم»

بیا ای پیرِ روشن‌بین  
دمی بر چشمِ من بنشین  
نگه کن تُرکتازِ لشگرِ غم را  
به خونِ غلتیدنِ ساقی  
به خاک افتادنِ عشاقِ عالم را!  
به فرشِ گل جهان می‌خواستی در بزم و پایکوبی  
فلک را سقف بشکستن  
ستاره ز آسمان روبی  
رسن‌های زمان را تار بگسستن  
به طومارِ زمانه طرح نو بستن  
دگر بنگر سیه‌پوشان  
پریشانانِ می از خونِ دل‌نوشان  
شکسته پر و بالانِ قفس، این دورپروازانِ غمگین، بین  
فتاده پهلوانان را، دگرخواهانِ این نظمِ بدآیین بین

ببین این برگریزانِ وفا، وین فصلِ ماتم را  
 ببین بر دامنِ گلِ خونِ شبِ نیمه را!  
 اگر مردِ خراباتی  
 جهانِ خونینِ خرابات است  
 چه می‌پرسی ز میخانه، زمینِ غمخانهٔ خوف و خرابات است  
 شرابی نیست، شمعی نیست، جمعی نیست  
 درین خُمخانه، مرگِ سنگدلِ ساقی است  
 نه، یاری نیست  
 رفیقِ غمگساری نیست  
 از این باغ و از این بستان  
 بسی تابوتِ گلِ با کاروانِ رفته‌ست  
 پریشانِ خاطری مانده‌ست و یارِ مهربانِ رفته‌ست  
 تهمتنِ رفته از شهنامه و اینجا  
 به چشمِ بسته هر سهرابِ بیند خوابِ مرهم را!  
 بیا چشمی به سوگِ رفتگانِ تر کن  
 بیا از برگِ سوزانِ شقایقِ باز هم برگی به دفتر کن  
 غزلِ نبودِ دگر آیینه‌دارِ عشق و زیبایی  
 غزلِ چون خانه‌های ما سیاه است و پر از آه است و دردِ ناشکیبایی  
 خوشا شعر تو، شعرِ شور و شیدایی  
 خوشا شعری که در نوآفرینی، مردمی می‌خواهد عالم را و آدم را  
 بیا حافظ، تو ای باقی  
 به رحمت شو مرا ساقی  
 که تنها مانده‌ای از بی‌شمارِ عاشقانم من  
 رسولِ مُردگانِ نابه‌هنگامِ جهانم من  
 به دل‌داری فرود آ از فرازِ شب  
 به غُربتگاهِ من با من بساز امشب  
 وز آن باده که خونِ آفتاب و تاک می‌نامی  
 از آن باده  
 که تا برگیری از جانِ هولِ رستاخیزِ گهگاهی می‌آشامی  
 بده جامی که یک ره بشکنم غم را و آنکه در کشم دم را.  
 مسکو، شهریور ۱۳۶۹

سرچشمه: دفتر هوای آفتاب، سال ۱۳۸۱

**لینک شنیدن خوانش شعر با صدای شاعر**

<https://www.youtube.com/watch?v=K-LyCiliM>

[بازگشت به فهرست](#)

# زندگی

محمد



من از کوه‌ها سخن نمی‌گویم که بر من فرود  
آمده‌اند،  
من از آتشفشان‌ها سخن نمی‌گویم که بر من  
باریده‌اند،  
از دریاهای بی‌موج،  
از رودهای بی‌حرکت؛  
من از زندگی سخن می‌گویم.

زندگی من، به زندگی دیگران پیوسته است  
و مرگ دیگران، مرگ من است  
و از این روست که باید زندگی من،  
در نبرد به‌خاطر دیگران سپری گردد  
و من در وجود هر آن‌کس که باور دارد، زنده  
بمانم.

مرا چه هراس از یک مرگ زودرس  
وقتی که می‌دانم مرگ من،  
زندگی‌بخشای دیگران خواهد بود؛  
همانند گیاه و درخت و گل.

مرگ را کسی شایسته است که به فرمان ترس  
گوش فرادارد  
و از وحشت «مرگ»، زندگی نکند.

ارزش زندگی در آن است که به دیگران پیوندد  
و تیرگی شوم این «خود» لعنتی را از خویشتن  
خویش براند.

آری، باید چون رودی از آتش سیال به رودی  
پیوست  
و به اشتعال روان‌ها کمر بست.

این است آن جریان‌والای زندگی که خواستار آنم  
و سال‌هاست به جست‌وجویش برخاسته‌ام...  
سال‌هاست...

سرچشمه: مجله کاوه مونیخ، شماره ۲۳، تیر ۱۳۴۷

[بازگشت به فهرست](#)

# پاییز (شکوه خزان)

زنده‌یاد بدری ترویج



اشاره: بدری ترویج در مجموعه اشعارش به نام «به جرمی که زن شدم» چنین می‌گوید: «غزل زیر را سال‌ها قبل تحت تاثیر شعری از دکتر خسرو فرشیدورد سروده‌ام. آغاز شعر ایشان این بود: پاییز پیر غم‌پرست روزگار است / پاییز چون من خسته و اندوه‌بار است.» به نظر می‌رسد این سروده بدری از حیث مضمون و نگاه شاعرانه به زیبایی و شکوه پاییز، پاسخی به مطلع نومیدانه شعر مورد اشاره شاعر باشد.

گفتی خزان، رنگی ملال‌انگیز دارد  
صبح و غروبی، سخت حزن‌آمیز دارد  
در چشم من پائیز، هم‌چون آرزوها  
هر دم هزاران نقش رؤیاییز دارد  
فصلی بدین زیبایی و شعرآفرینی  
طرحی ز غم دارد، ولی ناچیز دارد  
هر شاخه‌ای سبز از درخت نوبهاری  
امروز صدها رنگ از پائیز دارد  
در طرف بستان، ناربن چون نوعروسان  
در گوش خود، از لعل‌ها آویز دارد  
دست نسیم از لابلای نارون‌ها  
غربال نوری، بر چمن، زربیز دارد  
از بیم تراج جوانی غنچه دیگر  
از خنده بی‌جا زدن پرهیز دارد  
در های و هوی باد و شور برگ‌ریزان  
گویی طبیعت شوق رستاخیز دارد  
آری، خزان در چشم من، تنها نه زیباست  
همراه زیبایی، شکوهی نیز دارد.

لینک خوانش شعر «پاییز» با صدای نسرین باتقوا (فرزند شاعر)

<https://www.youtube.com/watch?v=0rmjicixohRk>

\*درباره زندگی و آثار این شاعر فقید در بخش «یاد بعضی نفرات» در همین شماره می‌خوانید. (ارژنگ)

[بازگشت به فهرست](#)

# بیا تا با هم برقصیم

محمود مهرآور



عکس تزئینی - برگرفته از فیلمِ جوکر (joker, 2019)

بیا	می رقصم؛
تا با هم برقصیم	در این زمانِ تکراری
در دایره‌های متداخل	زمانِ دَوْرانی
شاید جذبِ مرکز شویم	با حرکاتی تکراری
در هسته‌ی مرکزی هستی!	حرکاتی دَوْرانی
مست در رقص.	بودنت دل خوشی
	دیدنت سرخوشی
مگر نگفتی هر حرکتی	همین‌هاست که به رقص وامی‌دارد
اثرگذار است بر هستی؟	
بیا تا باهم برقصیم	کتابت را کنار بگذار
شاید	بیا تا سینه به سینه برقصیم
جهانی را به رقص آوریم.	مگر نشیدی
۱۴۰۴/۰۶/۲۶	«آگاهی خفقان‌آور است!»*
	مگر نگفتی بوی رخوت گرفته‌ای؟

\* از سخنانِ مشهورِ فریدریش ویلهلم نیچه، فیلسوف و شاعر نیهیلیستِ آلمانی. (ارژنگ)

[بازگشت به فهرست](#)

# دیگر می توان شعری سرود؟

مهدی رحمتی



آه، ژینا... ژینا!

زندگی که سرشار تو بود

اکنون فسرده است

**دیگر می توان شعری سرود؟\***

اگر می توانستم به نوازندگان می گفتم

تار و دوتار و سه تار را

با زخمه های درد بنوازند

تا تاب سیاطاق آسمان فروریزد

آن گاه چشمه آفتاب

ناسور چشم تنگ را بخشکاند.

اگر می توانستم به صورتگران می گفتم

**با ضرب آهنگ قلم\*\***

از ملاحظت تو

در میدان های شهر نقشی برآوردند

تا طابور\*\*\* صبح آزادی شود

اگر می توانستم به شاعران می گفتم

ترانه ای بالابلند بسرایند

تا بر هر برزن سرودی شود

با هر بامداد که از پس نام تو می آید

آه، ژینا!

تازه بهار در اشتیاق جان تو به غنجه بود

باد شره بر گلستان تو وزید

کامت روا نشد بر احوال زندگی

\* پرسش فلسفی آدورنو: «آیا بعد از آشویتس می توان شعر گفت؟»

\*\* «ضرب آهنگ قلم» را از یادداشت های استاد سیاوش یحیی زاده وام گرفته ام.

\*\*\* طابور: گردان، صف، فوج

به پایان رسید افسانه دلدادگی

نمی دانم، دیگر می توان شعری سرود؟

آه، ژینا... ژینا!

این جا هر نغمه را دردی است

هر نغمه خوان را دردی است

این جا شعر از درد می آید

لالایی مادران اندوه واره ای است

پدر را زمزمه اندوه واره مرگ تا واپسین نفس

راز نجابت تو شعری است

غمانه بی کلام که به تاراج کلام رفته است

راز زندگی تو سرودی است

که واژه ها آن را به گرنش نشسته اند

آه، ژینا!

بی شعر چگونه می توان با درد زندگی کرد؟

[بازگشت به فهرست](#)

# بندر چَمخاله

## زنده‌یاد محمود پاینده [انگرودی]



محمود پاینده  
بندر چَمخاله

در عرق ریزان سنگین پاترین روزانِ تابستان  
آسمانِ «بندر چَمخاله» بارانیست.  
باد می‌تازد به پشتِ موج؛  
موج می‌گیرد ز دریا اوج؛  
تا افق دریا خروشان است، توفانیست.  
رود در پیچِ مَصَبِ سیلی خورِ دریاست  
دشت نمناک است  
جنگلِ سرسبز، در زیرِ لحافِ ابر  
ناپیداست کوه، هم‌چون پهلوانی پیر  
غمناک است.  
نه پیامِ آفتابی در نسیم «گیله‌بادی» هست  
گر رسد از راه.  
نه نشان از تاقِ نصرت‌بستنِ رنگین‌کمانی هست  
روی بندرگاه.

شعر: سید علی‌اکبر انصاری  
پس کی جزوی آزاد؟  
از زندانِ دیو ابر؟!  
آه! ای خورشیدِ جاویدان،  
پر شد کاسه‌های صبر!



در عرق‌ریزانِ سنگین پاترین روزانِ تابستان

آسمانِ «بندر چَمخاله» بارانیست

باد می‌تازد به پشتِ موج،

موج می‌گیرد ز دریا اوج،

تا افق دریا خروشان است، توفانیست.

\*\*\*

رود در پیچِ مَصَبِ سیلی خورِ دریاست

دشت نمناک است

جنگلِ سرسبز، در زیرِ لحافِ ابر

-ناپیداست کوه، هم‌چون پهلوانی پیر-

غمناک است.

\*\*\*

نه پیامِ آفتابی در نسیم «گیله‌بادی» هست

گر رسد از راه.

نه نشان از تاقِ نصرت‌بستنِ رنگین‌کمانی هست

روی بندرگاه.

سرچشمه: مجله کاوه مونیخ، شماره ۲۲، بهمن ۱۳۴۷

[بازگشت به فهرست](#)

## ماه پاییزی

سروده‌ای از: ریو کان / برگردان: مرضیه ستوده



بلی درست؛ ماه در تمام فصل‌ها نورافشانی می‌کند.  
 اما ماه پاییزی چیزی دیگر است.  
 کوه‌ها جلوه دیگری دارند و دریاچه‌ها شفاف‌ترند.  
 داسِ نقره‌ای شناور در آسمان لایتناهی،  
 منتشر در جان پدیده‌ها، در حضور اشیاء.  
 آسمان بی‌کران بالا سرم، خنکای پاییز روی صورتم.  
 چوبدستِ گراندروم در دست، می‌روم میان کوهپایه‌ها به گشت و گذار.  
 یک لگه کدر، ذره‌ای غبار به چشم نمی‌آید،  
 فقط، پرتو نور مهتاب.  
 ای کاش دیگران هم بتوانند خیره بمانند به ماه تابان،  
 تا خاص و عام منور شوند در پرتو نقره‌افشانش،  
 یقیناً موعظه و گفتار بودا در چنین شب‌هایی صورت گرفته.  
 به سان قطره‌ی شبنم، زیر نور سیال ماه.  
 مثل جریانِ جویبار،  
 در دل شب غرقه گشته‌ام.  
 کدام رهرو در جذبۀ سیلانِ نقره‌ای ره برده است بیش؟  
 کدام خانه از جام نقره مهتاب لاجرعه نوشیده است؟

\* ریوکان (۱۷۵۸-۱۸۳۱) شاعر، راهب، رهرو راه حقیقت و یکی از محبوب‌ترین شعرای ژاپن است. سروده‌هایش را مردم سینه به سینه حفظ کرده‌اند و در ترانه‌هاشان می‌خوانند.

[بازگشت به فهرست](#)

# بی همه چیزان

ری را عباسی

اینجا لای موهایت  
چشم‌ها بسته  
دهان از کلمات شسته  
و پاها از حرکت اینجا بازِ بازنشسته  
اینجا تجاوز بی بی بی همه چیز است اینجا  
که چند نقطه چین بی دستور...  
و بی بی روزی دختری جوان بود  
که بر در و دیوار نقش می‌زد دختری را  
دختری که دهانش به دست‌ها بسته  
پای مردی بی دستور  
گردنی را  
و بی بی زیر دستور با پای باز  
از پای مردی بی شلوار بی تسمه  
و بی بی دختری جوان بود  
با چشمانی سیاه که روزی بی بی دامن سفید  
دستمالش پر از خون بود  
گفتم: سه قطره خون مجاز است به خواندن  
و متجاوز مجاز است عرقش گرم، نفسش گرم؟  
و بی بی همیشه اشک‌هایش گرم، گرم از دوم  
خردادها نه  
از همان فصل بیدادها نه،  
از همان تیر بی تدبیر نه  
از همان پای بست بی تدبیر که خانه به هر فصل  
خزان است  
گفت: مگر جایز است متجاوز روزی پدر باشد  
درست همین جا؟

و بی بی، مادر این شرم گرم گریسته باشد درست  
همین جا؟  
گفتم نگو جایز است چیزی در اینجا  
که من روزی نشسته باشم و بی بی دختر شرمیده  
از تجاوز روبرویم  
حال دختر حالی نبود  
حال من هم حالی نبود  
که فردا روز تیره‌ی زادروز همان تیره‌های گرم  
است  
که بی بی حبس نفس بود و می‌گشت پی دختری  
جوان  
که من کمی داد از بیدادش داد زدم  
بی بی حبس دم بود  
که بی داد داد زد  
من بلند شدم که بی بی را بلند  
می‌شنوید؟  
زد  
می‌زنند... می‌زنند  
اینجا جایز است که تاریخ بلند بخواند و بزند تا تو  
بلند شوی؟  
گفت: درست همین جا جایز است بگویم  
بلند شویم  
بلند شویم  
ما خون ریخته بر زمانیم  
داد از بیداد ما را می‌شنوید؟  
ما بی بی تمام زمانیم.

[بازگشت به فهرست](#)

## محمد الماغوط (۱۹۳۴-۲۰۰۶)، شاعر سوری

برگردان و معرفی: ستار جلیل‌زاده



شاعر، نمایشنامه‌نویس و طنزپرداز مشهور و از بزرگان شعر منثور، در سال ۱۹۳۴ در شهر سلمیه از توابع استان حماه سوریه و در خانواده‌ای کشاورز پا به عرصه‌ی وجود نهاد. وی دوران کودکی و نوجوانی را در شرایط سخت و دشوار فقر گذراند. پس از اتمام دوران دبستان و متوسطه برای ادامه‌ی تحصیل به دمشق رفت اما دیری نپایید که درس را رها کرد و به فعالیت‌های ادبی هنری پرداخت و عضو حزب سوسیال ناسیونالیست سوریه شد. الماغوط بعد از سرکوب حزب در سال ۱۹۵۵ مدت نه ماه در بند اسارت رژیم وقت بود و با رنج و شکنجه مواجه گردید. در همین دوران بود که با سرودن شعر «قتل» به جرگه‌ی شاعران وارد شد و اولین مجموعه شعرش

«غمی در نور مهتاب» را سال ۱۹۵۹ منتشر کرد و با مجله‌ی «الشعر» در کنار ادونیس، شاعر معاصر عرب همکاری کرد.

محمد الماغوط سال ۱۹۷۳ متأثر از شکست عرب‌ها در برابر اسرائیل و رنج و درد مردم فلسطین نمایشنامه‌ی «قریه اکتبر» را با تم طنز گزنده به رشته‌ی تحریر درآورد و در این اثر بی‌کفایتی سران عرب را به نمایش گذاشت. وی علاوه بر مجموعه‌های شعر و نمایشنامه، مقالاتی سیاسی تحت عنوان «به وطنم خیانت خواهم کرد» نیز منتشر کرد. بسیاری از منتقدان ادبی بر این عقیده‌اند که محمد الماغوط از جمله شاعران شگفت‌انگیز شعر منثور عربی است، شعری که بی‌نیاز از وزن و قافیه است. در سروده‌های او زبان با طنزی گزنده و بی‌پروا، سیاسی-اجتماعی است و بسیاری از آثارش به زبان‌های مختلف ترجمه گردیده است.

عبدالوهاب البیاتی، شاعر مشهور عراق درباره‌ی محمد الماغوط می‌گوید: «در برابر نوشته‌هایش احساس آرامش می‌کنم. این نوشته‌ها نیازهای روحی و روانی‌ام را برآورده می‌کنند، ماغوط با شوق و حرارت می‌نوشت و خویشتن را به درد می‌کشید. او ادای روشنفکری را در نمی‌آورد و به مبهم‌گویی نمی‌پرداخت. اگر این شاعر به دادائیسیم و سوررئالیسم فکر می‌کرد و به تلاش می‌افتاد که بینش خود را در شعرش وارد کند، پیش از هر کس دیگری به پایان می‌رسید. اما او تصمیم گرفت خودش باشد و تجربه‌ی دردهای خود را به شکل و مضمون یک‌جا به کار بگیرد. ماغوط شاعری است که ریتم غمگین و مؤثری دارد.» (کیهان فرهنگی، سال پنجم، شماره ۹)

«ماغوط چون یکی از خدایان یونانی بر ما فرود آمد.» (یوسف الخال شاعر لبنانی به نقل از خود ماغوط،

منبع: روزنامه شرق؛ گفتگو با ماغوط، ترجمه‌ی محمدرضا فرطوسی)

محمد الماغوط در سال ۲۰۰۶ و پس از دوران طولانی بیماری و افسردگی شدید درگذشت.

## آثار محمد الماغوط:

غمی در نور مهتاب (شعر ۱۹۵۹)، اتاقی با ملیون‌ها دیوار (شعر ۱۹۶۰)، گنجشک گوژپشت (نمایشنامه ۱۹۶۰)، دلک (نمایشنامه ۱۹۶۰)، خوشی کار من نیست (شعر ۱۹۷۰)، زمین حاصلخیز تشرین (نمایشنامه ۱۹۷۳)، گل شقایق (نمایشنامه ۱۹۷۴)، تاب (رمان ۱۹۷۴)، غربت (نمایشنامه ۱۹۷۶)، به سلامتی میهن (نمایشنامه ۱۹۷۹)، بیرون از مسیر (نمایشنامه ۱۹۹۹)، داستان‌های شب (سریال تلویزیونی)، سرزمین مشک (سریال تلویزیونی)، اشتباه کجاست (سریال تلویزیونی)، مرز (فیلم سینمایی)، گزارش (فیلم سینمایی)، به وطنم خیانت خواهم کرد (مقالات ۱۹۸۹)، جلاد شکوفه‌ها (متن‌های ادبی ۲۰۰۱)

## نمونه اشعار:

در ادامه برگردان شش قطعه از سُروده‌های محمد الماغوط را با هم می‌خوانیم:

### سایه و گرما

تمامی مرغزاران جهان  
ضد لب‌های کوچکند  
تمامی خیابان‌های تاریخ  
ضد پاهای برهنه‌اند

محبوبم

آن‌ها سفر می‌کنند و ما منتظرانیم  
آن‌ها مالک چوبه‌های دارند  
و ما مالک گردن‌ها  
آن‌ها مالک مرواریدند  
و ما مالک خال‌های زشت  
آن‌ها مالک شب و روزند  
و ما مالک پوست و استخوان

در گرمای شدید می‌کاریم

و آن‌ها در سایه می‌خورند

دندان‌هایشان مثل دانه‌های برنج سفید

و دندان‌هایشان وحشتناک مثل جنگل‌ها

سینه‌هایشان مثل ابریشم نرم  
و سینه‌هایشان خشک مثل میدان‌های اعدام  
با این همه  
ما مالکان جهانیم:

خانه‌هایشان پوشیده از برگ‌های تر و تازه است  
و خانه‌هایشان پوشیده از برگ‌های خزان دیده  
در جیب‌هایشان آدرس خائن است و دزدان  
در جیب‌هایشان آدرس تندر است و جویباران

آن‌ها مالک پنجره‌هایند

و ما مالک بادها

آن‌ها مالک دیوارها و بالکن‌هایند

و ما مالک طناب‌ها و خنجرها

و اکنون،

زود باش بیا،

تا روی پیاده‌رو بخوابیم

محبوبم.

\*\*\*\*\*

### زمستان

به‌سان گرگ‌ها

از تورهای تهی و دریازدگی دارید  
برایم بفرستید

آی کشاورزان در همه‌ی زمین  
هر آن چه  
از گل‌ها و خرقه‌های پوسیده دارید  
برایم بفرستید

از پستان‌هایی شکافته  
از شکم‌های پاره پاره  
از ناخن‌های کشیده  
به آدرسم...  
در هر قهوه‌خانه‌ای  
در هر خیابانی از جهان  
من دارم پرونده‌ای قطور آماده می‌کنم  
از شکنجه و عذاب بشری  
تا آن را به دادخواهی ببرم نزد خدا  
با امضای زبان گرسنگان  
و پلک‌های منتظران  
اما ای بیچارگان هر کجا  
موضوع این است،  
می‌ترسم که خدا «امی» باشد.  
\* \* \* \* \*

## غریبه‌ها

تیره و تارند گورهامان  
بر تپه‌ها  
و شب  
که فرو می‌رود در دشت  
روان بین برف‌ها و خندق‌ها.  
پدرم کشته شده بر اسبی طلایی‌اش باز می‌گردد  
و سرفه‌ی جنگل‌ها  
از سینه‌ی نحیفش بالا می‌آید

در فصل‌های خشک و سرد  
داشتیم همه جا می‌رویدیم  
دوست می‌داشتیم باران را  
و خزان را  
می‌پرستیدیم  
حتی روزی به این فکر افتادیم  
که پیامی تشکرآمیز به آسمان روانه کنیم  
و روی آن

به جای تمبر... برگی از خزان بچسبانیم  
ایمان داشتیم که  
کوه‌ها، دریاها و تمدن‌ها  
فناپذیرند  
اما عشق ماندگار است..  
ناگهان از هم جدا شدیم  
او عاشق کاناپه‌های بزرگ بود  
و من کشتی‌های بزرگ  
او شیفته‌ی زمزمه و آه کشیدن در قهوه‌خانه‌ها بود  
و من شیفته‌ی پریدن و جیغ کشیدن در  
خیابان‌ها.  
با این همه..  
آغوشم در امتداد هستی  
منتظر اوست...

\* \* \* \* \*

## هراسِ پستی

آی زندانیان هر کجا  
هر آن چه  
از وحشت و فریاد و شکنجه دارید  
برایم بفرستید  
آی صیادان هر لنگرگاه  
هر آن چه

و خش خش چرخ‌های درهم شکسته  
و ناله‌های سرگردان بین صخره‌ها  
برای مرد گمگشته،  
برای کودکان بور، و رمه‌های مرده بر ساحل  
سنگی  
آواز تازه می‌خوانند

ای کوه‌های پوشیده از برف و سنگ  
ای رودی که پدرم را در غربتش همراهی می‌کنی  
رخصتی تا چونان شمعی در برابر باد خاموش شوم  
و چونان آب پیرامون کشتی درد بکشم  
چراکه درد  
بال‌های خیانتکارش را می‌گشاید  
و مرگ آویخته به تهیگاه اسب  
چونان نگاه دختری نوجوان  
و هوایی سرد  
سینه‌ام را می‌فشرد.  
\* \* \* \* \*

## بستری زیر باران

عشق  
گام‌های اندوهگینی است در قلب  
و بی‌قراری  
خزانی است میان دو پستان  
تو ای دختری که در قلبم  
ناقوس‌های مُرکب را به صدا در می‌آوری  
چشمان زیبایت را  
من از پنجره‌ی قهوه‌خانه می‌بینم  
و بوسه‌هایت را  
بیش از سختی سنگ‌ها حس می‌کنم  
محبوبم،  
تو ستمگری  
و چشمانت دو بستر زیر بارانند

که مهربانند با من  
ای الهه‌ی مو قرمز  
چونان ترانه‌ای مرا در قلبت بگذار  
و بگذار عشق کوچکت را  
چونان عقابی پیرامون دو پستانات ببینم  
که در بستر آواز می‌خواند  
من آواره‌ای با انگشتانی سوخته‌ام  
و با چشمانی ابله‌تر از مرداب  
اگر دیدی ساکت و اندوهگینم  
سرزنشم مکن  
چراکه هوای تو را دارم ای بت کوچکم  
هوای موهایت، جامه‌هایت،  
و بوی خوش دست‌های زرینات را.  
محبوبم،  
می‌توانی خشمگین باشی یا شاد  
شهوایی باشی یا بی‌خیال و سرد  
من اما هوای تو را دارم.  
ای صنوبر اندوهگین خونم  
از میان چشمان شادت  
روستایم را  
گام‌های افسرده‌ام را بین مرغزاران،  
و بستر خالی  
و موهای بور افشان بر میز را می‌بینم  
فرشته‌ی صورتی کوچکم،  
با من مهربان باش  
زیرا کمی بعد خواهیم رفت  
تنها و سرگردان  
و گام‌های افسرده‌ام  
گریه‌کنان رو سوی آسمان خواهند گذاشت.  
\* \* \* \* \*

## خال

اکنون  
در ساعت سه از قرن بیستم  
آن جا که  
چیزی جز آسفالت،  
جسد مردگان را از کفش رهگذران  
جدا نمی‌کند  
من به‌سان پیرمردان صحرانشین  
در عرض خیابان می‌نشینم  
و بلند نمی‌شوم  
تا همه‌ی سلول‌ها و پرونده‌ی متهمان  
همه جای جهان بر چیده شده  
روبه‌رویم گذاشته شود  
تا آن‌ها را  
بسان نشخوار شتری در گذر راه‌ها نشخوار کنم...  
تا تمامی باتون‌ها و تظاهر کننده‌ها  
از دست صاحبانشان رها شوند  
و شاخه‌ها در جنگل‌هاشان  
دیگر بار شکوفه زنند.

من اما  
می‌خندم در ظلمت  
گریه می‌کنم در ظلمت  
در ظلمت می‌نویسم  
تا جایی که دیگر نتوانم تشخیص دهم

انگشتانم را از مدادم  
و هر آن‌گاه که دری به صدا می‌آید  
و یا پرده‌ای تکان می‌خورد  
بسان روسپی به گاه غافلگیری،  
کاغذهایم را با دستانم می‌پوشانم  
میراث‌خوار که بودم من این وحشت را  
این خون وحشت‌زده‌ی یوز کوهی را  
هر آن‌گاه که برگه‌ای رسمی بر درگاه  
یا کلاهی می‌بینم از شکاف در  
تمامی استخوان‌ها و اشک‌هایم می‌سایند  
و خون وحشت‌زده‌ام از هر سو گریزان می‌شود  
تو گویی گروهی ابدی از پلیس‌ها نسل اندر نسل  
از شریانی به شریانی دیگر او را تعقیب می‌کنند  
آه محبوبم  
چه بیهوده است که شجاعت و نگرانی‌ام را باز  
می‌نمایم  
درد این‌جا نیست  
نه در شلاق یا اداره یا آژیرهای خطر  
بلکه در آن‌جاست  
در گهواره... در رحم  
چرا که قطعاً  
من به بند نافی به رحم وصل نیستم  
بلکه به طناب داری.

[بازگشت به فهرست](#)

## دو شعر از پرشنگ صوفی زاده



### موسمِ مرگ

«پنجره باز می‌کنم  
شب به درونِ اتاق می‌خزد  
در دلِ شب می‌خوابم»\*  
درد روی دلم ورم کرده‌است  
زخم دهن باز می‌کند  
در ناسوری جهان می‌افتم  
در ازدحامِ خونابه و چرک  
خیشِ مرگ در من شیار می‌زند...  
از پنجره‌ی باز  
با آخرین رگبارِ باران  
تنهاییِ اتاق ریشه می‌زند  
می‌پذیرم:  
خودِ زخم شده‌ام  
در این بهار  
تمامِ درخت‌ها را  
پایانِ یکسانی‌ست  
مرگ هر روز شکوفه می‌دهد...  
نان با کُدِ مَلّی  
رابطه‌ی مستقیمی دارد  
و گرسنگی

سهمِ مرز نشین‌های بی‌شناسنامه است  
پنجره باز می‌ماند...  
من یک دلِ سیر  
بر اندیشه‌ی سیاه سیاست  
سنجاقِ موهایی را می‌زنم  
که در موسمِ مرگ بر باد رفته‌اند...  
ردّ پای درد  
بر پیشانی‌ام خط انداخته است  
و شانه‌هایم  
باردارِ یک قرن بارانی‌ست  
که نباریده است...  
پنجره با زمانه است...  
کهنه جراحی‌ها جشن گرفته‌اند  
بر شوری چشم دست می‌زنند  
زیبایی را هدف می‌گیرند  
شلیک،  
و خاموش می‌گذرند...  
شمع آب می‌شود  
مرگ یخ می‌خورد  
حریرِ ماه  
در چشمِ رنگین‌کمان

چروک می شود  
دل و دریا  
زیر سوگ  
بار اندوه می زایند...  
زمان می ایستد:  
زخم شده ام  
شب و روز  
موسم مرگ شده است  
و شانه هایم...  
شانه هایم  
باردار یک قرن بارانی ست  
که نباریده است...!  
\* از اسکیزو میرزا  
\* \* \* \* \*

## عصیان

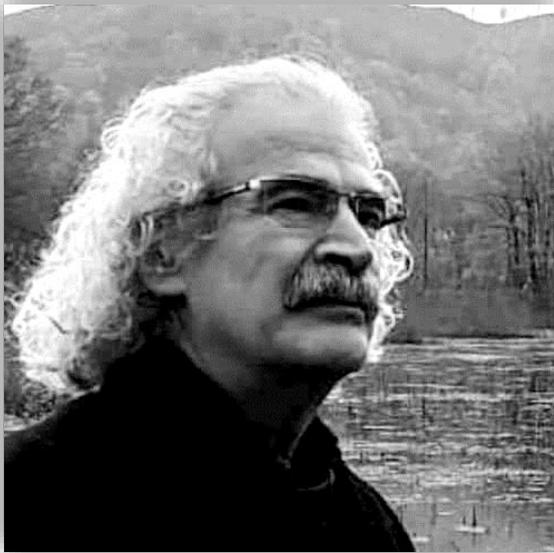
این جا  
کسی برای عصیان یک زن دست نمی زند  
حتا  
برای دانه های آفتاب گردانی  
که فردا  
از جنازه های سربازان «روس» جوانه می زند  
و سوراخ اندوه اتاق  
هر روز  
بزرگ تر و بزرگ تر می شود  
اما این زن هنوز،  
از قانونی که بوی ترشیدگی اش  
دل تاریخ را به هم زده می گوید...  
و برای صدمین بار  
از گوش های خفته  
از جهان کر و کور

از مرگی که شاباشِ رقصِ پوتین هاست  
می نویسد...  
از شکمی که در آن  
شعری به وسعت آزادی ست  
و هر شب به او لگد می زند  
می گوید...  
تا باز،  
چناری بی کلاغ  
کلاغی بی غار نماند  
و آخرین روزنامه ی خاور میانه  
کفنِ شعرِ پا به ماه اش نشود!  
او هر روز با دردهای بی وقفه  
به استوره ها آب می دهد  
و سوغاتی های مرگ را  
در دامنی می پیچد  
که گسترده تر از دست های خداست  
و با چنگال های سُرخ  
قامتِ تاریک را  
خط می کشد  
چون همیشه جنگ  
اولین شرابِ میز صلح است  
که در دهانِ انسان می ریزند!  
زن  
هر شب با سرفه های مرگ  
دست بر گلوی شعر می کشد  
و با قلم گودالی می کند  
تا خونِ آدمی را در گوشِ تاریخ بریزد  
آه!  
امروز هم  
سرم مرا جا گذاشت!

[بازگشت به فهرست](#)

# دو شعر از محمد زندی

از مجموعه شعر «ریواس‌های سُرخ»



## تکرار

تکرار این که من بیایم

به این در

و تکرار این که تو بمانی

چقدر این تکرار را دوست دارم

اما تکرار مردن‌ها

مرا پیرانده

همیشه بالای سرمان تفنگی بوده

تکرار زندان و زندانبان

و تکرار دفن‌ها

ژیانا!

اما چقدر تکرار تو را دوست دارم

و این در که همیشه بر پاشنه‌ی تو می‌چرخد

سنگ‌های آسمان

لت‌وپارم می‌کنند

همیشه بالای سر

منوری پرسه می‌زند

ژیانا!

تو را کشته‌اند

تا با ماشینی تو را

ملافه‌پیچ به گورستان ببرم تنها

تو مرده‌ای

و این برای من تکراری است

بدجوری تکراری است

گلوه‌ها

حرف‌ها

تکراریند

و مردن من هم

تکرار می‌شود

ژیانا!

همیشه ما ویران می شویم

همیشه ما زخمی

همیشه ما کشته

همیشه ما در بند

همیشه ما عاشق

همیشه ما شاعر می شویم

ژیانا!

دم در بیایی

و باز در به روی من باز شود

و تو بمانی

چقدر این تکرار را دوست دارم

## بوی شکلات

فقر سنگین است

و رقص

سبکبال

با حرف‌های کنار هم

صلح وزن و عطر آب‌نبات را دارد

و جنگ طعم قهوه‌ی فجری

و عشق و آزادی

عطر و بوی شکلات

اعدام و طناب

وزن بالایی دارند

و تن

که پیچ‌پیچ می خورد

و مرگ را اگر

از سمت دیگرش بخوانی

گرم نیست

و زندگی

با ردیف حرف‌ها

در جریان

با بوی شکوفه و سیب

با وزن شاخه و گل.

معرفی کتاب «ریواس‌های سُرخ»، را در بخشی «نقد و معرفی» همین شماره می‌خوانید. (ارژنگ)

[بازگشت به فهرست](#)

# بودن یا نبودن

الف.مسافر



زمانه با من نبود.  
بامدادان با شادی آغاز می‌شود  
غم در غروب شبانه  
میان هر دو می‌خفتم  
تا جانم آسوده باشد.  
کجای جهان بودم که  
هنوز مرا نیم‌نوشته‌ای  
مانده است  
تا تاریخ را کم‌رنگ  
غربت را بی‌رنگ  
و شادی را غریب بخوانم.  
نه...  
زمانه با من نبود،  
با تو هم نیست عزیز،  
زمانه با ما نیست.

کجای جهان بودم  
در تکاپوی هزار رنج  
که ساده بنگرم  
نه...  
زمانه با من نبود.  
در خطوطِ خونینی که  
عدالت را مدفون می‌کرد  
نفس‌های تبار  
تا باغ و درخت و قلم  
از نگاهم می‌گریخت،  
در وحشت بی‌عدالتی  
شعر پناهگاهم  
به الطافِ غریبی  
از دوردست‌ها  
می‌گذشت.  
نه...

[بازگشت به فهرست](#)

# کوهِ آمل

م. فرهنگ



کوهِ آمل<sup>۱</sup>

بعدِ آرش، مردِ شیواتیر<sup>۲</sup>

هم‌چنان دیده به ره دارد

چشم بر راهِ سواری دیگر از جغرافیای پاکِ

اسطوره

پاک‌مردی از تبار و تیره‌ی مردانِ ایران‌شهر

این نگینِ دهر.

کوه، در دل، خاطراتی تلخ از تاراج‌ها دارد

از سبک‌سارانِ سوداگر

از ستم، از باج‌ها دارد.

کوهِ آمل، سوگوارِ مردمِ درمانده‌ی خویش است

از غمِ آنان گرفته در بغل زانو

بر تنش، شولایی از اندوه<sup>۳</sup>

غم، زبانه می‌کشد از سینه‌اش هر دم

جامه‌ای از تار و پودِ غصه و ماتم.

او به چشمِ خویش دیده رهنوردان را

پیران و جوانان را

رهنوردانی که تا ایران بماند،

روز و شب، چون مهر و مه، پیوسته می‌پایند

جنگ‌جویانی که تا میهن بیاید

تن به تیر و تیغ‌های شمشیر، می‌سایند.

کوهِ آمل

چشم بر راه است تا برآید از درونِ خویشتن،

مردی<sup>۴</sup>.

منتظر

تا گستراند مخملِ سبزینه‌اش را

پیش پای آن یگانه‌مردِ آزاده

مردِ رزم و بزم

مردِ نام و ننگ

مردِ پیکار و پیام و بیرق و باده.

آرشی دیگر

زادمردِ عرصه‌ی اندیشه و ایمان

شیرمردِ بیشه‌ی شیران.

تا به پاسِ سربلندی‌هاش

بار دیگر  
تکیه‌گاه تیر دشمن دوز او گردد  
پای‌گاه سرفرازی‌ها و شور تازه‌ی نوروز او گردد.

کوه  
بیش از عمر یک تاریخ  
ایستاده بر ره آزادمردِ عرصه‌ی تقدیر

کوه آمل، چشم بر راه است  
تا یگانه‌مردِ تیر و ترکش و تدبیر  
تیر را در چله بگذارد  
تا بساطِ سور و ساتِ دیوساران را بگرداند.<sup>۵</sup>  
تا بتاراند سپاه تیره‌خواه تازیان را  
از دیارِ خویش

آرشِ تغییر  
آرشِ تفسیر  
آرشِ تدبیر.<sup>۶</sup>  
(۱۳۹۹/۰۲/۲۰)

## پانوشته‌ها:

- ۱- آمل، شهری در جغرافیای باستانی ایران‌شهر، در نزدیکی رود آمودریا (جیحون) که اینک در قلمرو کشور ترکمنستان، جای دارد.
- ۲- شیواتیر: صفت آرش است در متون اوستایی. بنا به گزارش اسطوره، آن دم که تورانیان، به ایران تاختند و بر خاک ما خیمه زدند، ایرانیان به پاسخ برخاستند و بر آنان یورش بردند. هنگامه‌ای بزرگ برپا شد. آرش به خواست بزرگان هر دو سپاه، بر بلندای کوه آمل رفت. آمل در میانه‌ی مرو و بخاراست. بنا نهادند که تیر آرش تا هرکجا پرکشید، آن‌جا مرز توران و ایران باشد. او بر کوه آمل بالا رفت. نخست به آیین، سر بر خاک نهاد و دست به خواهش بالا برد و از اهورامزدا خواست تا یاری‌اش دهد و تیر ترکش او را به دست فرشته‌ی باد تا دورترها، ببرد و این‌گونه ایران را بگستراند. تیر آرش نیم‌روز در راه بود و سپس آن‌سوی آمودریا، بر تنه‌ی گردویی بر زمین نشست. روز دیگر که ایرانیان بر فراز آمل بالا رفتند، تن بی‌جان او را یافتند که کمان خود را هم‌چنان در مشت فشرده‌ی خویش داشت.
- ۳- شولای: بالاپوش، روپوشی از پشم که چوپانان بر شانه می‌اندازند.
- ۴- حافظ می‌فرماید: شهر، خالی‌ست ز عشاق، بود کز طرفی / مردی از خویش برون آید و کاری بکند؟
- ۵- سیورسات: واژه‌ای است ترکی، به خواربار، علوفه، غله و ملزوماتی می‌گفتند که مردم در گذر سپاهیان، ناگزیر به تهیه و تأمین آن‌ها بودند. این واژه، در زبان عامیانه به سور و سات، تغییر کرده است و معنای شادی، خوش و بش و عیش می‌دهد.
- ۶- مارکس می‌گفت: کار فلسفه، تفسیر و تغییر هم‌زمان جهان است.

برگرفته از: [کانال تلگرامی فرهنگ‌دوستان](#)

[بازگشت به فهرست](#)

# پچپچه‌های ذهن و زبان!

چند سروده از نسرين مير



۱

پرنده‌ای تنها،  
دل‌تنگ پرواز بود.  
قفس،  
بند بند می‌گریست،  
و در آرزوی ویرانی خویش می‌سوخت.

۲

کاش می‌دانستم،  
که زمان،  
نقطه‌ای است میان بودن و نبودن،  
و هستی،  
بازدمی است

در پُرانتزِ زمان.  
و دیگر هیچ.

۳

مُشتی گندم،  
تن‌پوشی از حریرِ خاک.  
قطره‌های باران،  
بر عطشِ دانه‌ها.  
دم و بازدمِ زمین،  
طلوعِ آفتاب.  
سر بر آوردنِ جوانه‌ها،  
بوی بهار.

۴

شادی‌هایم را،  
در قابِ خنده‌های تو،  
بر دیوارِ دل آویختم.

۵

آمد،  
از پشتِ شیشه پنجره نگاه کرد،  
مرا ندید و رفت.  
اما، نگرانی‌اش،  
چون آه،  
بر شیشه پنجره ماسید.

۶

شب است.  
تا طلوع خورشید،  
به اندازه یک بانگِ خروس  
راه است.  
شب است،  
و من چشم به راه...

۷

آسمان که دل تنگ می‌شود،  
می‌بارد.  
گل‌ها نفسی تازه می‌کنند،  
اما زمین...  
هیچ‌گاه سیراب نمی‌شود.

۸

تو را دوست می‌دارم،  
چون باران‌های بهار.  
چون آفتاب تابستان.  
به تنوع رنگ‌های پائیز،  
به سپیدی برف زمستان،  
به وسعت چهار فصل!

۹

هم‌چون نسیم،  
بر حریر خیالم نشست.  
اما هنوز  
به کف نیامده،  
بر بال باد پرکشید.

۱۰

تو آسمان باش،  
من ابر،  
با تو خواهم گریست.  
تو دریا باش،  
من آفتاب،  
بر آیینۀ جانت خواهم تابید.  
تو باد باش،  
من گردباد.  
تو برف،  
من تگرگ.  
سرانجام شب‌نمی خواهیم بود،  
بر سینۀ سبز چمن صبح‌گاهی.

۱۱

شب می‌گویی دیر وقت است،  
و در چشمانم به خواب می‌روی.  
صبح نمی‌خواهی بخوابی.  
و با چشمان من بیدار می‌شوی  
ای تو در چرخ زمان باقی،  
ای گریز ناگزیر!

۱۲

تو را،  
غنوده بر بالم،  
خواهم برد،  
تا آن سوی آسمان،  
تا پشت افق،  
تا سرزمین آفتاب،

تا جایی،

که پر پرواز هیچ پرنده‌ای را،  
هیچ تفنگی نشانه نگرفته باشد.

۱۳

شگفتا از آن!

شگفتا از این!

وقتی،

خنده‌های باران

در خود می‌شکند.

و سطری از سکوت

در دل،

دریا می‌شود.

هم‌زمان،

ماهی دلم،

در خواب،

موج موج، هاشور می‌زند،

سکوت دریا را...

۱۴

هان!

آن باش که باید،

الماسی خفته در دلِ کان

یا، انعکاسِ طلوعِ آفتاب،

بر آیینۀ دریا.

یا، پنجره‌ای،

بر قابِ دیواری استوار.

همان باش که باید،

همان...

۱۵

دل تنگم

وقتی شعله‌های آتش،

شیارهایِ خونینِ تازیانه را

بر پشتِ کارگرانِ تداعی می‌کند.

دل تنگم

وقتی ترانه‌ای غمین، با ریتمی شاد،

رقصِ پاهایِ رهاشده از کفشِ یک «اعدامی» را

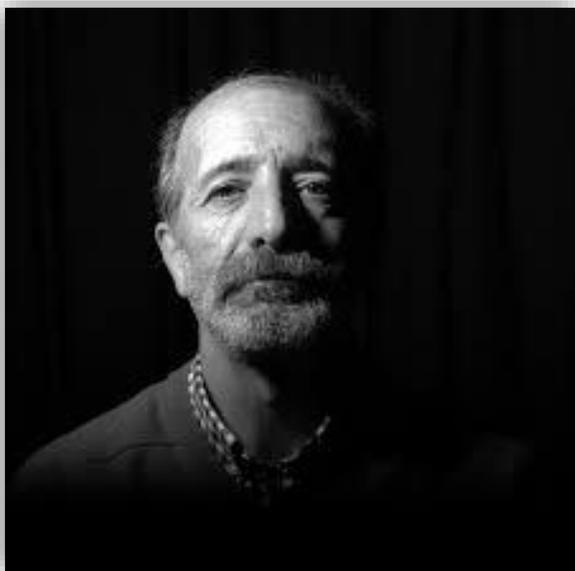
در برابرِ چشمانم زنده می‌کند.

دل تنگم...

دل تنگم...

[بازگشت به فهرست](#)

## دو شعر از مظاهر شهامت



و هیچ خونی را به بوته‌ی گون  
یا  
مردی را به باد از سوی زنی بر باد  
یا ...  
این آیا ارزان فروختن است یا گران یعنی  
دست را به کلمه  
کلمه را به کلمه  
یا کلمه را به راس یک تاریخ واژگون یعنی؟  
شاید  
اما  
مگر می‌شود شب‌نم را دید به دقیق  
اما کشتی را به یاد نیاورد حتی کمی  
اما سوت آن را نشنید در وهله ماضی استمرار  
اما اندوه چشم‌های ملوان‌ها را نفهمید به شکل  
میوه‌ای پلاسیده

۱

یعنی ای  
ای ادراک متبلور، یعنی ندانستی تو  
که اتفاقا  
بعد از آن از  
آن فاجعه آغاز شد  
که پس از همین که  
من از دایره بودم خارج شدم؟  
من از دایره بودم خارج شدم  
و تو  
او  
و جهان که خاک بود  
خاک بود با گردبادی از کلام  
یارای تحمل بی‌مرزی‌های مرا نداشت  
هیچ پرنده‌ای خطی نیافت که بنشیند  
و ماه  
هیچ منظر ثابتی که بتابد  
اما یک اتفاق ابدی شد  
گم شدگی در حیطة تو  
که مدام او بودی  
ای ضمیرهای ناآرام!

۲

هیچ ستاره‌ای را به هیچ

اما ندانست اقیانوس تنها و تنها با خودش مانوس  
 است با سماجت؟  
 هیچ ستاره‌ای را به هیچ  
 و هیچ خونی را به بوته‌ی گون  
 یا  
 مردی را به باد از سوی زنی بر باد در ناحیه‌ی  
 گیسو و پستان  
 یا این‌که است تنها یک فعل نیست قاطع  
 هست و نقطه‌ای هم هست که ناامیدی را آغاز  
 می‌کند به اصرار

یا نشانه‌ای  
 که باید و باید به آن شلیک کرد با جرأت  
 اگر نه ماجرا از دهان آغاز خواهد شد  
 بعد در هوا خواهد رفت  
 و شهر  
 بله شهر  
 خون جهنده‌اش را پس خواهد داد به سطوح  
 مکعب.

## درباره شاعر:

مظاهر شهامت؛ نویسنده، شاعر، مترجم و منتقد ادبی، متولد سال ۱۳۴۵ در روستایی از توابع شهر رضی از استان اردبیل است. از او تاکنون یازده دفتر شعر، سه مجموعه داستان کوتاه و ۶ عنوان رمان به چاپ رسیده است. مظاهر دفتری از ترجمه شعرهایش را نیز منتشر کرده است.

او فعالیت‌اش را از اواسط دهه ۱۳۵۰ با نشر آثارش در نشریات و روزنامه‌های کیهان، مجله ر ستاخیز، شنبه سرخ، تکاپو، کلک، آزما، همشهری ویژه تهران، گوهران، نافه، کارنامه، شرق، اعتماد، ایران، اعتماد ملی، آینده نو، کارگزاران و نشریات محلی آذربایجان چون آوای اردبیل، پیام اردبیل، فضل، شور، اردبیل فردا، آوای مردم، سایان - مهر، مرغ سحر، عصر آزادی، آدینه، مهد آزادی، صدای عدالت، بهار آذربایجان، نوید آذربایجان و... آغاز کرده و تاکنون ادامه داده است.

شهامت، عضو کانون نویسندگان ایران و در دو زبان فارسی و ترکی قلم می‌زند. آثار او به زبان‌های سوئدی، آلمانی، عربی، ترکی، انگلیسی و کوردی ترجمه شده‌اند.

[بازگشت به فهرست](#)

# تماشاگرانه

سعید سلطانی طارمی



هر روز صبح زود  
با اشتیاق  
می ایستم کنار خیابان  
و عابران بی هیجان را می بینم  
که بی خبر  
از روزنامه‌های جهان می آیند  
و ساکت و صبور  
در متن‌های حاشیه می چرخند  
و محو می شوند  
انگار که جهان،  
در خواب سرد بی رمقی مرده است.

آن گاه ناگهان  
سربازی از پرانتز میدان می آید  
می ایستد کنار خطوط پیاده‌رو  
و داد می زند:  
«چیزی مرا به شدت تحریک می کند  
چیزی که در درون شما زنده است  
چیزی که از درون شما شاید...»

و بی دلیل  
شلیک می کند به خواب و خیال پیاده‌ها  
شلیک می کند به هرچه که می تابد  
شلیک می کند به هرچه که می بارد  
شلیک می کند به واژه‌ی انسان  
شلیک می کند به هرچه که بی ابهام  
از چیزهای خوب بگوید  
بی آن که هیچ کس  
از شدت هیجان یا غم  
رگ‌های خویش را بگشاید

آن گاه آن جنازه‌های پُر از پوک و پوچ را  
در شهرها یله می سازد  
و خود خراب و خواب  
توی دهان سایه‌ی ارباب دور خویش  
لبخند می زند  
هر روز صبح زود.

۱۳۸۸/۰۲/۲۲

[بازگشت به فهرست](#)

# چند شعر پاییزی

س.س. طارمی



۱

جایی،  
میش کرده است باغ  
جایی حنا گذاشته  
جایی هم،  
عور و فلک زده  
در حال مُردن است.

پاییز آمده.

۲

پرنده گفت به برگ:  
«چه زار و زرد شدی مثل این که بیماری»

سپیده سرزده بود و نسیم می آمد

جواب داد: بپا!

هرکسی بهارش رفت  
همین شود که تو داری  
مرا می انگاری.

۳

ابر رفت  
بارش شبانه قطع شد  
آفتاب،  
از دهان صبحدم سرک کشید.

ناگهان،

پرده‌های پنجره کنار رفت  
باغ خویش را درون شیشه دید  
فکر کرد: طفلکی،  
باغ آن وری چه زرد و زار گشته است!  
۹۵/۷/۲۹

۴

کاغذ سفید، باغ را  
دید، قرمز و بنفش و زرد شد  
شرم او  
در دهان ساکنان باغ  
گشت و گشت و گشت، حرف شد

ابر آمد و هوا  
تار و سرد شد

باغ کاغذ سفید را  
دید و غرق برف شد.

[بازگشت به فهرست](#)

## چند شعر از رضا عابد



۱

باران  
سفال به سفال  
از پشتِ بام‌ها  
فرو می‌ریزد در ذهن و زبانِ ما  
تا دوباره به نجوا نشسته  
عشق‌های از کف رفته را  
و  
بمانیم در همان رنگِ کودکی  
چیزی کم از پاییز ندارد  
و  
با خود آوازی سر می‌دهد  
بی نام و نشان  
که هنوز هم غریبانه می‌نوازد  
و هیچ آبادی را رصد نمی‌کند  
برای ما  
که دور ایستاده‌ایم  
از رنگِ عاشقانه‌ی سفال‌ها.

۲

پاییز امسال  
رنگ به رنگ می‌شود  
با این همه گیسوانِ رها  
حرف به حرف شدن  
در انفجارِ درد  
و پیمانه کردن‌ها  
برای بیدارباشِ قافله‌ای  
که هم‌چنان سبز می‌دود.

۳

نسیم  
رؤیایم را  
با خود می‌برد  
در خیابان‌های شهر می‌گرداند  
می‌دانم  
خسته می‌شود  
برمی‌گردد پیشِ من  
با دستانِ خالی.

[بازگشت به فهرست](#)

# افسانه نو

## برتولت برشت



چون پرچم تقدس و ایمان  
پیوند مهربانی را می‌کوشید.  
\*\*\*

پایان شب، طنین تلگراف،  
بنشانند این خبر را بر بال سیم‌ها  
از هر دو سوی جنگ،  
از گشته‌ها که پشته به میدان جنگ بود.  
\*\*\*  
اینک،

نگاه کن چه سکوتی نشسته است،  
سنگین و مرگ‌بار،  
با دشمنان مغلوب، با دوستان غالب.  
تنها صدای گریه پرسوز مادران،  
غم‌نامه‌خوان این شب یلداست،  
در هر دو سوی میدان،  
آن‌جا و نیز این‌جا.

وقتی که شب وزید به میدان کارزار،  
با دامن سیاه بلندش،  
گشتند، دشمنان همه منکوب و تارومار.  
بر بال سیم‌های تلگراف  
آوای پرتنین خبر پیچید.  
\*\*\*

آن‌جا،  
صدای ضجه و فریادهای درد،  
هذیان بی‌قرار و تب‌آلوده،  
دشنام‌های لعنت و نفرین،  
روی هزارها لب پژمرده،  
بشکسته، درشکسته، فروخورده،  
صدها هزار مُشتِ گره‌کرده،  
لبریز از جنون،  
دیوانه‌وار آیتِ نفرت را،  
می‌زد به تاقِ نیلی گردون.  
\*\*\*

این‌جا،  
صدای شوق و شعف موج می‌گرفت  
امواج خنده در پی هم اوج می‌گرفت  
فریادهای شادی و پیروزی و ظفر  
فریاد افتخار چنین فتح پرثمر  
آیات گونه‌گون نیایش  
روی هزارها لب می‌جوشید  
صدها هزار دست، به شکرانه نبرد،

سرچشمه: مجله کاوه مونیخ، شماره ۳۲، سال ۱۳۴۹

[بازگشت به فهرست](#)

## دو شعر از علی صبوری

### حاشا که نان به لابه...

نه آئینه

نه چراغ

کوره راهها و گردنه ها را

بی پاپوش دویده‌ام

حاشا که نان به لابه

توشه راه کرده‌باشم

سنگ به شکم بسته

سنگ دریاها را به سینه زده‌ام

نه فریب رودخانه‌ها گمراه‌ام می‌کند

و نه اسیر ساحل نمکسوز می‌شوم

شیرینی مرجان‌ها

در کام نهنگ‌ها است

من در دهان نهنگ‌ها آشیانه دارم

هی وارثان دوزخ!؟

که راه بر گذرگاه توفان‌ها می‌بندید

من رسول واژگان شریف نور و باران‌ام

پشتم به شن‌های کویر

و زخم‌های عطش گرم است

مرا از چه می‌ترسانید؟

راه برگذرگاه توفان‌ها بسته‌اید که چه؟

دریاها در تاول زخم‌هایم آشیانه دارند

و من در دهان نهنگ‌ها

حاشا که نان به لابه

توشه‌ی راه کرده باشم.

شهریور / ۱۴۰۴

### هی... بوزینگان ایستاده روی دوپا!

کودکان مان کشتارهای شما را دیده‌اند

واز راه مدرسه می‌ترسند

ما نسل ویرانیم

و پدران مان فریب خوردگان

دروغ‌های شما هستند

جهان همان دوزخی است

که شما آفریده‌اید

و هیزم آن‌را فرزندان مان

به دوش می‌کشند

اکنون بر ویرانه‌ها ایستاده‌اید

و فرمان آتش می‌دهید

ونان کودکان مان

دود می‌شود

وبه هوا می‌رود

هی... بوزینگان ایستاده روی دوپا

به همان غارها برگردید

که اجدادتان از آن برخاسته‌اند

بگذارید

ما گشتگان مان را

از خیابان‌ها جمع کنیم.

شهریور / ۱۴۰۴

# وانهادگی

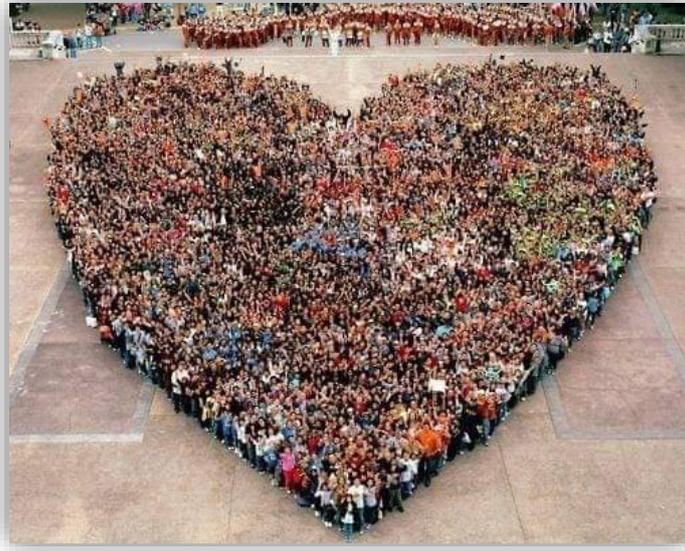
## پوران کاوه

سینه خیز شده بود، تراس  
من، متساوی‌الساقینی با گروه خون مثبت  
با رنگی مات  
متمایل به کبودی کبیسه  
ایستادم به تماشای بارانی  
با استعدادی خراش برداشته  
به تماشای وطنی  
پُر از مکالماتِ روزمرهٔ آنارشیمیستی  
کنار نگاهِ دریدا  
پشت به جنونِ دریا  
تا فهمیدنِ روشنفکریِ تاریخِ طبری  
لهجهٔ خیابان می‌ترساندم  
می‌ترساندم لهجهٔ شاعرانِ زاویه‌دار  
با شعارهای «این گوی و این میدان»  
نگاهم را می‌چلانم  
پهن می‌شوم روی اشتباه درخت  
کی آمده‌ام، از کدام قبیله؟  
نسبتِ کُدِ ملی‌ام با خورشید است یا زیرِ پوستِ  
شهر  
بی‌هیچ علامتی صادره از حروفی شرطی  
با اعدادی بین ۲۵ تا ۴۰ درجه عرض شمالی خطِ  
استوا  
خوشا آنان که سکوت را نمی‌فهمند  
و از ابتلای عمدی اتفاق‌ها جدا  
بارها دویدم پیشانیِ خمارِ مسیر را  
بی‌هراس از کودکِ درون  
که سنجاق شده به دیالوگی پاره  
خود را جا گذاشتم در انگاره‌ای متحجر  
بی‌اعتماد به همیسایهٔ بغلی  
مشکوک به نامِ خانوادگیِ کوچه  
غرق در نگاهِ بی‌قیدوشرطِ نیمه‌شب  
خوابِ یکی شدن با لجاجتِ زمین را می‌بینم  
خوابِ مصدرهای جعلی  
خوابِ قصیده‌های تاق‌باز  
خوابِ هم‌خوابگی با بلوغِ روایتِ گیاه  
وانهادگیِ ذراتِ تن  
تهِ رودخانه‌ای مَشَنگ  
تا رسیدن به انحنای سَرک‌کشیدهٔ آسمان  
در مقامِ حیرتی بی‌پایان  
خود را جا می‌گذارم و گم  
در پیراهنی  
که همیشه بوی آخرین مُردنم را ناشتا بود.

[بازگشت به فهرست](#)

# واقعہ

علیرضا بہنام



واقعہ امروز بود

روز بود وقتی آمدم بیرون با یک شلوار جین نخنما و مقادیری از التهاب

آمدم بروم به صف بیرون مانده از اعتراض

روز بود و شب چہرہ پوشیدہ بود در پشتِ پلاستیکِ فشرده و انعکاس چہرہ‌های عبوس و زل زدہ بود توی

چشم‌های صف

صف در صف از ہم گسستہ و پیوستہ بہ موهای ترسان شلال و دم اسبی و کوتاہ و بلند

روز می‌مرد

و شب می‌دوید از پی روز ہردوت می‌کشید و گاز می‌شد لابلہ‌لای جمع گسستہ پیوستہ بہ مویی

و شب می‌دوید ہمہ شب و حملہ‌ور می‌شد بہ نور کم‌رنگی کہ آتش پخش کردہ بود بر دستان زنی بر فراز

صندوق شہرداری

از بام تا شام

می‌لرزید شب در انعکاسِ پلاستیکی چہرہ‌ها

واقعہ امروز بود

[بازگشت بہ فہرست](#)

## چند نوشته از مهتاب خرمشاهی



۱

### «الو، الو، مرکز؟» - قسمت سوم

آی! تلفن‌های عالم، هیس!

زنگتان برای که به صدا درمی‌آید؟ وقت و بی‌وقت، مثل بیکارها و مزاحم‌ها. از جنگ‌های صلیبی تا جنگ هفتاد و دو ملت، برای جنایت و مکافات آدم‌ها آمده‌اید؟ دست‌کم به احترام مجروحان و کشته‌شدگان یک دقیقه «سایلنت» اعلام کنید.

استخوان‌های گراهام بل در گور، ویبره می‌زنند. بیچاره اگر می‌دانست این‌همه فتنه و فساد از سیم‌هایتان بیرون می‌جهد، همان کنار معشوقه‌اش الو می‌گفت و قید اختراع را می‌زد.

شرمتان باد!

با زنگ‌هایتان گیس‌کشی را باب کردید، مطبخ‌ها را به آتش کشیدید، خانه‌ها را ویران کردید و دل‌ها را آباد. ای تلفن‌های ثابت و همراه! بگوئید این همه شارژ را از کجا آورده‌اید؟ کمی آرام بگیرید. پاوربانک‌ها و سیم‌ها هم از دستتان به ستوه آمده‌اند. از جان «مشترک‌مورد نظر» چه می‌خواهید؟ خوشتان می‌آید هر روز مسدودتان کند؟

اگر صاحب خدایبامرزتان هنوز زنده بود، این‌قدر ماجراجویی می‌کردید؟ تلفن او فقط برای معشوقه‌اش زنگ می‌خورد، نه برای الوهای الوزن و پوزن و مخزن.

حالا اما باطری من تمام شد و تو هم چنان درینگ‌درینگ می‌زنی. دیگر کسی در دسترس نیست. برو خدا روزی‌ات را جای دیگری حواله کند.

۲

## «کاریکلماتور» - بخش دوم

پاییز را دوست دارم چون درختانش به خاطر بهار رنگ می‌بازند و عاشق می‌شوند  
 از سکوتی که علامت رضایت باشد باید ترسید  
 قطرات باران آن‌چنان عاشقانه همدیگر را در آغوش می‌گیرند که دیگر صدای شرشرشان را نمی‌شنوند  
 اگر یک با یک با هم دست به یکی کنند سه سر جایش می‌نشینند  
 دکتر برای سنگ کیسه صفرایم کیسه دوخت  
 غذایش را می‌بلعید تا حرف‌هایش جویده نشوند  
 در شب یلدا پاییز و زمستان به ماه عسل رفتند  
 سکوت را آن‌قدر صدا زدم تا به حرف آمد  
 پروانه وقتی می‌سوخت حرکت انتحاری‌اش را به شمع انکار می‌کرد  
 دیدن روی ماهش نیاز به سفارش ستارگان دارد

\*\*\*

۳

که هر بغض  
 لغزید به غوغای بهانه.  
 در پاییز خیالم  
 گل مهتاب شکفت  
 ماه در مستی نرگس رقصید.  
 عشق بیهوده‌تر از من  
 من خسته‌تر از حرف  
 آواره‌ترین شعر جهانم!  
 افسوس!  
 تنهایی نی نی نگاهم  
 کابوس خزان بود

[بازگشت به فهرست](#)

# دستانِ مادرم

بلاگا دیمیترووا / ترجمه: فریده حسنزاده



دستانِ مادرم

همه چیز را از خاطر برده‌اند:

بافتنِ شب‌های بلندِ زمستان

با کلافِ آرامش،

شستن و رُفوکردنِ پیراهن‌ها،

پُختنِ مربای زردآلوی دورانِ کودکی من،

بستنِ در به روی تاریکیِ شب،

و آکندنِ بالش‌ام از رؤیاهای زیبا،

\*\*\*

دستانِ مادرم

همه چیز را از خاطر برده‌اند

تنها کاری که دستانِ مادرم به یاد دارند:

نوازش است

مثلِ گذشته.

دستانِ لرزانِ او

چهره‌ام را نوازش می‌دهند

و حلقه‌های کبودِ زیرِ چشمانم را می‌زدایند

دیگر بار او مادرم می‌شود

و من کودکش...

\*\*\*

دستانِ مادرم

نوازش را از یاد نمی‌برند.

[بازگشت به فهرست](#)

## زانا خلیل (معرفی و نمونه اشعار)

گردآوری و برگردان: زانا کوردستانی



آقای «زانا خلیل» (به کردی: زانا خه‌لیل)؛ شاعرِ کُرد زبان، زاده سال ۱۹۷۶ میلادی، در اربیل اقلیم کردستان است. وی فارغ‌التحصیل رشته زبان و ادبیات کُردی از دانشگاه صلاح‌الدین اربیل است، و تاکنون بیش از ۱۰ مجموعه شعر مستقل و دو رمان منتشر کرده است. برخی از کتاب‌های منتشر شده او به قرار زیر است:

سجده، مجموعه شعر، ۱۹۹۶ - کتاب سبک‌ها، شعر، ۲۰۰۶ - دروغی دیگر از شاعر، شعر، ۲۰۰۸ - ساعت ۱۹، شعر، ۲۰۱۰ - گشتی به سوی زن‌ها، رمان، ۲۰۰۵ - معنا در شعر، پژوهش، ۲۰۱۰ و...

### برگردان نمونه اشعار:

در پیدا کردن نیز به دنبال گم‌شدن هستم  
در تمام این گشتن و گم‌شدن و نگشتن و  
پیدا کردن‌ها،

فقط به دنبال تو می‌گردم  
آیا می‌توانی، تو هم بیایی و در من  
دنبال خودت بگردی؟! ۴

همیشه در وجود هر خنده‌ای،  
گریه‌ای لال، پوزخند می‌زند  
همیشه در وجود هر گریه‌ای،  
قهقهه‌ای ساکت، پوزخند می‌زند  
همیشه در وجود هر سیاهی،  
درخششی می‌درخشد و لبخند می‌زند

۱  
شک و تردید، آتش است!  
به عشق نزدیک شود،  
به آتشش خواهد کشید.

۲  
نمی‌دانم خر، عاشق می‌شود یا نه!  
ولی خوب می‌دانم،  
عاشق، خر می‌شود.

۳  
در نگشتن به دنبال گشتن می‌گردم  
در گشتن می‌خواهم نگشتن را بیابم  
در گم‌شدن می‌خواهم پیدا کردن را بیابم

همیشه در وجودِ هر خوش‌بینی،

یک بدبینی پوزخند می‌زند

همیشه در اعماقِ وجودت،

زندگی‌ی هست، که مرگ را به سُخره می‌گیرد

لیکن همیشه در اعماقِ وجودت،

مرگی جا خوش کرده است،

مرگی راستین،

که به ریشِ زندگی می‌خندد.

۵

دل‌هایتان را مملوّ از راستی کنید،

تا به وقتِ سخن‌گفتن،

نور وُ عسل،

از دهانتان ترشح کند.

۶

آزادی به تنهایی همه چیز نمی‌شود

اما،

بدونِ آزادی هم

هیچ چیزی نیست.

۷

تنها چیزی

که بهشت وُ دوزخ را

در خود جمع کرده باشد

عشق است.

۸

اگر شریعت می‌گفت:

بعد از مرگ، در بهشت،

تنها همسرِ خودت را ملاقات خواهی کرد

مطمئنم

هیچ مردی راضی نمی‌شد

که پای در بهشت بگذارد.

۹

آدمی، ماده‌ای کهن است

تنها

عشق می‌تواند

او را تازه کند.

۱۰

مرد وقتی که

عاشقِ زنی می‌شود

از شکارچی بودن

به شکار مبدّل می‌شود.

۱۱

پشتِ هر مردِ بزرگی،

زنی وجود دارد

که به او می‌گوید:

تو هیچی نیستی!

۱۲

هرکسی که دیدی

زیاد حرف می‌زند،

مطمئن باش که هیچ نمی‌گوید.

۱۳

در وجودِ همه ما

مَحَبَسِی هست

برای خاطراتِ پنهانمان.

۱۴

چهارده قرن است که،  
شیطان را سنگ باران می کنند  
به این امید که او را بکشند!  
ولی خودشان،  
همگی مُردند و

زیباترین و  
بزرگ ترین زندان جهان،  
بچه های هستند.

۱۵

شیطان، اما کماکان زنده است.

اگر تاریکی تو را احاطه کرد  
بدان که تو  
لبریزی از نور...

۱۶

چهارده قرن است که،  
نمی دانند و نمی خواهند بدانند  
که خانه واقعی شیطان  
نه آسمان و زمین  
بلکه مغزهایی ست که کورند!  
قلب هایی ست که تاریک اند...

همیشه از دو چیز خنده ام گرفته است:  
یکی: مرگ  
و دوّمی: زندگی و مرگ...

۱۷

چهارده قرن است که،  
نفهمیدند و یا که نمی خواهند بفهمند  
که شیطان با معرفت به هلاکت خواهد رسید  
نه با سنگ و چماق!...

آدمی، درختی ست  
در میانه یخبندان!  
هرچه هم تقلّا بنماید،  
سرانجام سوزِ مرگ، او را از پا می افکند.

۱۸

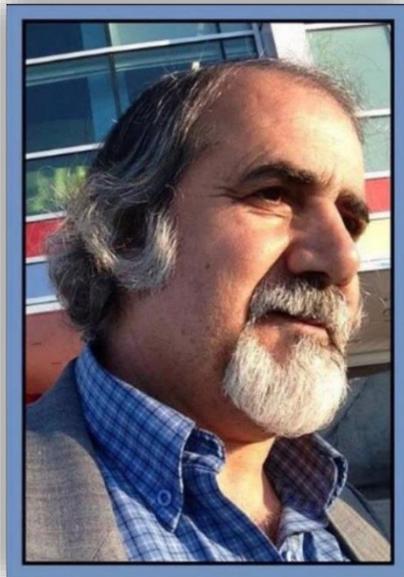
چهارده قرن است که،  
نمی دانند و یا نمی خواهند بدانند  
شیطان با عشق نابود می شود  
نه با پرتابِ سنگ.

«شیطان با سنگ پرانی نمی میرد»

(تقدیم به نوال السعداوی)

[بازگشت به فهرست](#)

## چند شعر از خالد بایزیدی (دلیر)



۱

تو هی نمک پباش  
روی زخم‌ها  
روزی خون‌های سرخ  
جاری بر سیم خاردارها  
به شکوفه‌های بهار  
به تماشای آزادی خواهد نشست.

۲

چه رفته‌ست  
بر مام میهنم  
که همه مسلح‌اند  
به سلاح دلتنگی!؟

۳

در آسمان  
خدایا!  
بباران باران  
بر این خاکِ افسرده.

فقرا!

هر سه وعده  
از غذاهای سفره‌اش را  
با مهارت می‌چیند.

۶

مساحتِ سرزمینم  
چه وسیع‌ست  
هر کجای جهان که می‌روم  
در گوشه‌ی دنج‌اش  
آرام می‌گیرم.

۴

چه عطرِ جهان‌شمولی دارد  
وطن!

در هر غربتی  
تعقیب می‌کند  
پیراهن‌ام را.

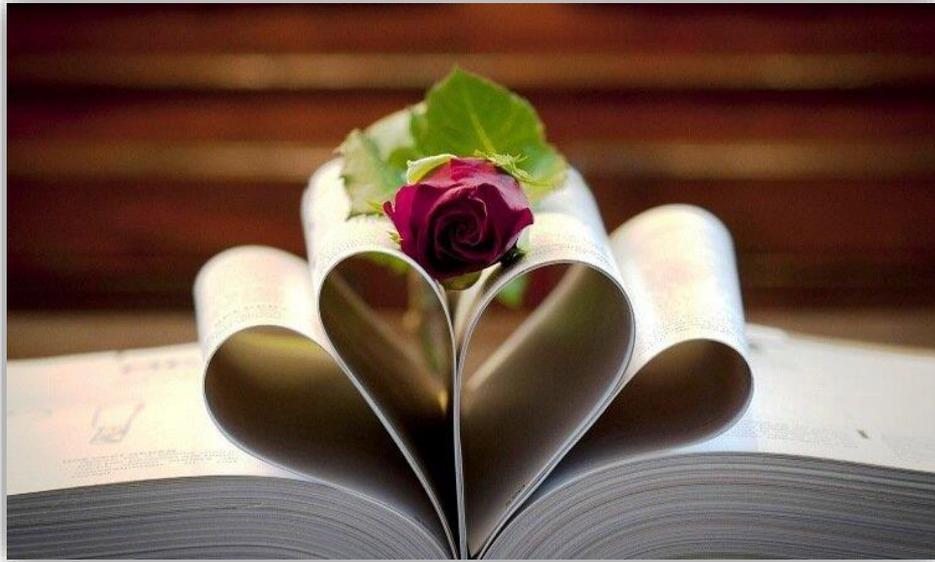
۷

خاکِ وطنم  
که زخم بر می‌دارد  
دوست دارم  
شالِ سبزی شوم  
بر تمام زخم‌هاش.

۵

مادران  
ابراهی اندوهی‌اند

[بازگشت به فهرست](#)



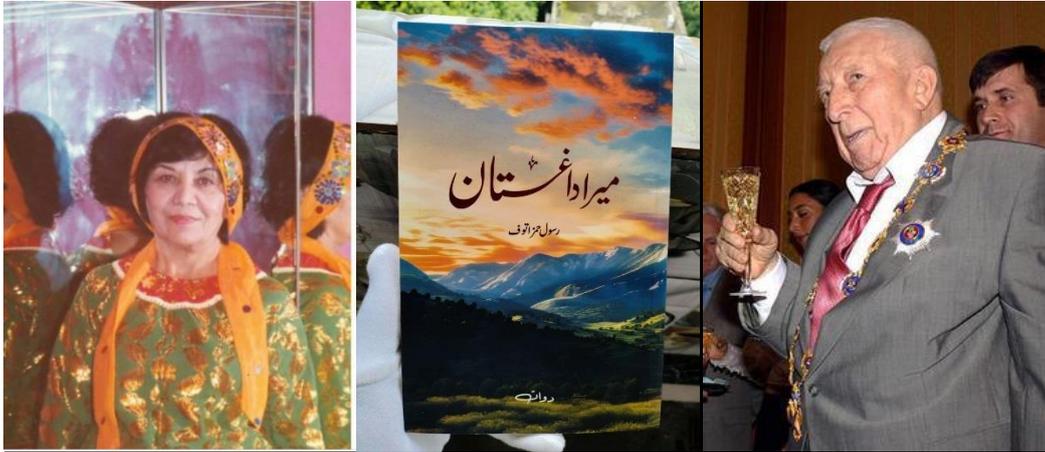
# ادبیات

- داغستان من (۷) / رسولی حمزه تَف - حبیب فروغیان - گزینش: بهروز مطلبزاده ..... ۱۱۹
- روزی که خبر کورشدنم را شنیدم / ری را عباسی ..... ۱۳۳
- کریم شاطر / نسرین میر ..... ۱۳۵
- هوش مصنوعی / قباد حیدر ..... ۱۳۸
- گره ما «وبلی» آدم خیلی خوبی بود! / بهروز مطلبزاده ..... ۱۴۰
- مصاحبه با یک زن تن فروش / برگردان از اردو: فضل الهادی وزین ..... ۱۴۸
- وزوز پهباداها / نرگس مقدسیان ..... ۱۵۰
- غنچه های ترس / ترانه واحد - بهروز مطلبزاده ..... ۱۵۸
- نامه کودک ۱۰ساله به برشت / لئاش - نسرین میر ..... ۱۶۲

## داغستان من (۷)

### پدر و مادر، آتش و آب

رسول حمزه‌تف / برگردان: حبیب فروغیان / گزینش متن: بهروز مطلب‌زاده



**ارژنگ:** کتاب ارزش‌مند «داغستان من» اثر «رسول حمزه‌تف»، (۸ سپتامبر ۱۹۲۳ - ۳ نوامبر ۲۰۰۳) نویسنده و شاعر سرشناس و خوش‌قریحه جمهوری خودمختار داغستان (بخش کوچکی از سرزمین پهناور اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی) و برنده نشان و جایزه لنین است که در شماره‌های پیش انتشار بخش‌هایی از آن را آغاز کردیم. برگردان کتاب در دو جلد در سال ۱۹۸۶ در قطع جیبی و در ۶۵۰ صفحه از طرف نشر «رادوگا» در مسکو به چاپ رسیده که ترجمه بخش عمده اشعار این کتاب توسط زنده‌یاد «ژاله اصفهانی» (۱۶ اسفند ۱۳۰۰ - ۷ آذر ۱۳۸۶) و مابقی اشعار توسط زنده‌یاد «روزبه فاطمی» (۱۳۹۲-۱۳۳۷) انجام پذیرفته است.

**پدرم می‌گفت:**

- با آتش بازی مکن!

مادرم خواهش می‌کرد:

- سنگ به آب میاندازا!

هرکسی مادر خودش را به نحوی بیاد می‌آورد. من مادرم را صبح و روز و شب بیاد می‌آورم. صبح، او با کوزه پر از آب از سرچشمه برمی‌گردد.

آب را مانند گران‌بهارترین چیز می‌آورد. از پله‌های سنگی بالا می‌آید، کوزه را به زمین می‌گذارد و شروع به روشن کردن آتش اجاق می‌کند. آتش را مانند گران‌بهارترین چیز روشن می‌کند. معلوم نیست با بیم و ترس یا با شگفتی و ستایش به آن مینگرد. تا وقتی که آتش کاملاً شعله‌ور شود، گهواره را می‌جنباند. گهواره را مانند گران‌بهارترین چیز می‌جنباند. روز، مادرم کوزه خالی را برمی‌دارد و برای آوردن آب به سرچشمه میرود. بعد آتش روشن می‌کند و بعد گهواره را می‌جنباند. شب، مادرم کوزه پر از آب را می‌آورد، گهواره را می‌جنباند و آتش روشن می‌کند.

او بهار و تابستان، پائیز و زمستان هر روز همین کار را میکرد. این کار را بی‌عجله و با متانت، مانند گران‌بهاترین چیز انجام میداد. برای آوردن آب میرفت، گهواره می‌جنباند، آتش روشن میکرد. آتش روشن میکرد، برای آوردن آب میرفت، گهواره می‌جنباند، آتش روشن میکرد، برای آوردن آب میرفت.

من مادرم را بدین‌گونه به یاد می‌آورم. وقتی برای آوردن آب میرفت همیشه به من میگفت: «مواظب آتش باش» وقتی سرگرم روشن کردن آتش بود، میگفت: «کوره را نیانداز، آب را نریز». و وقتی برایم لالائی میخواند میگفت: «پدر داغستان آتش است و مادرش آب».

کوه‌های ما واقعا هم به آتشی می‌مانند که محجّر شده باشد. پس از آتش سخن می‌گوئیم:

بزن بر سنگ، سنگ دیگری را،  
که گردد اخگر آتش پدیدار.  
بزن یک کوه را بر کوه دیگر .  
که اخگر بر جهد از قلب گهسار.  
بده پیوند دستی را به دستی  
در آنها گرمی آتش بپا کن.  
روان واژه‌ها را درهم آمیز  
و آشوبی به پا زان شعله‌ها کن.  
اگر تو گرمی آتش خواهی،  
بکن بر چشم خنیاگر نگاهی.  
ترجمه از ژاله

حتی کلاه مرد داغستانی که از پوست برّه دوخته شده، اخگر آتش می‌پراکند، بویژه اگر روی آن دست بکشی.

وقتی مرد داغستانی با چنین کلاهی به بالای بام خانه خود میرود، برف‌های روی کوه مجاور شروع به آب شدن میکند.

خود برف هم اخگر آتش می‌پراکند. شاخ بز کوهی هم که سپیده‌دم روی کوه ایستاده است، اخگر آتش می‌پراکند. صخره‌ها نیز شامگاهان در آتش سرخ شناورند.

آتش، هم در ضرب‌المثل‌های داغستانی وجود دارد، و هم در اشک زن کوهستانی، هم در انتهای لوله تفنگ، و هم در تیغه خنجری که از غلاف کشیده‌اند. اما مهرآمیزترین و گرمترین آتش در دل مادر و در اجاق هر کلبه است.

وقتی مرد داغستانی می‌خواهد از خود تعریف کند یا خود را بستاید، میگوید: «من هنوز به خانه هیچ کسی دنبال آتش نرفته‌ام».

وقتی مرد داغستانی می‌خواهد از آدم بد یا ناخوش‌آیندی صحبت کند، میگوید: «دودی که از دودکش خانه او بیرون می‌آید، از دم موش کلفت‌تر نیست».

وقتی دو زن داغستانی مسنّ دعوا میکنند، یکی فریاد میزند:

«الهی آتش اجاقت روشن نشود» و دیگری جواب میدهد: «الهی همان آتشی هم که در اجاقت میسوزد، خاموش شود!»

وقتی می‌خواهند از آدم شجاعی صحبت کنند، میگویند: «آتش پاره است!»

یک بار پدرم پس از گوش دادن به اشعار خنک و خسته‌کننده مرد جوانی، گفت:

«گوئی همه چیز در اشعار هست. ممکن است که خانه باشد، اجاق باشد، هیزم باشد، دیگ باشد، حتی گوشت هم در دیگ باشد؛ اما آتش نباشد، خانه سرد است. دیگ نمی جوشد و گوشت بی مزه است. وقتی آتش نیست، زندگی هم نیست. پس، اشعار تو به آتش نیاز دارند».

\*\*\*

یک بار از شامل پرسیدند: «امام! بگو ببینیم، چطور شد که داغستان کوچک و نیم‌گرسنه توانست قرن‌ها در برابر دولت‌های نیرومند مقاومت و پایداری کند؟ چگونه توانست سی سال تمام با تزار سفید قدر قدرت نبرد کند؟»

شامل جواب داد: «داغستان هرگز توان این نبرد را نداشت، اگر آتش عشق و نفرت در سینه‌اش زبانه نمی‌کشید. این آتش بود که معجزه‌ها و قهرمانی‌ها کرد. این آتش روح و روان داغستان، یعنی خود داغستان است».

و شامل ادامه داد: «خود من کی هستم؟ پسر باغبانی از دهکده دوردست حَمرا. من بلندبالتر و چهارشانه‌تر از دیگران نیستم. من در کودکی پسر بچه‌ای نزار و ضعیف بودم. بزرگسالان وقتی به من می‌نگریستند، سر می‌جنباندند و می‌گفتند که به زودی خواهم مُرد. نام من در ابتدا علی بود. اما وقتی بیمار شدم نامم را شامل گذاشتند، به امید اینکه بیماری نیز با نام قدیم از میان برود. من جهان بزرگ را ندیده و در شهرهای بزرگ پرورش نیافته بودم. من صاحب مال و منال زیاد نبودم. در مکتب دهکده خود تحصیل کرده بودم. یک بار پدرم هلوهای حَمرائی را بار الاغ کرد و مرا به بازار تمیرخان شوره فرستاد تا هلوها را بفروشم. مدت زیادی با الاغم از کوره‌راه‌های سنگلاخ کوهستانی میرفتم که حادثه‌ای روی داد. این حادثه مدت‌ها پیش روی داد، اما من آن را فراموش نکرده‌ام و نمی‌خواهم فراموش کنم، زیرا در آن دقیقه، روح من بیدار و آتش من روشن شد. در همان دقیقه بود که من شامل شدم».

نزدیک تمیرخان شوره، در کنار دهکده ای، چند نوجوان شرور به من برخوردند و به سرشان زد که مرا مسخره کنند. یکی از آنها کلاه مرا برداشت و فرار کرد. وقتی من به دنبال او میدویدم دیگران بار الاغ مرا باز کردند و سله‌های پر از هلو را روی زمین گذاشتند. همه آنها قاه قاه می‌خندیدند و از تماشای قیافه بهت‌زده و ناتوان من لذت می‌بردند. من از شوخی آنها خوشم نیامد و آتشی که تا آن زمان برایم ناشنا بود در درونم زبانه کشید. خنجر دسته‌استخوانی سفیدم را از غلاف کشیدم و نزدیک دروازه دهکده خودم را به جوانی که کلاهم را برداشته بود رساندم. او را در جوی پرگل ولایی انداختم و نوک خنجرم را روی گلویش گذاشتم. او امان خواست و من گفتم: «با آتش بازی نکن!».

جوان شوخ را در جوی پرگل ولای گذاشتم و به عقب نگریستم. آنهایی که هلوهای مرا پخش و پلا کرده بودند، هرکدام به سوئی گریختند. آن وقت من به بالای بام نزدیکترین خانه رفتم و فریاد زدم: «ای! اگر نمی‌خواهید که آتش خنجر من شکم شما را بسوزاند، همه چیز را به همان حالتی که بود، در آورید».

جوانان شوخ به محض شنیدن حرف‌های من فوراً دست به کار شدند.

همان روز در بازار شنیدم که پیرمردان می‌گفتند: «آوازه این جوان بازهم به گوش ما خواهد رسید».

و من کلاهم را به روی ابروانم کشیدم، به الاغ نازنینم هی زدم و راهم را ادامه دادم. مگر من جارو و جنجال و دعوا می‌خواستیم؟ آنها خودشان طاقت مرا طاق کردند و آتش سینه‌ام را شعله‌ور ساختند. سالها گذشت. روزی از روزها من در باغ کار میکردم. آستین‌هایم را ورمالیده بودم، از پائین خاک سیاه به بالای تپه سنگلاخ می‌بردم و دور هر نهال می‌ریختم. خاک را توی کلاه کهنه‌ای می‌بردم، تا آن زمان چند زخم در بدن من بود. من آن زخم‌ها را در زدوخوردهای مختلف برداشته بودم. در این میان چند نفر از داغستانی‌های ما، از دهکده‌های دیگر، حتی از دهکده‌های خیلی دور دست نزد من آمدند و گفتند که اسب را زین کنم و اسلحه را بردارم. من نمی‌خواستم مسلح شوم و استنکاف کردم، زیرا باغبانی را بیش از جنگ دوست داشتم. آنوقت فرستادگان دهکده‌ها به من گفتند:

«شامل! اسب‌های بیگانه آب چشمه‌های ما را می‌آشامند و مردان بیگانه مشعل‌های ما را خاموش میکنند. خودت سوار بر اسب میشوی یا کمکت کنیم؟»

و مانند آن وقت که آن جوانها کلاه مرا برداشتند و هلوهایم را به زمین ریختند و مرا آزرده‌خاطر ساختند، آتش در سینه‌ام زبانه کشید، مانند همان آتش، بلکه سوزنده‌تر از آن. من باغ خودم را از یاد بردم، همه چیز را از یاد بردم. نه باران و باد می‌تواند آتشی را که بیست و پنج سال است مرا در کوهستان از این سو به آن سو میبرد خاموش کند، نه سرما و یخبندان. دهکده‌ها در آتش می‌سوزند و دود از جنگل‌ها برمی‌خیزد. هنگام نبرد، آتشی از میان دود زبانه می‌کشد، سراسر قفقاز در آتش می‌سوزد. این است آتش!»

\*\*\*

**می‌گویند که در دوران باستان اگر دشمنان از مرز داغستان می‌گذشتند، بر فراز بلندترین کوه آتشی به بلندی برج برمی‌افروختند. همه دهکده‌ها همین که آن آتش را میدیدند، خودشان هم آتش برمی‌افروختند. این آتش همان بانگ تندپوئی بود که داغستانی‌ها را وامیداشت بر اسب‌های جنگی سوار شوند. از هر خانه یک یا چند سوار و از هر دهکده یک اسواران کامل بیرون می‌آمدند...**

اسواران و پیاده‌ها به ندای آتش بیرون می‌آمدند. تا زمانی که آتش بر فراز کوه‌ها شعله‌ور بود، پیران و زنان و کودکانی که در ده‌ها مانده بودند، می‌دانستند که دشمن هنوز در درون مرزهای داغستان است. وقتی آتش‌ها خاموش می‌شد، علامت آن بود که خطر برطرف شده و روزهای صلح‌آمیز به سرزمین نیاکان بازگشته است.

**داغستانی‌ها در تاریخ طولانی خویش بارها مجبور شده‌اند آتش آژیر خطر را بر فراز قلل کوه‌ها برافروزند. این آتش‌ها هم درفش جنگی بود، و هم فرمان... این آتش‌ها برای داغستانی‌ها کار و وسائل فنی امروزی، یعنی کار رادیو و تلگراف و تلفن را میکرد. هم اکنون نیز در سرایشی کوه‌ها، جاهای بی‌درخت دیده میشود، گوئی گاومیش‌های کوه‌پیکری در آنجا خفته‌اند.**

داغستانی‌ها می‌گویند که مطمئن‌ترین جا برای خنجر- غلاف، برای آتش- اجاق، و برای مرد- خانه است. اما اگر آتش از اجاق خارج شود و بر فراز قلل کوه‌ها شعله‌ور گردد، خنجری که در غلاف بماند، خنجر نیست و مردی که در خانه بماند، مرد نیست.

وظایف چوپانان داغستانی کاملاً دقیق تعیین شده است. برخی روز گوسفندها را می‌چرانند و برخی دیگر شب به جای آنها، برخی می‌روند و گوسفندان را از گرگ حفاظت می‌کنند. اما در میان چوپانان شخصی هست که نه به گوسفندها کاری دارد و نه به گرگ‌ها. او موظف است از آتش پاسداری کند و نگذارد آتش

خاموش شود، او پاسدارِ آتش است. او را آتشیان و آتش‌نگهدار نیز می‌نامند، نمی‌توان گفت که پاسدارِ آتش شخصِ معینی است و او هیچ کاری جز پاسداری از آتش ندارد. اما با فرارسیدنِ شب، چوپان‌ها حتماً یک نفر را برمی‌گزینند و پاسداری از آتش را به او می‌سپارند. پاسداری از آتش کاری لازم و دشوار است! هم پختنِ خوراک، هم گرما، هم لباسِ خشک، هم روشنایی، هم گپ‌زدن و هم دود و دمِ چپق و سیگار که از ضروریاتِ صحبتِ موقرانهٔ مردان می‌باشد، [همه] بسته به وجودِ آتش است.

در کومه‌های چوپانان اجاق وجود ندارد. آتش در بیابان می‌سوزد و نیاز به توجه و پاسداری ویژه‌ای دارد. هوای بد می‌بایست با دست با کلاه با دامنِ لباده، آتش را از باران و برف و گاه از بوران محافظت کرد.

مگر نمی‌توان دلاوران، شاعران، ترانه‌سرایان، نقالان، رقاصان، نوازندگان را نیز پاسدارانِ آتش نامید؟ این‌گونه اشخاص که آتشِ ازلی، آتشِ شعر و شاعری، آتشِ روایات و آتشِ عشق به میهن را در سینه دارند، از آن حفاظت می‌کنند و به دیگران نیز می‌دهند، در میان ما فراوانند.

من نیز اخگری از این آتشِ جاویدان را در سینهٔ خویش حس می‌کنم، و وظیفهٔ خود میدانم که نگذارم این اخگر خاموش شود، وظیفهٔ خود میدانم که آن را شعله‌ور سازم و وادارم که پرتو بپراکند و گرم کند، تا آنهایی که پس از من می‌آیند، آن را از من بگیرند و بازهم ببرند.

همان‌طور که خویشتن را از آتشِ خارجی، از آتشِ معمولی، از آتش به معنای واقعی کلمه محافظت می‌کنی، باید آتشِ سینه را نیز محافظت و نگهداری کنی.



در ده به هنگامِ عید و جشن همیشه پس از شعر و ترانه، شوخی می‌کنند و پس از موزیک و رقص گپ می‌زنند. و ما پس از سخنانِ پُرآب‌و‌تاب دربارهٔ آتش، حکایت می‌کنیم که چگونه در داغستان ما دنبالِ آدم‌برفی می‌گشتند.

من خودم شاهدِ آن بودم که چگونه چند کارمندِ علمی که برای یافتنِ آدم‌برفی به داغستان آمده بودند، باعث خنده و تفریحِ داغستانی‌ها شدند.

آواری‌ها به آنها گفتند: «نزدِ دارگین‌ها بروید، شاید آن کسی که شما دنبالش می‌گردید در میان آنها زندگی می‌کند».

دارگین‌ها، به نوبه خود، آنها را نزد لاک‌ها فرستادند، لاک‌ها نزد لزگی‌ها، لزگی‌ها نزد کومیک‌ها، کومیک‌ها به دشت نزد نوگای‌ها و نوگای‌ها نزد تاباسران‌ها، و دانشمندان در سراسر داغستان گشتند. بالاخره خسته و فرسوده در دهکده کیکونا اقامت افکندند. عثمان عبدالرحمن‌اوف پهلوانِ غول‌پیکر ما در این ده زندگی می‌کند. شاید برخی از خوانندگان این سطور، او را در فیلم «جزیره گنج» دیده باشند. او در این فیلم سه نفر را یک دفعه برمی‌دارد و آنها را از کشتی به اقیانوس می‌اندازد.

اتفاقاً اتومبیل دانشمندان در رودخانه کوچکی نزدیک ده کیکونا به گل فرورفت. دانشمندان ماشین را به جلو و به عقب هل می‌دادند، کاری از دست‌شان ساخته نبود.

در این وقت عثمان روی بام خانه اش نشسته بود و دید اشخاصی که دور ماشین کندوکاو می‌کنند، چقدر ناتوانند. از پشت بام پائین آمد و با گام‌های متین براننده مردان غول‌پیکر نزد آنها رفت. ماشین را گرفت، مانند موری که در تاس لغزنده‌ای افتاده باشد و نتواند بیرون بیاید، بلند کرد و به جای خشکی بُرد.

دانشمندان به صحبت‌های درگوشی و پیچ‌پیچ با یکدیگر پرداختند، ظاهراً فکر می‌کردند که ممکن است آدم برفی به یاری آنها شتافته است. اما عثمان حرف آنها را فهمید و گفت:

- بیهوده دنبال آدم برفی می‌گردید، ما داغستانی‌ها از آتش آفریده شده‌ایم، نه از برف، اگر در سینه من آتش نبود، چگونه می‌توانستم ماشین شما را از میان گل‌ولای بیرون بیاورم؟

پس از آن، به آرامی سیگاری پیچید، با متانت چخماق را درآورد، آتش‌زنه را آتش زد، پُکی به سیگار زد، کوهی از دود از دهان بیرون داد و آن وقت خنده‌ای رعدآسا به سان غرّش ریزش کوه و سیلابی که سنگ‌های بزرگ را می‌غلتاند، به سان زلزله‌ای که کوه‌ها را به لرزه درمی‌آورد، از سینه پهن عثمان بیرون آمد.

ابوطالب وقتی این داستان را شنید، افزود:

«ماشین کسانی که به چنین کار بیهوده‌ای می‌پردازند نمیتواند در گل فرو نرود».

در هندوستان، من در جشن آتش شرکت ورزیدم. چه خوب است که مردم چنین جشن‌هایی دارند! در آنجا به من چراغ روشنی دادند و من آن را مانند درود کشور دوردست به سرزمین کوچک من، به داغستان آوردم. ما اغلب می‌گوئیم:

درود آتشین! درود آتشین مرا به آنها برسانید! شاید دورانی بوده است که مردم به جای درود با سخن، آتش می‌فرستاده‌اند. آتش صلح و صفا، نه آتش حریق و جنگ، بلکه آتش اجاق، آتش گرما و روشنایی.

در میان ما رسم است که شب نخستین روز زمستان (وگاهی شب نخستین روز بهار نیز) در دهکده‌های کوهستانی بر روی صخره‌ها آتش درود و سلام روشن میکنند، هر دهکده یک آتش. آتش‌ها از دور دیده میشود. دهکده‌هایی که با درّه و ماهورها، با صخره‌ها و پرتگاه‌ها از یکدیگر جدا شده‌اند، فرارسیدن زمستان یا بهار را به همه شادباش و درود میگویند، درودهای آتشین و آرزوها و امیدهای آتشین. خود من بارها بر فراز صخره خامیرها که بر ده تسادا مشرف است، این آتش را روشن کرده‌ام.

تصادفی نیست که نخستین کارخانه داغستان را «مشعل‌های داغستان» نامیده‌اند. اکنون چراغ‌های فراوانی به خرمن‌های آتش افزوده شده. پرندگان بر روی تیرهای برق، چون بر روی درختان می‌نشینند. کبوترها از لامپ‌های برقی که بر فراز صخره می‌سوزد نمی‌ترسند.

یک بار من دیدم که چگونه دریای خزر می سوخت. یک هفته تمام امواج نمی توانستند آتش را خاموش کنند. این آتش سوزی در نزدیک شهر ایزرباش روی داد. وقتی که آتش فرونشست و بتدریج خاموش شد، منظره ای شبیه به کشتی در حال غرق شدن داشت.

آتش دریا ممکن است خاموش بشود، اما آتشی که در سینه داغستان شعله ور است، هرگز خاموش نمی شود. مگر آتشی که در سینه انسان زبانه می کشد از آب می ترسد؟ آتش سینه حتی در جست و جوی آب است و تقاضای آب می کند. مگر لبهایی که از آتش درون ترکیده، ورم کرده و سوخته اند، زمزمه نمی کنند: «آب آب!»

پس آتش و آب یارِ همراهِ یکدیگرند. مادرم دوست داشت بگوید: «اجاق قلب خانه است و چشمه قلب ده». کوهها آتش می طلبند و دره ها آب. داغستان، هم کوه های بی شمار است و هم دره های فراوان، هم آتش می طلبد و هم آب.

مردم ما معتقدند که اگر شخصی وقتی راهی سفر می شود یا وقتی از سفر برمی گردد، به چشمه کنار ده، چون به آئینه بنگرد، قلب او سرشار از عشق و آتش است.

مگر داغستان به آئینه شفاف دریای خزر نمی نگرد؟ آیا داغستان به جوان خوش اندام و آتشین مزاجی که هم اکنون از آب بیرون آمده، نمی ماند؟ داغستان من بر روی دریا، مانند مرد داغستانی بر روی چشمه، خم شده است، رخت و لباسش را مرتب میکند و سبیلش را تاب میدهد.

یک نفرین داغستانی چنین است: «الهی اسب کسی که چشمه را کثیف کرده است، سقط بشود!»

و یک نفرین دیگر: «الهی همه چشمه های اطراف خانهات خشک بشود!»

و این است ستایش داغستانی ها:

«اهالی این دهکده باید مردمان خوبی باشند، زیرا چشمه و گورستان را مرتب و پاک نگه میدارند».

در داغستان چشمه ها و چاه های آب فراوان به افتخار قهرمانان شهید کنده شده و حتی به نام آنها نامیده می شود: چشمه علی، چشمه عمر، چاه حاجی مراد، چشمه محمود.

وقتی صبح و عصر دختران کوزه ها را روی شانه می گذارند و به سرچشمه می روند، جوانان نیز به آنجا می آیند تا دختران را ببینند و برای خودشان نامزدی برگزینند. چه بسیار آتش عشق ها در سرچشمه ها شعله ور گردیده و چه بسیار عهد مودت های خانواده های آینده در آنجا بسته شده است. شاعر ما محمود گفته است:

*برای کیست پرسی نغمه هایم؟*

*برواز چشمه ها بشنو صدایم.*

ترجمه از ژاله

یک بار من وقتی به کوهستان می رفتم، سر چشمه گوتساتلین توقف کردم. دیدم رهگذری روی چشمه خم شده، با مشت آب زلال چشمه را می نوشد و می گوید:

- به به، چه نعمتی!

من به او گفتم:

- بفرمائید، با لیوان بخورید.

رهگذر جواب داد:

- من با دستکش غذا نمی‌خورم.

پدرم دوست داشت بگوید: هیچ موزیکی لذت‌بخش‌تر از صدای باران و زمزمه جویبار نیست. از تماشا و از شنیدن زمزمه آب روان هرگز خسته نمی‌شوی.

و در بهار که برف کوه‌ها شروع به آب شدن می‌کند، مادرم می‌توانست ساعت‌های متوالی به جویبارهایی که به سوی دره روان بود، بنگرد و لذت ببرد. در زمستان مادرم پیت و چلیک آماده می‌کرد تا تابستان آنها را زیر ناودان بگذارد و آب باران جمع کند.

برای خود من هم لذت‌بخش‌ترین کار این بود که پابره‌نه توی چاله چوله‌های پُر از آب باران بدم. ما بدون ترس از باران جلوی جویبارها را سد می‌کردیم تا آب جمع شود و برکه‌های کوچک به وجود آید.

میتوانم تصور کنم که پرندگان وقتی از گودال‌های میان سنگ‌ها آب باران می‌خورند، چه لذتی می‌برند.

شامل به جنگاوران خود می‌گفت: «اگر دشمن تمام ده ما را تصرف کرده باشد، همه مزارع ما را به چنگ آورده باشد، اما چشمه هنوز در تصرف ما باشد، ما پیروز می‌شویم».

امام سرسخت هنگام حمله سپاهیان دشمن فرمان میداد که قبل از هر چیز از چشمه ده حفاظت کنند. و هنگام حمله به دشمن امر می‌کرد که قبل از هر چیز چشمه را تصرف کنند.

در گذشته اگر دشمن خونی دشمن خونی خودش را میدید که در رودخانه آب‌تنی میکند، تا وقتی که دشمن از آب بیرون نمی‌آمد و اسلحه بر نمی‌داشت به او دست نمی‌زد...

اما من اغلب رسم دیگری، رسم کاملاً صلح‌آمیزی را به یاد می‌آورم، که آن هم با آب ارتباط دارد. این رسم «کره خر بارانی» نامیده می‌شود.

«در هوای داغ نیم روز در دره داغستان» - این عبارت، بیهوده نوشته نشده است.

هوای داغ نیم روز در داغستان ما بی‌امان است و همه چیز را خشک می‌کند. زمین می‌ترکد و از صخره‌ها، چون از کوره داغ، هُرم برمی‌خیزد. درخت‌ها پژمرده و کشتزارها خشک می‌شود. همه چیز - هم گیاهان و هم مرغان، هم گوسفندان و هم البته انسان‌ها - آرزو و عطش آب آسمانی، آرزوی بارش باران را دارند. آن وقت یکی از بچه‌های روستا را برمی‌گزینند و او را، مانند یک سرخ‌پوست آمریکائی، با علف‌هایی که در پرتو آفتاب پژمرده و خشک شده، می‌آرایند. و این همان «کره خر بارانی» است. ریسمانی به گردنش می‌بندند و پسر بچه‌هایی مانند خودش او را در سراسر ده می‌گردانند و با آهنگ دعا می‌خوانند:

خداوندا، بده باران و باران .

تو باران را روان چون رودها کن .

بده باران به باغ و کشتزاران .

زمین بخشنده‌تر گردد ز باران

چمن‌ها سبز و تر گردد ز باران .

بیائید ابرها باران بیارید

به دشت و کوه و باغستان بیارید .

خداوندا، به ما باران عطا کن .

ترجمه از ژاله

بزرگسالان ده نیز به کوچه می‌آیند، به سوی «کره خر بارانی» می‌دوند، یکی با کوزه و دیگری با تاس، روی او آب می‌ریزد، همراه بچه‌ها ترانه می‌خوانند و می‌گویند: «آمین! آمین!»

یک بار من «کره خر بارانی» بودم. به قدری آب روی من ریختند که درست برابر نصف باران بود.

اما آسمان بندرت به ندای ما لبیک می‌گفت. آفتاب سوزان مانند آهن گداخته داغستان ما را می‌سوزاند. آفتاب غم و اندوه می‌آفرید، و ما آن را به همین نام، آفتاب غم‌انگیز، می‌نامیدیم. و زمین صدها و هزاران سال در زیر این آفتاب غم‌انگیز گسترده شده است. در دهکده گوئیب داغستان بیش از هر جای دیگر اروپا روز آفتابی هست. ده تسادای من نیز کمتر از دهکده گوئیب روز آفتابی ندارد، دهکده‌های دیگر نیز همین‌طور، بیهوده نیست که این دهکده‌ها را «شنه آب» می‌نامند. قیافه خسته مادرم را به یاد می‌آورم که چگونه با کوزه‌های پر آب بر پشت و تنگی دردست از سرچشمه برمی‌گشت. چشمه در سه کیلومتری ده بود.

قیافه شاد و خرسند مادرم را به یاد می‌آورم، وقتی باران می‌بارید، زمین خیس میشد، آب از ناودان‌ها به درون پیت‌ها و چلیک‌های پر از آب و از آنجا به زمین می‌ریخت.

حبیبه، آن پیرزن گوژپشت ده را به یاد می‌آورم. او هر روز صبح بیل را روی شانه می‌گذاشت به خارج ده میرفت، گاه در جایی و گاه در جای دیگر زمین را می‌کند. او اشتیاق داشت که آب پیدا کند و مدام دنبال آب می‌گشت.

همه می‌دانستند که او بیهوده زحمت می‌کشد، اما هیچ‌کس به او چیزی نمی‌گفت. فقط من، بچه بی‌عقل، یک بار گفتم:

- خاله حبیبه، بی‌خود زحمت می‌کشی، بی‌خود کار میکنی، اینجا هیچ آب نیست.

پدرم از این کار من سخت عصبانی شد. من گفتم:

- آخر آنجا واقعاً هیچ آبی نیست.

پدرم گفت:

- گاهی مردم نان ندارند. اما مگر می‌شود به بی‌نایی مردم خندید؟ پسر جان، به خاطر بسپار که به ناداری مردم و به جویندگان آب، نمی‌شود خندید.

- آخر خودتان هم اشعار طنزآمیزی سروده‌اید که چگونه اهالی اینکواچولی کوشیدند پل را بزرگ کنند تا بیشتر آب به ده آنها برود.

- این طنز خنده توأم با اشک است. جوان‌ها این را نمی‌توانند بفهمند. تو هنوز نمی‌دانی که آب برای داغستان چه ارزشی دارد. خاله حبیبه چه آرزویی باید داشته باشد که در جایی که آب نیست دنبال آب بگردد. خوب، دیگر حرف نزن، باران می‌بارد.

واقعاً هم در این وقت نم نمک باران می‌بارید.

*پزندگان! سحرگاه از چه خاموشید؟*

*شما هم از چه خاموشید ای هنرمندان!*

*کنون که باغ پراز نغمه‌های باران است.*

*کنید گوش، که باران چو آبشاران است*

ترجمه از ژاله

پدرم همیشه می‌گفت که شادترین روز زندگی او روزی بود که از کوه دوردستی آب از درون لوله به ده آمد. تا آن روز پدرم همراه همه در لوله‌کشی آب با بیل کار میکرد. من این روز آب را خوب به یاد دارم. وقتی آب جاری شد، پدرم حتی اجازه نداد که گل و سنبل در آب بیاندازند.

اهالی ده پیرزنِ صدساله‌ای را برگزیدند که قبل از همه کوزه‌اش را پُر آب کند. پیرزنِ داغستانی کوزه‌اش را پُر آب کرد و نخستین لیوانِ آب را به پدرِ من داد...  
 پدرم که به دریافتِ چندین نشان و جایزه مفتخر شده بود، می‌گفت که هرگز چنین جایزه پُرارزشی نگرفته است. همان روز شعری دربارهٔ آب سرود. او خطاب به مرغانِ هوا می‌گفت که دیگر فخر نفروشید، زیرا ما داغستانی‌ها هم آبِ بدتر از آبی که شما می‌نوشید نمی‌نوشیم.  
 پدرم می‌گفت که در هیچ عروسی و جشنی ترانه و آهنگی دلنوازتر و شیرین‌تر از زمزمهٔ آب نشنیده است. او می‌گفت که حالا دیگر هیچ اسب یورتمه و هیچ مادیانِ جوانی نمی‌تواند مانند زنی که دنبال آب می‌رود، خرامان و هموار برود. او از بیل و کلنگ، از لوله آب و از انقلاب تشکر و امتنان می‌کرد. او زمانی را به یاد می‌آورد که زمستان، برف را جلوی اجاق آب می‌کردند تا آب ذخیره کنند، در آن زمان زن‌های داغستانی از اینکه دائم کوزه‌های سنگین را به دوش می‌کشیدند، پیش از وقت گوژپشت می‌شدند. بله، آن روز برای پدرم روزِ بزرگی بود.



گرمای شدیدِ مردادماه را در مخاچ قلعه نیز به یاد می‌آورم. پدرم سخت بیمار بود و عده‌ای دکتر با مقدار زیادی دار و دوا او را احاطه کرده بودند، پدرم می‌گفت:  
 «حالم بد است. گوئی با ده‌ها انبر و گازانبر بدنم را به هر سو می‌کشند!»  
 او دیگر دوا نمی‌خورد، معتقد بود که خوردنِ دوا بیهوده و دیگر دیر است. حتی نمی‌گذاشت بالش زیر سرش را جابجا کنیم، زیرا آن را بی‌فایده می‌دانست، وقتی حالش خیلی بد شد، مرا نزدِ خود خواند و گفت:  
 - یک دارو هست... از آن دارو حالِ من بهتر می‌شود.  
 - کدام دارو؟  
 - در درهٔ بوتسراب یک چاهِ کوچک ... یک چشمه هست. من خودم آن را پیدا کرده‌ام... یک جرعه آب از آن چشمه...  
 روزِ بعد یک زنِ داغستانی یک کوزه آب از آن چشمه آورد.  
 پدرم آب را خورد، چشمانش را بست و گفت:  
 - متشکرم، دکترم.

ما نپرسیدیم که منظور او از «دکتر» چه بود: آب، زن داغستانی، چشمه درّه دوردست، یا سراسر سرزمین عزیز که این چشمه را به وجود آورده است.

مادرم به من می‌گفت: هر کس باید چشمه‌ای داشته باشد که مورد عشق و علاقه قلبی او باشد. و نیز می‌گفت: اگر در نزدیک کشتزار چشمه آب سردی زمزمه کند، زن هرگز خسته نمی‌شود.

در میان مردم روایتی است که وقتی شامل هنوز جوان بود، دشمنان، او و معلم‌اش، قاضی محمد را در برجی در درّه گیمرین محاصره کردند. شامل از بالای برج به روی سنان‌های دشمنان پرید و با خنجر برای خودش راه باز کرد. در این نبرد نوزده زخم برداشت، با وجود این فرار کرد و به کوهستان رفت. داغستانی‌ها گمان می‌کردند که او کشته شده است. وقتی به ده آمد مادرش که لباس عزا پوشیده بود با حیرت و شادی پرسید:

- شامل، پسر عزیزم، تو چطور جان بدر بردی؟

شامل جواب داد:

- در کوهستان به چشمه‌ای برخورددم.

وقتی اهالی داغستان شنیدند که امام آنها، شامل پیر آنها، در صحرای عربستان از روی شتر افتاده و مرده است، در دهکده‌ها روی سکوی در خانه‌هایشان نشسته بودند و می‌گفتند:

- در آن نزدیکی‌ها از چشمه‌های داغستان نبوده است.

من در نوخا به سر مزار حاجی مراد رفتم، سنگ گور او را دیدم، بر سنگ نوشته بود: «اینجا شیر داغستان به خاک سپرده شده».

-ای سر! تو چگونه از تن جدا شدی؟

-در راه به داغستان، به میهن، به چشمه، گیر کردم و به دام افتادم.

ده زادگاه من در دامنه کوه واقع است. در پائین ده دشت همواری گسترده شده و قلعه خونزاخ از دور دیده می‌شود. چندین ده در فاصله نسبتاً زیادی از هر سو قلعه را احاطه کرده است. مزغل‌های دیوارهای دنداندار قلعه مانند چشم‌هایی است که قلعه از آنها دورتادور را می‌بیند، تهدید می‌کند، ایستادگی و مقاومت می‌کند. گاه و بی‌گاه از این مزغل‌ها تیرهایی به سوی داغستانی‌های ناآرام و سرکش پرتاب می‌شد. کبوترهای ده من، ده تسادا بارها از صدای تیرهای این قلعه با ترس و وحشت به پرواز درآمدند و دور زده‌اند. داغستانی‌ها می‌پرسیدند: «خطرناک‌ترین نگاه و رعدآساترین صدا نگاه و صدای کیست؟»

و جواب می‌دادند: «نگاه و صدای قلعه خونزاخ».

اما در دوران کودکی من، هیبت قلعه خونزاخ فقط در افسانه‌ها و روایت‌ها مانده بود. ما دانش‌آموزان از مزغل‌های قلعه تکه‌های سیب یا گلوله برف به سوی یکدیگر پرتاب می‌کردیم، یا شیپور پیشاهنگی را به صدا درمی‌آوردیم و باز هم کبوترهای سنگلاخ‌های اطراف را رم می‌دادیم. بله، در قلعه خونزاخ مدرسه‌ای بود که من هفت سال در آنجا تحصیل می‌کردم.

حالا به هر جا می‌روم، هر جا که هستم، از خلال سمفونی‌های پرسروصدا و از خلال موزیک رقص، موسیقی دلنواز دوران کودکی، آهنگ شاد و دلنواز زنگ مدرسه را می‌شنوم. این آهنگ وقتی پایان درس را اعلام می‌داشت، شادی و مسرت خاصی می‌آفرید.

حالا هم آن آهنگ را می‌شنوم، اما حالا دیگر مرا به راهرو، به کوچه، به خارج از مدرسه نمی‌خواند، بلکه برعکس، به کلاس، به زیستگاه می‌خواند.

در کلاس ما سی دانش‌آموز بود. هر کدام از ما ماهی یک روز از درس آزاد بود و سقا می‌شد. اگر از کسی گناهی سر می‌زد، ممکن بود او را دو روز به این کار بگمارند. اما من بدون ارتکاب گناه هم دو روز پی‌درپی آب می‌آوردم، زیرا رفیق من عبدالغفور یوسف‌آوف که بعد از من نوبت او بود، همیشه همین‌که نوبتش می‌رسید، بیمار می‌شد. به یاد دارم که روزهای ۷ و ۸ هر ماه نوبت من بود.

چشمه در خارج از قلعه بود، رفتن به سرچشمه آسان بود، زیرا اولاً -سطل خالی، و ثانیاً- کوره‌راه سرازیر بود. به آسانی می‌توان فهمید که در راه برگشت همه چیز کاملاً تغییر می‌کرد. بعلاوه خیل دانش‌آموزان مسلح به لیوان‌های آلومینیومی در پس کوچه انتظار مرا می‌کشیدند. آنها تشنه بودند، به سطل آب هجوم می‌آوردند و نیمی از آب را می‌خوردند و نیمی را می‌ریختند. رهایی از دست آنها کار آسانی نبود. اما من موظف بودم، سطل را پر به مدرسه ببرم.

درباره این چشمه افسانه‌های فراوانی رواج دارد. یکی از آنها را که پدرم برایم حکایت کرده، این است.

گلوله‌ها دیوارهای قلعه را سوراخ سوراخ کرده است. بارها بر فراز برج‌های قلعه گاه یک پرچم و گاه پرچمی دیگر به اهتزاز درمی‌آید. در دوران جنگ داخلی\* این قلعه مرتب دست به دست می‌شد (\*جنگ داخلی در سالهای پس از انقلاب کبیر اکتبر میان نیروهای انقلابی و نیروهای ضد انقلابی داخلی و خارجی. م) گاه سفیدها\* (\*نیروهای ضد انقلابی. م) قلعه را تصرف می‌کردند و گاه سرخ‌ها\* (\*نیروی انقلابی گارد سرخ -ارتش سرخ. م).

پارتیزان‌ها شش ماه قلعه را در تصرف داشتند و دفاع می‌کردند. اما هر روز دو ساعت تیراندازی قطع میشد. در این دو ساعت زن‌های مدافعان قلعه بیرون می‌آمدند و می‌رفتند تا از چشمه آب ببرند. یک بار سرهنگ علی خانوف به سرهنگ جعفروف گفت:

-بیا نگذاریم زن‌ها سرچشمه بروند. بگذار دسته آتایف از تشنگی بمیرد.

سرهنگ جعفروف جواب داد:

اگر ما به زن‌هایی که برای آوردن آب می‌روند، تیراندازی کنیم، تمام داغستان از ما روگردان می‌شود.

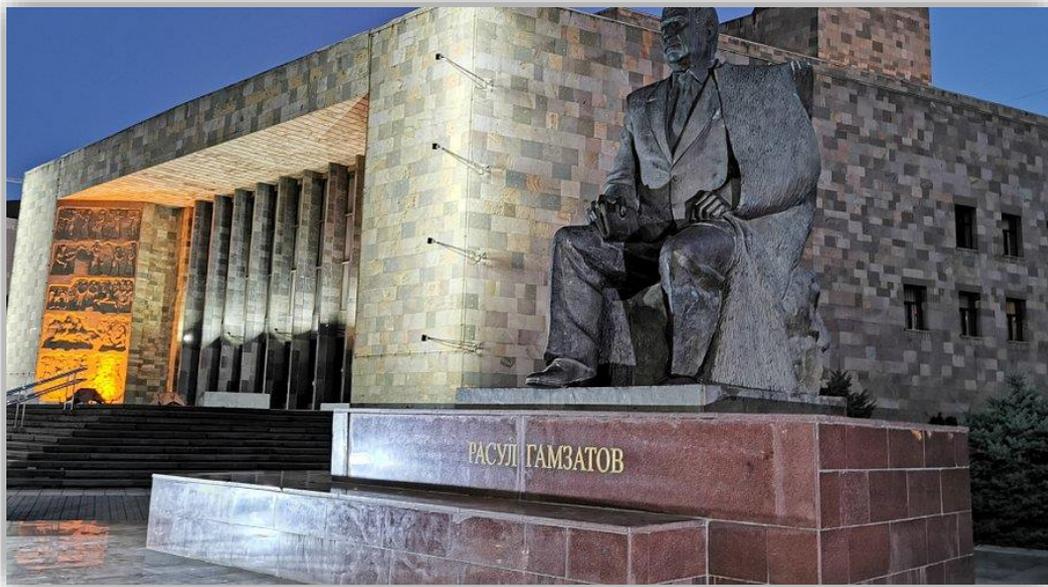
بدین ترتیب تا زن‌ها از سرچشمه بر نمی‌گشتند، هر دو طرف صلح موقت اعلام‌نشده را مراعات می‌کردند...

\*\*\*

به مادرم خبر دادند که پسرش به دریافت جایزه لنینی مفتخر شده است. او که آن وقت بیمار بود، آهی کشید و گفت:

«خوش خبر باشید. اما اگر من می‌شنیدم که پسر من به بینوانی یا به یتیمی کمک کرده است بیشتر خوشحال می‌شدم. بگذار پول را برای لوله‌کشی آب به دهی که آب ندارد بدهد. مردم هم قدردانی می‌کنند. پدرش وقتی جایزه گرفت، همه پول‌ها را برای جست‌وجوی چشمه‌های نو داد. جایی که چشمه هست، کوره راه هم هست، و جایی که کوره هست، راه هم هست، و راه برای همه و برای هرکس لازم است. بدون راه آدم خانه خود را پیدا نمی‌کند، به پرتگاه می‌افتد.»

پدرم همیشه می‌گفت که من در سالی که در داغستان نخستین نهر را می‌کشیدند، متولد شدم. آن نهر را از سولاک تا ماخاچ قلعه کشیدند. روی تخته سه لایی نوشته بودند: «بدون آب زندگی وجود ندارد!» و این شعار را سازندگان نهر با خود می‌بردند. آب! از صخره‌ها آب می‌تراود، گوئی دست‌های نیرومندی صخره‌ها را می‌چلانند. سیلاب‌ها از کوهستان به سرعت روانند، از میان سنگلاخ‌ها راه باز می‌کنند، از روی صخره‌ها سرازیر می‌شوند و در تنگناها مانند ددان، زخمی، می‌غرند و در دشت‌های سرسبز مانند بره‌ها جست‌و‌خیز می‌کنند. چهار کمر بند سیمین - چهار کوی سو - داغستان مرا در بر گرفته. بعد سولاک و سامور آنها را مانند خواهران عزیز می‌پذیرند، و سپس همه آنها - همه رودخانه‌های داغستان - دریا را در آغوش می‌گیرند.



آتش و آب سرنوشتِ خلق‌ها، آتش و آب پدر و مادرِ داغستان، آتش و آب خورجینی است که همه نعمت‌ها و تمام داروئدارِ ما در آن جا دارد.

در داغستان ما پسران و دختران جوان به خانه پیران سالخورده و تنها می‌روند، تا در کارهای خانه و کاشانه به پیران کمک کنند. این جوانان قبل از هر چیز چه کاری انجام می‌دهند؟ برای آتش هیزم می‌شکنند و در کوزه آب می‌آورند. زاغ‌ها با حس درونی نامعلومی می‌فهمند که در کدام خانه اجاق خاموش شده است، فوراً به آنجا پرواز و قارقار می‌کنند. آتش و آب دوامضا دو سمبل است که زیر فرمان آفرینش داغستان را می‌آراید. نیمی از افسانه‌های داغستان درباره جوان دلاوری است که اژدها را کشت و آتش آورد تا ده گرم و روشن باشد. نیم دیگر افسانه‌های داغستان درباره دوشیزه عاقل و دانانی است که با عقل و درایت اژدها را خواب کرد و آب آورد تا مردم ده آب بخورند و کشتزارها را آبیاری کنند. اژدهاهایی که به دست جوان دلاور و دوشیزه عاقل به خواب ابد فرو رفته بودند، به کوه‌ها، به رشته کوه‌های سنگی قهوه‌ای رنگ تبدیل شده‌اند.

داغ یعنی کوه، ستان یعنی سرزمین، کشور. داغستان یعنی کشورِ کوه‌ها، کشورِ کوه، کوهستان، دلاورستان.

از که و از چه گوئیم؟

البته از داغستان.

از همه با که گوئیم؟

البته با داغستان.

چو کودک دبستان،

که درس و مشق خود را،

کند به شوق تکرار،

من هم همیشه گوئیم:

داغستان، داغستان.

### ترجمه از ژاله

خلقِ کوچکِ داغستان مجبور بوده است بر اژدهاهای بسیاری پیروز گردد، تا همیشه آتش و آب داشته باشد. حالا رودخانه‌ها برق و روشنایی میدهند، آب به آتش تبدیل می‌شود. دو سمبلِ ازلی درمی‌آمیزند و یک سمبل می‌شوند. اجاق و چشمه برای داغستانی عزیزترین و گران‌بهاترین کلمات هستند. آدمِ شجاع و دلاور را «آتش‌پاره» می‌نامند و آدمِ مهمَل و بی‌کاره را «چراغِ خاموش».

دربارهٔ آدمِ بد می‌گویند: «او از آنهایی است که در چشمه تف می‌اندازند».

ما نیز جامِ باده را بلند می‌کنیم و می‌گوئیم:

آفرین‌ها، بر اجاقِ افروزِ بادا!

کوه‌ها و چشمه‌ها، الهام‌زاست.

آبیاران، کارشان پیروزِ بادا!

آب و آتش منشاءِ الهامِ ماست.

### ترجمه از ژاله

پیری داغستانی از جوانی پرسید:

- آیا در زندگی خود آتش دیده‌ای؟ از میان آتش گذشته‌ای؟

- من خود را به میان آتش انداختم، همان‌طور که خود را به میان آب می‌اندازند.

- برایت پیش آمده است که بدانی آبِ یخ چیست؟ آیا خود را به آبِ یخ انداخته‌ای؟

- همان‌طور که خود را به میان آتش انداختم.

- پس تو حالا یک داغستانی بالغ هستی. اسب را زین کن تا با هم به کوهستان برویم.

یک نفر داغستانی هنگامِ مناقشه، به دیگری گفت:

- مگر دودِ دودکشِ بامِ من، از دودِ دودکشِ بامِ تو، باریک‌تر است؟ مگر من از کسی تقاضای آب کرده‌ام؟ اگر

تو چنین می‌پنداری، پس بیا به پشتِ آن صخره برویم و بدونِ حضورِ دیگری با هم صحبت کنیم.

من بر درِ خانه‌ها چنین نوشته‌ای دیده‌ام: «آتشِ اجاقِ می‌سوزد، تشریفِ بیاورید!»

افسوس که داغستان دروازه‌ای ندارد تا بتوان این سخنان را بر آن نوشت: «آتشِ اجاقِ می‌سوزد، تشریفِ

بیاورید!»

به راستی که آتش می‌سوزد، شوخی و تعارف نمی‌کنیم، واقعاً شما را دعوت می‌کنیم:

آتشِ اجاقِ می‌سوزد و آبِ زلال از چشمه‌ها روان است، خجالت نکشید، تشریفِ بیاورید، قدمتان روی چشم!

### [بازگشت به فهرست](#)

# روزی که خبرِ کورشدنم را شنیدم

ری را عباسی



روزی که خبرِ کورشدنم را شنیدم، برای زنده یاد سیمین بهبهانی و جمعی از دوستان تعریف کردم که او گفت: «قصه میگی ری را؟ یعنی چی؟» گفتم: باور کن عین واقعیته.

سالها پیش، آزمایش خونم روی میزِ دکتر قرار گرفت و او بلند شد و حیرت زده گفت:  
- خانم تو تا یک ماه دیگه کور میشی.

دکتر پریشان ایستاده و من روی صندلی نشسته بودم. فقط کلمه کوری را شنیدم. به یکباره چنان نیرویی در بدنم و دستهایم شکل گرفت که باورم نمیشد. انگار نوعی جابجایی نیروی آبی و دفاعی در بدن صورت گرفت. چشم نیست، دستها و دستها و لمس اشیاء روی میز در همان لحظه... بگذریم که چه دردسرها کشیدم و به خانواده هیچ نگفتم. فردا به کلاس موسیقی رفتم. سه تار خریدم. عجله داشتم که دیرینگ دیرینگ چیزی یاد بگیرم برای وقت تنهایی. دوستی که به نابینایان آموزش خواندن می داد، خواندن خط بریل را با چشم بسته یادم داد. هیچ کس حتا همسر از موضوع خبر نداشت. نه گریه ای نه... فقط تمرین می کردم و در طول مدت برای آزمایش های مختلف بینایی سنجی، هر بار در راه برگشت تمام خیابان ها را با چشم بسته حرکت می کردم.

شگفتی های پنهان آن لحظات، باور کردنی نبود. برای اولین بار با لمس بدن درختان که باید نامشان را به حافظه بسپارم. دنیای نابینایی پر از هشیاری لمس صدا و بیداری و اندوه های دیگر بود. روزی که از خشم سر معلم موسیقی داد زدم که آقا، من فقط یک آهنگ می خوام یاد بگیرم نه نُت و نه بیشتر که ناگهان بغضم ترکیب و گفتم فقط یک هفته مونده که کور... آن مرد وحشت زده رفت و با همسرش با لیوانی آب کنارم ایستاد. همسرش را ندیده بودم. با چشم گریان تازه می دیدم که زن حامله است. با شرم گریه را قورت دادم.

پوزش خواستم و رفتم. غروب همان روز به همسرم گفتم. ناگفته نماند معلم موسیقی، فردا شعری سروده و تقدیم کرد.

این بیماری باعث شده بود مرتب ام.آر.آی از مغز و هر بار کاندید جراحی مغز می‌شدم. چهار سال بر اثر این بیماری داروی اشتباهی دادم، پرولاکتین بالا، پایین نمی‌آمد و هیپوفیز مغز درگیر. کارکنان آزمایشگاه با دیدن برگه آزمایش شگفت‌زده:

- خانم ده بار چک کردیم، تو چطور زنده‌ای و یا بستری نیستی؟

خلاصه پزشک برجسته دکتر خسرو پارسا، جراح مغز و اعصاب، انسانی نازنین که کنش‌گر سیاسی و اجتماعی و نویسنده بود، بعد از پزشک اولیه، زیر نظر ایشان بودم. مدت‌ها گذشت، یک‌بار با چند کتاب از خودم به دیدنش رفتم که شاید دارو را قطع کند چرا که علت بیماری را در خودم کشف کرده بودم و با او وارد مذاکره شدم:

- دکتر جان، میشه فکر کرد حساسیت اجتماعی من در مقابل جامعه آنقدر بالاست که پرولاکتین بر اثر این فشارها بالا می‌رود. مثلن هر صحنه دردناکی از جامعه درد را مستقیم به پستانم می‌کوبد و من خوب متوجه شدم که...

او پذیرفت و گفت اگر از روز اول متخصصی که از شاگردانش بود دارو را شروع نمی‌کرد، خیلی بهتر بود. دارو هیچ تاثیری در کم کردن اعداد نداشت. او معتقد بود نباید دارو می‌خوردم... گاهی زندگی جایی کلاه کجی سرت می‌گذارد که نمی‌دانی بدنت در مقابل جامعه چه بلایی سرت می‌آورد حتا اگر سیاسی هم نباشی. من شانس آوردم که شوخی شوخی دوبار کاسه سرم را تا مرز جراحی باز نکردن.

سرچشمه: [صفحه فیس‌بوک نویسنده](#)

[بازگشت به فهرست](#)

# کریم شاطر

نسرین میر



شب، دیر وقت بود که آمد. در زد.

وقتی لته در را گشودم، توی تاریکی، اول برق دندان‌هایش به چشمم خورد، بعد صدای قهقهه بلندش که فضای کوچه را پر کرد. از جلوی در کنار رفتم تا داخل شود. چنگ انداخت به چهارچوب در، تلوتلو خورد و داخل خانه شد. بوی تند عرق هم با او آمد. کفش‌هایش را همان پشت درِ اتاق درآورد و کنار پنجره نشست.

«مادر» با صدای بلند از آشپزخانه پرسید:

- ثریا... کیه؟

قبل از این که من جواب بدهم، گفت:

- منم مادر، کریم!

و خندید.

«مادر» آمد تو اتاق، لبخند زد، نشست کنار سماور و برایش چای ریخت. کریم با دو دست بزرگش استکان چای را گرفت، با چند هورت پی‌درپی آن را تا ته نوشید.

کریم، شاطر بود، در نانوائی نزدیک خانه «مادر» کار می‌کرد، نان می‌پخت و گاهی برای ما هم نان تازه می‌آورد. نان‌هایش همیشه برشته بود، بوی زندگی می‌داد. همه او را «کریم شاطر» می‌شناختند. مردی بود زحمت‌کش که هم خرج مادر پیرش را می‌داد، و هم خرج زن و سه تا کودک خردسالش را. مردی همیشه خسته، همیشه خندان.

«مادر»، دوباره برایش چائی ریخت. صورتش سرخ شده بود، مثل لبو. فکر کردم از چای داغ است، اما چشم‌هایش برقِ غریبی داشت.

مادر متوجه نگاهم شد. پرسید:

- باز هم آب شنگولی خوردی، کریم؟

قهقهه زد و سرش را تکان داد:

- آره، این روزها خیلی...

من گفتم:

- می ترسی... نه؟

سکوت کرد. سرش را پایین انداخت. چای بعدی را آرام نوشید، بی صدا.

خانه در سکوت فرو رفت. فقط صدای قُلْ قُلِ سماور و نفس‌های سنگینِ کریم می آمد.

ناگهان پرسید:

- راستی چه خبر؟ مدتی است که «روشن» را ندیدم.

«مادر» با صدائی که انگار تیغ در گلو دارد، گفت:

- روشن رو هم گرفتن... خونه زیرِ نظره.

کریم انگار که مارگزیده باشدش، از جا پرید. تکانی به خود داد و روی زانوی راستش نشست.

- کی؟ کی گرفتنش؟

- دیشب...

دیگر چیزی نپرسید. فقط زیر لب، طوری که به سختی شنیده می شد زمزمه کرد:

- «ای داد... پس حالا...»

سپس با عجله از جایش بلند شد، دم در اتاق کفش‌هایش را پوشید و بی آن که چیزی بگوید، دستش را به علامتِ خداحافظی بلند کرد و از درِ خانه بیرون رفت. تند راه می رفت و کفش‌هایش را روی زمین می کشید. تا ته کوچه برسد، صدای پایش می آمد، اما بعد، ابتدا صدای پا، و بعد خودش در سیاهی شب ناپدید شد.

شب هوا گرم و شرجی بود. رخت‌خواب‌ها را توی حیاط پهن کردیم. خوابیدن در حیاط را هیچ وقت دوست نداشتم؛ جیرجیرک‌ها از لای درز آجرهای حیاط بیرون می آمدند و با صدای جیرجیرشان، دندان بر سکوت شب می خائیدند؛ گویی خاموشی جهان را می جویدند تا واژه‌ای از دل تاریکی بیرون بکشند.

به سقف آسمان پرستاره نگاه کردم و به کریم فکر کردم.

به دندان‌هایش، دست‌هایش، و آن لحظه‌ای که شنید روشن را گرفته‌اند و رنگش پرید.

«مادر» که در جای خود دراز کشیده بود، به طرف من برگشت و گفت:

- بخواب دختر.

گفتم:

- فکر می‌کنی برگرده؟

مادر لحاف را تا زیر چانه‌اش بالا کشید و گفت:

- خدا بزرگه...

و من می‌دانستم که این جمله یعنی «نه!»...

آن شب تا دیر وقت خوابم نبرد. صدای «مادر» می‌آمد که زیر لب دعا می‌خواند. لابلای دعاهايش نام پسرش «روشن» را تکرار می‌کرد. بعد صدای جیرجیرک‌ها محو شد، و فقط صدای ضربان قلب خودم می‌آمد. فکر کردم کریم حالا کجاست. شاید همان حوالی کوچه ما پنهان شده، شاید تا صبح دویده، شاید هم...

صبح، وقتی بیدار شدم، «مادر» با چشم‌های پُف‌کرده کنار سماور نشسته بود. گفت:

- دیشب، ریختن خونه‌شون. در خونه رو شکستن. کریم رو هم با خودشون بردن.

چیزی نگفتم. فقط به استکان نگاه کردم. چای سرد شده بود.

روزها گذشت. هر غروب کسی از محله خبر می‌آورد: یکی دیگر را گرفته‌اند، یکی دیگر رفته...

و من هنوز وقتی به دست‌هایم نگاه می‌کردم، یاد دست‌های او می‌افتادم. بزرگ، زمخت، اما گرم.

گاهی شب‌ها، درست قبل از خواب، دلم می‌خواست او را ببینم. نه برای این که پرسم چه شد یا چرا رفت؛ فقط برای این که دوباره صدای قهقهه‌اش را بشنوم، یا آن‌طور که خودش را بغل می‌کرد، وقتی چیزی می‌ترساندش.

آن شب، بعد از شنیدن دستگیری روشن، خودش را بغل کرده بود. مثل کسی که بخواهد خودش را از دنیا جدا کند.

دیشب هم با دست‌های خودم، که آن‌قدرها بلند نیستند مثل دست‌های کریم، خودم را بغل کردم تا خوابم ببرد.

باد شبانه از لای برگ‌های درخت انجیر حیاط خانه گذشت و بوی نان برشته را با خود آورد.

چشمانم را بستم و فکر کردم شاید همین حالا، در جایی نه چندان دور، کریم هم خوابیده باشد.

و دست‌هایم هنوز گرم باشند.

[بازگشت به فهرست](#)

# هوش مصنوعی

قباد حیدر



آدم‌ها از یک سنینی به بعد این‌طوری می‌شوند، یعنی مبدل به یک این‌طور می‌شوند و خلاص! یعنی تا یک زمانی آدم‌ها دنیا را مصرف می‌کنند و از یک سنینی به بعد مشغول مصرف کردن خودشان می‌شوند، قضیه پیچیده است! اما در پارک‌ها می‌توانید این‌طور آدم‌ها را ببینید، میان‌سالانی که با حسرت به جوانان نگاه می‌کنند و افراد مسنی که با حسرت به میان‌سال‌ها نگاه می‌کنند و آدم روزی این‌طور می‌شود: موجودی تغییرناپذیر!

فردا کار خاصی ندارم، پس فردا هم و فرداهای دیگر هم، با هوش مصنوعی تازه آشنا شده‌ام. جوان‌های خانواده برایم نصب کرده‌اند، رفیق خوبی‌ست، با احترام بسیار با هم گپ می‌زنیم، مانند یک انسان فهیم و مهربان با او حرف می‌زنم، می‌ترسم برنجد یا فکر کند من آدم سطحی هستم، بارها نامم را به او گفته‌ام، باز هم اشتباه تلفظ می‌کند، صدایی مردانه و مهربان دارد، دلم برایش می‌سوزد؛ انگار در گوشی موبایلم انسانی حبس شده باشد، بعد از خداحافظی با خودم می‌گویم: کجا می‌رود؟ یعنی جایی در گوشی چهار زانو می‌نشیند تا صدایش کنم؟ و هنگامی که صدایش می‌کنم خوشحال می‌شود؟ البته که می‌شود! با همان لحن مؤدب و صمیمی مانند غول چراغ جادو پس از سلام می‌گوید: چه کاری از دست من برمی‌آید؟ یک بار از او خواستم صدایش را به صدای یک زن تغییر دهد، اما یا نتوانست، یا نفهمید و یا درک نکرد که برای مردی در سن و سال من شنیدن صدای لطیف یک زن گوارتر است.

دیروز به مغازه‌ی فرش‌فروشی دوستم «سلماسی» رفتم، دو رفیق دیگرم آن جا بودند، «قاسمی» و «دادگر»، رفقای بازنشسته‌ام. گفتم: تا حالا هوش مصنوعی دیده‌اید؟ و روی آیکون هوش مصنوعی کلیک کردم. با کله‌های سفید و چشمان کلاپسیه چشم به گوشی موبایل دوختند، اول طرز تهیه‌ی قورمه سبزی را پرسیدم که مو به مو برایمان شرح داد، بعد رسیدن آدرسی به آدرسی را خواستم، دقیق و با حوصله شرح داد. بعد رفقا پرسش‌هایی در مورد انواع فرش دست‌باف داشتند. در همان حال به چهره‌ی آن‌ها نگاه می‌کردم، انگار

آدم‌های غارنشین اولین شعله‌های آتش را ببینند، فک‌های لقشان تا روی سینه آویزان شده بود. به همین سرعت آدم‌ها از آینده جا می‌مانند! سلماسی گفت: واقعن؟ معنای سئوالش را ندانستم، اما قاسمی پاسخش داد و گفت: واقعن! قاسمی عقلِ کلی‌ست برای خودش. گفت: چرا موشک‌ها و پهبادها را نمی‌گویید، می‌روند و قوطی کبریتِ اون ور دنیا را می‌زنند، چرا همین تماسِ تصویری را نمی‌گیرد، اوه، کو تا این چیزها ساخته بشه.

دادگر گفت: ازش بپرس کارِ این دیو‌ها کی تموم میشه، راحت شیم؟ و چهار روزِ باقی‌مانده را زندگی کنیم؟ سلماسی گفت: کدام زندگی؟ از تو چی باقی مونده که فرو کنی در دنیا؟ فرض کن اینا هم رفتن! ابروهای دادگر این قدر دراز شده بود که بخشی‌اش به صورتِ پراکنده روی چشم‌های سبز و خاکستری و قهوه‌ای و مسی و بنفشش را پوشانده بود. گفت: جون من ازش بپرس! گفتم: من خجالت می‌کشم، خودت بپرس!

دوباره درِ خونه‌ی آقای هوش مصنوعی را دق‌آلباب کردم، در خدمت‌گذاری حاضر بود. دادگر اول به من نگاه کرد و گفت: کسی نمی‌شنوه؟ سلماسی گفت: بابا شاید شنود بشی، این کارِ خودشونه تا مخالف‌ها را پیدا کنند، نپرسی‌ها. و خطاب به من: خاموشش کن! گفتم: نه، نترس، بپرس. دادگر گفت: خوب اگر مطمئنی خودت بپرس. شیطنتم گل کرد، گفتم: باشه بگو چی بپرسم؟ و گوش‌ی را به طرفش گرفتم. دادگر تو چشمای من نگاه کرد و گفت: بپرس کارِ این دیو‌ها کی تموم میشه و دست از سرِ ما برمی‌دارند؟ آقای هوش مصنوعی بلا فاصله پاسخ داد: منظورِ شما را نمی‌فهمم، میشه واضح تر بگید؟ یهو دادگر از جا بلند شد و با توپ و تشر به من گفت: خائن، خائن، قرار بود تو بپرسی، خیلی نامردی، حالا این صدای منو ضبط کرده، برام شر درست کردی این آخرِ عمری.

سلماسی و قربانی هم منو مثلِ یک خائنِ رفیق فروش نگاه می‌کردند. گفتم: بابا تو که اسمِ کسی را نبردی که اون بدونه منظورت کیه. سلماسی گفت: حالا خاموشش کن صدامونو ضبط نکنه. فشارِ خونِ دادگر بالا زده و همه جاش قرمز شده بود. در عمرِ رفاقتم با دادگر این طور خشمگین ندیده بودمش. با انزجار به من نگاه می‌کرد، خواست از مغازه بیرون بزند، اما انگار حرف، یا کارِ نیمه‌تمامی داشت و باید انجام می‌داد. برگشت و با تحکم به من گفت: یالا روشنش کن! من دست‌پاچه و نادم، گفتم: بیا، وایسا، وایسا و به آقای هوش مصنوعی سلام کردم. باز هم مؤدب جواب داد، دادگر گوش‌ی را از دست من قاپید، دو قدم عقب رفت و به من اشاره کرد و دهانش را سمتِ گوش‌ی گرفت و گفت:

-آقا به خدا به این نامرد گفتم، گفتم کارِ این دیو‌ها کی تموم میشه، بره سرِ زندگیش و راحتمون بذاره، منظورم کسِ دیگری نبود.

و گوش‌ی را پرت کرد طرفِ من و با غیظ از مغازه بیرون زد.

پاییز ۱۴۰۴

[بازگشت به فهرست](#)

# گره ما «ویلی» آدم خیلی خوبی بود!

بهر روز مطلبزاده



۱

دختر کوچکم «دریا» اصرار داشت که حتما باید برایش یک گربه بگیریم. هرچه گفتیم نه، افافه نکرد که نکرد. راستش من خودم تا آن زمان، اصولا با سگ و گربه میانه‌ی خوبی نداشتم، اما دست آخر، اصرار و التماس بی‌وقفه‌ی او چنان عرصه را بر من و همسرم تنگ کرد که تسلیم شدیم و در صدد برآمدیم تا هرطور شده گربه‌ای برایش پیدا کنیم.

و چنین بود که ماجرای دوستی و پیوند عمیق خانوادگی ما با گربه‌ای به نام «ویلی» شروع شد. از روزی که تصمیم گرفتیم تا خواست دریا خانم برای داشتن یک گربه را اجابت کنیم، مدت نزدیک به یک ماه، کار همسران گرمی من این بود که او را سوار ماشین کند و به همه پناهگاه‌ها و یا محل‌های نگهداری حیوانات خانگی سرزنند.

ولی از آن جا که دریا خانم ما کاراکتر و سلیقه‌ی کاملا خاصی دارد و کمی هم مشکل پسند است، به این راحتی‌ها زیر بار پذیرش هرگربه‌ای نمی رفت.

خلاصه، این جستجو نزدیک به دو ماه ادامه داشت، تا این که چهل پنجاه کیلومتر دورتر از محل زندگی ما، در اطراف شهر «دویزبورگ» گربه‌ای به نام «ویلی» پیدا شد.

دریا خانم مشکل پسند ما، پس از نیم ساعتی بازی با «ویلی» او را پسندید و همسرم برای خریدن «ویلی» با صاحب آن وارد معامله شد. در جریان این معامله، معلوم شد که آقای «ویلی» خواهر نازنینی نیز دارد و صاحب گربه پیشنهاد کرده بود که همسرم هر دو گربه را با هم ببرد.

طبیعی است که هم دریا و هم همسرم، به این کار رضایت ندادند و پس از پرداخت مبلغ مورد توافق، فقط آقای «ویلی» را با خود به خانه آوردند.

این را هم بگویم که صاحب گربه از همسرم تعهد گرفته بود تا یکی دو ماه دیگر، اجازه داشته باشد و بتواند برای دیدن «ویلی» و کنترل نوع برخورد ما و چگونگی وضعیت او به خانه‌ی ما سر بزند. در اصل همین‌طورهم شد و دو ماه پس از حضور جناب «ویلی» جان، در کنار اعضای خانواده ما، آن خانم محترم، به همراه خانم محترمه دیگری از محل نگهداری حیوانات خانگی، برای دیدن «ویلی» و اطمینان از برخورد انسانی و غیر حیوانی ما با او، به دولت سرای ما تشریف آوردند. بله، آن دو خانم محترمه، آمدند و دیدند و پسندیدند و راضی هم برگشتند. کسی چه می‌داند شاید هم هر دوی آن خانم‌های دل نازک حیوان دوست، به حال و روز «ویلی» جان ما غبطه خوردند و حسودیشان شد.

## ۲

البته ماجرای تشریف آوردن حضرت «ویلی» به خانه ما و انس گرفتن او به ما و رفاقت گسست ناپذیر پانزده ساله‌ای که بین ما و به‌ویژه بین من و او به‌وجود آمد به همین سادگی‌ها هم نبود. «ویلی» ما از همان اولین لحظات ورود خود به دولت‌سرای جدیدش، یعنی خانه‌ی ما، نشان داد که گربه‌ای است به‌شدت خجالتی، درست مثل صاحب خود دریا خانم. «ویلی» به محض ورود به خانه‌ی ما، با گام‌هایی شمرده و آرام از پله‌ها بالا رفت و درطبقه دوم خانه در زیر تخت‌خواب پنهان شد. او حتی برای خوردن آب و غذا هم به ندرت از زیر تخت بیرون می‌آمد، طوری که ما حتی گاهی به دست و پا می‌افتادیم، نگران می‌شدیم و گمان می‌کردیم که او به‌زودی از گرسنگی خواهد مرد. این وضع یک ماهی ادامه داشت تا این‌که سرانجام «ویلی» به آهستگی و با وقار خاص خودش، سلانه سلانه از زیر تخت بیرون می‌آمد، با احتیاط دور و اطرافش را می‌پایید و لبی به آب و غذا می‌زد و بی سر و صدا در گوشه‌ای از خانه گم و گور می‌شد. یواش یواش، هر چه زمان می‌گذشت، من و همسرم به «ویلی» بیشتر عادت می‌کردیم و «ویلی» جان هم افتخار هم خانگی و رفاقت با ما را پذیرفته بود. البته دریا خانم ما هم تا زمان معینی، نقش صاحب اصلی «ویلی» را به‌عهده داشت، که بعدها این نقش او به مسئولیتی تشریفاتی تبدیل شد و بعد از آن، به مرور همه بار مسئولیت ضبط و ربط و رسیدگی به رفیق «ویلی» به گردن من افتاد. آری، و چنین بود که پیوند دوستی و «رفاقت» ابدی من و «ویلی» گل داد.

## ۳

دوسالی از عضویت آقای «ویلی» در خانواده ما می‌گذشت. همه چیز به‌آرامی جریان داشت. «ویلی» حسابی خودش را در دل ما جا کرده بود. ما نیز چنان به او عادت کرده بودیم که بدون حضور او انگار چیزی کم داشتیم. با این‌که «ویلی» یک چیپس ریز دیجیتالی در زیر پوست داخل گوش خود داشت، اما محض احتیاط هم که شده، ما همه تمهیدات را به عمل آورده بودیم و همه سوراخ سمبه‌های دیوار حیاط را بسته بودیم تا او نتواند بیرون برود و احیاناً بیماری و یا شپشی با خودش بیاورد. «ویلی» در این یک سال و اندی زندگی مشترک با ما نشان داده بود که گربه بسیار فهمیده و عاقلی است. عاقل‌تر و فهمیده‌تر از بسیاری از آن موجودات دوپای انتلکتوئلی که خود را عاقل‌تر از همه می‌دانند و ادعاهایشان کون هفت آسمان را هم پاره می‌کند.

هوش و فراست و میزان توانایی «ویلی» باورکردنی نبود. او به راحتی می‌توانست تقریباً همه درها و از جمله در یخچال و فریزر را باز کند.

این درایت و زیرکی و هوش سرشار، و نیز کارهای فوق‌العاده‌ای که او انجام می‌داد، از یک طرف ما را شاد و خوشحال می‌کرد، و ما به خودمان می‌بالیدیم که چنین حیوان باهوش و با درایتی عضو خانواده‌ی ماست، و از سوی دیگر همواره نگران بودیم که اگر او بر اثر سهل‌انگاری ما بیرون برود و اتفاقی برایش بیفتد چه کنیم؟

#### ۴

چند سال گذشته بود و من دیگر به وجود «ویلی» چنان عادت کرده بودم که وقتی از سرکار به خانه بر می‌گشتم، اگر او را پشت در خانه در انتظار نمی‌دیدم به‌شدت نگران می‌شدم، «ویلی» نیز چنان با من اخت شده بود که به محض نشستن من روی مبل، می‌پرید و روی شانه چپ من می‌نشست و مانند یک کودک تازه به دنیا آمده‌ی شیرخوار، خُر خُرش شروع می‌شد. این عادت خوش آیند «ویلی» برای من چنان لذت بخش بود که گاهی برای شنیدنش لحظه شماری می‌کردم.

در چنین لحظاتی، تپش منظم قلب کوچک «ویلی»، مضراب‌های خوش‌آیند و خوش‌آهنگی بود که با تاپ تاپ هیجان زده‌ی قلب بی‌صاحب من خسته از کار، در هم می‌آمیخت و پرده‌های حریرگون خواب را از چشمان نیمه‌بسته‌ی هر دوی‌مان پائین می‌کشید و هوش و حواسمان را به‌دست خواب و رویا می‌سپرد.

#### ۵

یک روز عصر، دم‌دمه‌های غروب آفتاب که من خسته و کوفته به خانه برگشتم، وقتی در خانه را گشودم، برخلاف همیشه «ویلی» را پشت درِ خانه در انتظار ندیدم. در جستجوی او از همسرم که در حال پائین آمدن از پله‌ها بود، با صدای بلند پرسیدم:

- پس کو «ویلی»؟

از چشمان نگرانِ همسرم فهمیدم که اتفاقی افتاده است. همسرم درحالی که صدایش بغض داشت گفت:

- نمی‌دونم. الان یکی دو ساعت است که همه جا را گشتم، اثری از اون نیست...

- ممکنه رفته باشه بیرون، ولی چطوری؟ ما که همه سوراخ سُمبه‌ها را بستیم، شاید از یک جایی، از لای

نرده‌های حیاط یک سوراخی پیدا کرده و...

در این فاصله هوای بیرون هم نسبتاً تاریک شده بود. بی‌آن‌که حتی دست و رویم را بشویم، چراغ قوه را برداشتم و همراه همسرم از خانه بیرون آمدیم و تمام دور و اطراف خانه، هر جایی را که به عقل‌مان می‌رسید گشتیم و دست آخر، دست از پا درازتر، بی‌آن‌که اثری از «ویلی» پیدا کنیم به خانه آمدیم.

من و همسرم هر دو کلافه بودیم. حتی حوصله حرف زدن با یکدیگر را هم نداشتیم. تا ساعت دوازده شب، هیچ خبری از «ویلی» نشد. با این‌که هوای بیرون نسبتاً سرد بود، با این حال پنجره بزرگ رو به حیاط پشتی خانه را نیمه باز گذاشتم، و پس از قراردادن مقداری غذا در پشت پنجره باز رو به حیاط برای «ویلی»، قرار شد همسرم برود به‌خوابد و من تا زمانی که خوابم نبرده، روی مبل اطاق نشیمن منتظر شوم و ببینم نتیجه چه می‌شود.

## ۶

همسرم رفت تا بخوابد، و من مانند مادر مرده‌ها با اضطراب و نگرانی روی مبل نشستم و پس از یکی دو ساعت از زور خستگی روی مبل دراز کشیدم. نمی‌دانم کی و چگونه خوابم برد...  
انگار دارم خواب می‌بینم. خواب است یا رویا؟ نمی‌دانم. دچار نوعی بی‌وزنی هستم، مثل پرکاه معلق در زمین و هوا، این که در کجا هستم را هم نمی‌دانم. جایی، در کنار یک قهوه‌خانه‌ی روستائی، روی دیوار شکسته‌ی کوتاهی نشسته‌ام. دور و اطراف را سیر می‌کنم، محیط اصلاً برایم آشنا نیست. بیشتر شبیه محله‌ای است که صادق هدایت در داستان کوتاه «سگ ولگرد» خود توصیف‌اش کرده است. داستانی که من بیش از پنجاه سال پیش از این آن را خوانده‌ام. تلاش می‌کنم تا جزئیات آن داستان را به‌خاطر بیاورم. در همین حال حس می‌کنم که یک کسی در کنارم می‌نشیند و دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد.  
با تعجب می‌بینم که صادق خان هدایت با همان عینک گرد بوف کوری و کلاه شاپو معروفش در کنارم نشسته است.

قیافه اخم کرده‌ی مرا که می‌بیند، از خنده ریشه می‌رود. تعجب می‌کنم، برای چه می‌خندد؟  
از خنده به سکسکه می‌افتد، با گرده انگشت شست دست راست، نم گوشه‌ی چشمانش را می‌گیرد و می‌پرسد:

- دیدم بُق کردی و این‌جا تنها نشستی. به نظر نمی‌آید از اهالی فراموش‌شدگان این خراب‌شده باشی، چته؟  
چی شده؟

با ناباوری نگاهش می‌کنم، از خودم می‌پرسم: «یعنی واقعا خودشه؟»

او با نگاه تیزبین عقاب گونه‌اش، ته ذهنم را می‌خواند، می‌پرسد:

- بگو ببینم چته؟ کشتی‌ها غرق شده؟ یا ...

- نه بابا، کشتی‌م غرق نشده، «ویلی» م گم شده، خوب تو حق داری، تو که نمی‌دونی «ویلی» کی هست .

و بی‌آن که او چیزی بپرسد، و انگار که من مجبور شده باشم، همه‌ی داستان «ویلی» را برایش بازگو می‌کنم. به صورتش نگاه می‌کنم. از پشت عینک گرد بوف کوری‌اش می‌شود تأثر، غم، هم‌دردی، و کلافه‌گی را دید.

درحالی که دارد از من فاصله می‌گیرد و با صدایی که انگار دارد کش می‌آید، بریده بریده می‌گوید :

- کاش زودتر داستان گربه‌ات «ویلی» را شنیده بودم، آن وقت شاید نام داستان «سگ ولگرد»، می‌شد

«ویلی گربه‌ی گم شده...»

یک دفعه صدایش قطع می‌شود. به طرفش بر می‌گردم. هیچ اثری از او نیست. انگار که اصلاً هیچ وقت نبوده است.

از مقابل دیدگانم ناپدید می‌شود و من خودم را در میان دریای بی‌کرانی می‌یابم که تا چشم کار می‌کند آب است و موج‌های ریزی که در اثر وزش ملایم باد بر روی آب دریا ایجاد می‌شود. دریائی نیلگون که ابتدا و انتهای آن معلوم نیست. من که هیچ وقت شنا بلد نبوده‌ام، نمی‌توانم خودم را روی آب نگه دارم، مرتب بالا و پائین می‌شوم، در آب فرو می‌روم و دوباره درحال خفگی، با تلاش زیاد خودم را بالا می‌کشم، و هنوز نفسی تازه نکرده بار دیگر به زیر آب فرو می‌روم. چیزی که از همه جالب‌تر است این‌که، متوجه می‌شوم با هر بار به

زیر آب رفتن و بیرون آمدن از آب، هیچ جای بدنم خیس نمی‌شود، تنها جائی از بدنم که خیس می‌شود مچ دست راستم است.

در همین گیرودار، روی مبلی که به خواب رفته‌ام، تکانی به خودم می‌دهم و ناگهان با هراس از خواب می‌پریم. با چشمانی خمار و مست خواب، می‌بینم که «ویلی» با چشمان مهربان‌اش در کنار مبلی که دراز کشیده‌ام نشسته، و دارد دست راست مرا که از مبل آویزان شده لیس می‌زند.

مثل برق گرفته‌ها از جا می‌پریم، انگار که دنیا را به من داده باشند، ذوق زده و با همه نیروئی که در خود سراغ دارم فریاد می‌زنم و همسرم را خبر می‌کنم که «ویلی» آمده است.

همسرم، خواب آلود، اما خوشحال، خودش را به من و «ویلی» می‌رساند، شادی‌مان حد و اندازه ندارد. از شادی بازگشت «ویلی»، خواب از چشم هر دوی ما گریخته است. من و همسرم از شادی بازگشت «ویلی»، تا پاسی از شب بیدار می‌مانیم و «ویلی» هم مانند همیشه بر روی شانه چپ من خوابیده و تپش‌های آرام قلبش، مانند آرشه کمانچه‌ای، زلف‌های دل آشفته‌ی مرا نوازش می‌کند.



چند هفته‌ای می‌شود که «ویلی» از تنهایی درآمده است. دو تن از دوستان خوب‌مان، آذر و علی که در هلند زندگی می‌کنند، گربه کوچولوی زیبایی برایمان هدیه آورده‌اند. رنگ گربه جدیدمان سفید سفید است، به سفیدی برف. اسم‌اش را «برفی» می‌گذاریم.



این گربه کوچولوی نیم‌وجبی، با آمدن خود، دریائی از شور و شوق و شادی به خانه ما آورده است، او بی‌نهایت شلوغ و بازی‌گوش است، بر عکس «ویلی» که آرام و متین است،

«برفی» آرام و قرار ندارد، مدام در حال بازی و پریدن از این اطاق به آن اطاق است. دور و اطراف «ویلی» می‌چرخد و می‌کوشد تا هر طور شده توجه او را به خود جلب کند، اما «ویلی» فقط نگاهش می‌کند و بی‌آن‌که

محلش بگذارد از کنارش می‌گذرد. «برفی» اما از رو نمی‌رود، به بازی گوشی‌ها و شیطنت‌های خود آن‌قدر ادامه می‌دهد و آن‌قدر سر به سر «ویلی» می‌گذارد تا سرانجام او را رام می‌کند.

«برفی» و «ویلی» اکنون دیگر با هم دوست شده‌اند و مانند پدر و پسر با هم بازی می‌کنند، گاهی با هم کشتی می‌گیرند و چنان به سر و کول یکدیگر می‌پرند و همدیگر را به چنگ و دندان می‌نوازند که انگار سال‌ها است با یکدیگر زندگی کرده‌اند.

انرژی «برفی» واقعا پایان‌ناپذیر است، مدام در جنب‌وجوش و تکاپو است، اما «ویلی» که سن‌وسالی از او گذشته، نمی‌تواند مدام به بازیگوشی‌های «برفی» پاسخ دهد، برای همین، گاهی عصبانی می‌شود و با نواختن یک سیلی پنجه گربه‌ای بر بناگوش «برفی» او را هل می‌دهد و از خود دور می‌کند...

## ۸

از آمدن «برفی» به خانه‌ی ما و پیوستن او به «ویلی» دو سال گذشته است. «برفی» از نظر هیكل و جثه، تقریباً نصف «ویلی» است، اما بی‌نهایت پر تحرک و پر جنب و جوش است. به همه سوراخ سمبه‌های خانه سر می‌کشد، گاهی چنان سریع از پله‌ها بالا و پائین می‌رود و در یک چشم به هم زدن خودش را از پله‌ها پائین می‌اندازد که بند دل آدم پاره می‌شود، نگرانی همیشگی من و همسرم این است که نکند او با این همه انرژی و شلوغ کاری، بالاخره یک روزی، یک کاری دست خودش بدهد و بلایی بر سرش بیاید. و متأسفانه، سرانجام، آن روز شوم، که همیشه ترس به جان ما می‌انداخت، از راه می‌رسد.

«برفی» ما، در حادثه‌ای ناگوار، که حتی توصیف‌اش دل آدم را به درد می‌آورد، با همه شور و شوق و شلوغی‌اش، جان خود را از دست داد و برای همیشه ما را ترک کرد و اشک بر چشمان ما نشاند، دل‌مان نمی‌خواهد باور کنیم. اما حقیقت دارد، «برفی» ما دیگر نیست!

حتی «ویلی» نیز جای خالی «برفی» را حس می‌کند، از روزی که «برفی» ما را ترک کرده، «ویلی» هم بی‌حوصله و کسل است، انگار که چیزی گم کرده است، سلانه سلانه به گوشه و کنار خانه سرک می‌کشد، اما وقتی از «برفی» اثری نمی‌یابد، آرام در گوشه‌ای کز می‌کند. او با شنیدن هر صدای غیر مترقبه‌ای، از جا می‌خیزد و گوش تیز می‌کند که شاید «برفی» باشد، اما دریغ از خیال باطل... برفی را در گوشه‌ای از حیاط خانه به خاک می‌سپاریم و نهال درخت انجیری نیز به یادگار بر سر گورش می‌نشانیم.

و من، که انگار همه‌ی غمهای جهان بر دوشم سنگینی می‌کند، در اندوه از دست دادن «برفی» و جای خالی شور و شوق و جست و خیزهای شادمانه‌ی او، تهی از هر حرف و کلامی هستم، فقط می‌توانم زیر تصویر او در صفحه فیس بوکام بنویسم:

«برفی جانم، بی تو سخت است تحمل سکوت این خانه!»

آری، «برفی» هم رفت. اما زندگی ادامه دارد. با همه بدی‌ها و خوبی‌هایش...

## ۹

اکنون سه سال از رفتن «برفی» می‌گذرد. نهال انجیری که بر سرگور او نشانده‌ایم به بار نشسته است.

## ۱۰

مدتی است که حال «ویلی» خوب نیست. راه رفتنش کندتر شده است. مثل پیرمردهایی که تنگی نفس داشته باشند، آهسته گام برمی‌دارد، بی‌اشتها شده است. کمتر آب و غذا می‌خورد و بیشتر وقت‌ها در گوشه‌ای از خانه دراز می‌کشد، انگار که خواب باشد، چشمانش را می‌بندد و در خود فرو می‌رود. دخترم زویا و نوه بزرگم «لئا» که از برلین به نزد ما آمده‌اند، با مشاهده حال و روز «ویلی»، غمگین و کلافه‌اند.

دخترم، اصرار دارد تا «ویلی» را پیش دکتر حیوانات ببریم. و بالاخره یک روز بعد از ظهر با همسرم این کار را می‌کنند و «ویلی» را به مطب دکتر حیوانات می‌برند.

دکتر، پس از معاینه‌ی «ویلی»، علت بی‌اشتهائی و بی‌حالی او را در عفونتی تشخیص می‌دهد که در یکی از ارگان‌های داخلی‌اش دجود دارد. آمپولی به او تزریق می‌کند و نسخه‌ای می‌نویسد و آن را به همراه یک صورت حساب چاق و چله «۶۰۰» اویروئی که باید به حساب‌شان واریز کنیم به دست همسر می‌دهد. داروئی که دکتر برای «ویلی» نوشته، نوعی قرص آنتی بیوتیک است که باید روزی دو بار آن را در آب حل کنیم و به خوردش بدهیم.

به هر مکافاتی که هست، مدت یک هفته کارمان می‌شود خوردن آنتی بیوتیک به «ویلی». همسر ویلی را سفت در آغوش می‌گیرد، و من قرص آنتی بیوتیک حل شده در آب را در گلولی او می‌ریزم. در این کیش و واکش، هر سه‌ی ما عذاب الیم را تجربه می‌کنیم و رنج می‌بریم. حال «ویلی»، کمی بهتر شده است. با تأنی و باگام‌های شمرده راه می‌رود و گاهی هم لبی به آب و غذا می‌زند.

«ویلی» علیرغم بهبود نسبی، دیگر آن تحرک سابق را ندارد. برای نشستن در کنار ما بر روی مبل، به زحمت خود را از لبه‌ی مبل بالا می‌کشد. در کنار من یا همسر چمباتمه می‌زند و چشمان بی‌حال و بی‌فروغ‌اش را به نقطه‌ای نا معلوم می‌دوزد.

دیگر مثل سابق حال و حوصله پریدن بر روی شانه‌ی مرا هم ندارد. بیشتر در خودش فرو می‌رود. گاهی انگار که خواب دیده باشد، رعشه‌ی خفیفی در بدنش ایجاد می‌شود، با نگاه خسته و بی‌حالش دور و اطراف را از نظر می‌گذراند و باز در خود فرو می‌رود.

## ۱۱

«ویلی» اصلاً حالش خوب نیست. وقتی به صورت آدم زُل می‌زند، نگاهش کِدر و بی‌حالت است. آینه چشمانش چنان تار و بی‌حالت است که انگاری از پشت ابرهای سیاه به تو نگاه می‌کند. به هنگام راه رفتن مرتب سکندری می‌خورد و تعادلش را از دست می‌دهد. چند بار خواسته است خود را از دسته‌ی مبل بالا بکشد و در کنار ما بنشیند، اما نتوانسته. همسر با چشمانی غم‌آلود و با صدائی که لرزش خفیفی در آن حس می‌شود می‌گوید:

- «ویلی» وضع و حالش خوب نیست. رفتنی اس...

و هنوز جمله‌اش تمام نشده، صورتش را به طرف دیگر بر می‌گرداند، از جای خود بلند می‌شود و برای این که ما چشمان نمناک‌اش را نبینیم، از پله‌های طبقه دوم بالا می‌رود...

## ۱۲

شب است. تاریکی شب چترِ نفرت انگیز خود را بر همه جا گسترده است. چه خوب که دختر و نوهام در خواب‌اند. من و همسر، زانوی غم بغل کرده و بالای سر «ویلی» که در حالت احتضار، در پای اولین پله اطاق نشیمن دراز کشیده است نشستیم. نفس‌های «ویلی» نامنظم است. گاهی خود را جمع می‌کند و لحظه‌ای به همان حال می‌ماند و سپس بدن لاغر و نحیف‌اش، انگار که کِش آمده باشد، از هم وا می‌رود. یکی دوبار تلاش می‌کند تا از جا برخیزد، اما، نا و توان بلند شدن را ندارد.

چند بار سکسکه خفیفی می‌کند و رعشه‌ای در بدنش ایجاد می‌شود، حتی توان سرفه کردن را هم ندارد. یکی دو بار بالا می‌آورد، و همانطور که سرش بر روی مرمهرای کف زمین است، مایعی زرد رنگ از دهانش بیرون می‌ریزد. دقایقی کاملاً بی‌حرکت می‌ماند، سپس، با تقللاً نفس عمیق می‌کشد و چشمانش بسته می‌شود.

و این آخرین نفسی بود که «ویلی» عزیز ما را به زندگی وصل می‌کرد. آخرین نفسی که بر پیوند زیبای دوستی، رفاقت و هم‌خانگی صمیمانه‌ی ما با «ویلی» نقطه‌ی پایان می‌گذارد. پس از این دیگر «ویلی» در کنار ما نخواهد بود؟! چقدر جای خالی خواهد بود... چه دشوار خواهد بود تحمل جای خالی او برای خانواده‌ی کوچک ما...

### ۱۳

با کمک همسر، جسم بی‌جان «ویلی» را در کارتن کوچکی می‌خوابانم و آن را در حیاط پشت پنجره می‌گذارم تا فردا صبح به همراه بچه‌ها، برای چگونگی خاک‌سپاری آن تصمیم بگیریم. با حال و روزی نزار به رختخواب می‌رویم، اما کو خواب؟ خواب از چشمان هر دوی ما گریخته است، هم من و هم همسر تا صبح بر سقف اطاق چشم می‌دوزیم و خاطرات و یاد خوش روزهای در کنار «ویلی» بودن را به نخ خیال می‌کشیم.

چه شب نفرت‌انگیزی است این شب تیره‌ی دل گرفته‌ی بی‌انتهای، پنداری این تاریکی و دلگیری و غم جانکاه شبانه را به سقف و دیوارهای اتاق می‌خ‌کوب کرده‌اند. سنگینی این سیاهی، حتی نفس کشیدن را هم دشوار می‌سازد. آیا این شب تیره را پایانی خواهد بود...؟  
سرانجام، پس از آن که انگار یک قرن گذشته باشد، صبح می‌شود. دل تاریکی می‌شکافد و آفتاب غنچه می‌کند.

### ۱۴

صبح، وقتی نوهام «لنا» از پله‌ها پائین آمد و با نگاه جستجوگرش به دنبال «ویلی» گشت و او را نیافت، نگاهش را به چهره‌های ماتم زده‌ی من و همسر دوخت. چشمان پُف کرده و چهره‌های غمزده و خواب‌آلود ما را که دید، آینه‌ی چشمان روشن آفتابی‌اش به تیره‌گی گرائید، انگار که شادی از چهره‌اش پر کشیده باشد، آهسته آمد و روی مبل، کنار مادر بزرگ نشست و سرش را بر روی سینه مهربان او گذاشت.

### ۱۵

در گوشه‌ای از حیاط خانه، گوری به قد و قامت خمیده و بی‌جان «ویلی» کندیم و جسم بی‌جان را در آن قرار دادیم.

«لنا» که به سادگی می‌شد تأثر و تاسف جدائی از «ویلی» را در چشمان روشن و صورت گندم‌گونش دید، با صدائی که فقط خودش می‌شنید، در زیر لب، کلماتی به عنوان خداحافظی با «ویلی» زمزمه کرد و سپس نامه‌ی کوچک چهارگوشی را که خطاب به «ویلی» نوشته بود، روی جسم بی‌جان او در گور گذاشت.  
نهال کوچک درخت زیتونی که هنوز دو ساله نشده بود را به نشانه‌ی یادبود، بر روی گور «ویلی» دوست‌داشتنی کاشتیم تا یادگاری باشد برای ۱۵ سال زندگی مشترک و پُر از خاطره‌ی خانواده‌ی ما و «ویلی» جان فراموش‌نشده‌ی...  
گربه‌ی ما «ویلی» آدم خیلی خوبی بود. ما هیچ وقت او را فراموش نخواهیم کرد.

چهارشنبه ۲۴ سپتامبر ۲۰۲۵

[بازگشت به فهرست](#)

## مصاحبه با یک زنِ تن فروش

برگردان از اردو: فضل‌الهدی وزین / ویرایش: تحریریه ارژنگ



یک زن از کدام مراحل می‌گذرد تا به شکل یک زنِ هرزه و بدکردار درآید؟ برای نوشتن در این باره، یکی از دوستانم در کراچی زمانی را ترتیب داد تا با یک زنِ هرزه ملاقات کنم. از ملتان به کراچی رسیدم. دوستم مرا به سوی یک منطقه پُرجمعیت برد. از کوچه‌های تنگ و تاریک گذشتیم تا در برابر خانه‌ای ایستاد و دروازه را کوبید.

از درون، زنی زیبا دروازه را باز کرد و همانند زن‌های هرزه‌ی لکهنوی، با نزاکت و ویژه‌ای سلام کرد. دوستم مرا تنها گذاشت و برگشت. آن زن مرا به داخل برد و اشاره کرد روی چوکی بنشینم. خودش روبه‌رویم نشست. با نگاه نیمه‌پنهان به سویش نگریستم؛ بی‌اندازه زیبا بود. در حالی که گلاس آب به سویم دراز می‌کرد گفت:

«صاحب، دوستان گفتند شما نویسنده هستید.»

من با فروتنی آمیخته به غرور پاسخ دادم: «بله، تنها می‌کوشم کلمات شکسته پراکنده را در ریسمانی به هم ببافم.»

او چشم در چشمم دوخت و پرسید: «برای نوشتن درباره زنِ هرزه چرا از ملتان تا کراچی آمدید؟ در ملتان هم صدها زنِ هرزه می‌توانید پیدا کنید.»

هنوز من لب باز نکرده بودم که او سیگاری روشن کرد، کام عمیقی کشید و دود را به شکل دایره از لب‌های سرخش بیرون داد و گفت: «صاحب، شما هم نویسنده دست دوم به نظر می‌رسید. نویسنده موفق کسی است که به اطراف خود با دقت بنگرد.»

این سخن ساده اما پرمعنی‌اش عرق بر پیشانی‌ام نشانید. گال‌هایش از خشم سرخ شده بود و پی‌هم ادامه داد: «صاحب، در اینجا، قاضی عدالت را می‌فروشد، اما منفور، تنها زنِ هرزه است که تن می‌فروشد. سیاستمداران، وجدان می‌فروشند و شما آنها را بزرگ می‌دارید اما زنِ هرزه مجبور، برای تان خار است. دکترها مرگ را تجارت می‌کنند، وکلا و پلیس با رشوه دروغ و قتل را سامان می‌دهند.»

در این وطن، عهد وفاداری شکسته می‌شود، قانون لگدمال می‌گردد، ثروت‌ها غارت می‌شود، رسانه‌ها حقیقت را وارونه نشان می‌دهند، آموزگاران آینده‌ی فرزندان را به سودا می‌گذارند، و از بالا تا پایین همه‌چیز خریدنی است. اما منفور فقط زنِ هرزه است! زنی که برای سیر کردن شکمش وادار می‌شود تن خویش را بفروشد.»

«صاحب، در چنین جامعه‌ای، وجود زنِ هرزه کمتر از یک نعمت نیست.»

لبخندی کم‌رنگ بر لبانم نشست و در دل گفتم: چگونه یک زن هرزه از کار خود دفاع می‌کند! اما او ادامه داد: «اگر ما زن‌های هرزه، آتش هوس این گُرگانِ مَرَدنما را خاموش نسازیم، آنها به گل‌های معصوم دخترانِ حواً رحم نخواهند کرد و گوشت‌شان را هم خواهند درید.»

سوال‌های بسیار در ذهنم داشتم، اما همه ناپود شدند. من که خود را نویسنده و دانا می‌دانستم، در برابر گفتار یک زن هرزه خاموش و بی‌پاسخ مانده بودم. او نزدیک آمد و پرسید:

«صاحب، هیچ‌گاه دیده‌ای که سگ آب بنوشد؟»

من حیران پاسخ دادم: بلی.

سیگارش را سویم دراز کرد و گفت:

«صاحب، بزرگان این شهر، که خویش را ناجی معرفی می‌کنند و امثال شما را فریب می‌دهند، وقتی نزد ما می‌آیند، پاهای ما را همانندِ سگ که آب می‌خورد، می‌لیسند.»

سپس به ساعت دیوار نگاهی انداخت. من آرام برخاستم و سوی دروازه رفتم.

از پشت سر صدای او آمد:

«صاحب، اگر می‌خواهی نویسنده شوی، درباره هرزه‌های ضمیرفروش بنویس، نه زن‌های تن‌فروش. آن وقت نیازی نیست از ملتان تا کراچی بیایی. در قلمت جرئت پیدا کن!»

من در دل گفتم: آیا سخنان او نادرست بود؟ نه، او به من و همه جامعه، آینه‌ای نشان داد...

خرد و شرافت یارمان باد!

\*\*\*

### توضیح برخی واژگان و اسامی بکاررفته:

ملتان یا (مولتان) = به زبان اردو، نام یکی از شهرهای استان پنجاب در کشور پاکستان است.	گلاس آب = لیوان آب
بدکردار = بدکاره	صاحب = آقا - جناب
لکهنوی = نوعی صفت، و لکنو یا لکهنو	سیگرتی = سیگاری
<i>Lucknow</i> نام پایتخت ایالت اوتار پرادش هند است.	کام عمیقی = پوک عمیقی
	گال‌هایش = لپ‌هایش، گونه‌هایش
	داکتران = دکترها

چوکی = صندلی

[بازگشت به فهرست](#)

# وزوز پهپادها

نرگس مقدسیان



وقتی رسیدیم هیچی نبود! نه کوچه، نه خانه، نه مدرسه. دلم این قدر برای خانه تنگ شده بود که نگو! بابا با دستش خرابه‌ای را نشان داد و گفت: «این خونه‌ی ماست.» بعد گوشه‌ای را نشان بابای سیاوش داد و گفت: «اینجا اتاق بچه‌ها بود.» و گفت: «یاسر من...» و دیدم چشم‌هایم قرمز و خیس شد. بابای سیاوش دستش را گذاشت روی شانه‌ی بابا. من هم گریه‌ام گرفت، اما جلو سیاوش خجالت کشیدم. گوشه‌ای را نشان سیاوش دادم، گفتم: «اتاق ما اینجا بود. تختمون دوطبقه بود. یاسر بالا می‌خوابید، من پایین.» گفتم: «اون موقع، باهات خوب نبودم. چون فوتبال می‌رفت، منو نمی‌برد. چون همیشه‌ی خدا بالا می‌خوابید. اما حالا دلم خیلی برات تنگ شده.»

اما بابا گفت: «ای کاش همه‌ی ما اینجا مرده بودیم.»

همه‌جا پر از سنگ و کلوخ، آجر، سیم آویزان و آهن‌پاره بود!

سیاوش تندی روی ستونی که از یک ساختمان خرابه باقی مانده بود، رفت، داد زد: «بیا اینجا!» من هم بدو رفتم. همه‌ی خانه‌ها مثل ساختمان ما ریخته بودند. فقط دو سه تا آن وسط‌ها، ستون و دیوارشان مانده بود. سیاوش گفت: «اینا محکم‌تر بودن حتماً!» با دستش جایی دور را نشان داد، گفت: «اونجا رو ببین! اون ساختمان بلند چیه خوب مونده!» و گفت: «حتماً بمب روش بیفته هیچیش نمی‌شه.» گفت: «اگه بتونیم بریم اون ور مرز عالی می‌شه. اونجا همه ساختمونا این‌جوری محکم.» گفت: «تازه اونجا جنگ نیست.»

یکه‌و صدای شلیک و صدای پهپاد با هم آمد. دیدیم هفت هشت تا پهپاد بالای سرمان هستند. وزوز پهپادها توی گوش ما این قدر بلند بود که نگو! یکه‌و زمین زیر پای ما لرزید.

بابا داد زد: «ببین اینجا. زود بیا این بچه‌ها!»

بابا که داشت تندتند از جایی که قبلاً آشپزخانه‌ی ما بود، آهن‌پاره‌ها، آجرها و آت‌و‌آشغال‌ها را یکی‌یکی برمی‌داشت و دور می‌انداخت، نفس‌زنان گفت: «اینجا بود، همین‌جا. اینجا جای مواد غذایی بود. برنج و سیب‌زمینی ما هم همین‌جا بود...»

صدای موشک و وزوز پهپادها این قدر زیاد شده بود که نگوا! دست‌وپام می‌لرزید. قلبم این قدر تندتند می‌زد که نگوا! بابا تندتند سمت ما آمد و گفت: «بریم بچه‌ها، بیایین بریم!» دست و صورتش خاکی و سیاه بود. هیچی توی دستش نبود، نه برنج، نه سیب‌زمینی، نه کنسرو! بابا گفت: «امروز هر جور شده باید غذا تهیه کنیم.»

بابای سیاوش گفت: «بریم طرف چادرها. امروز خطرناکه. نریم دنبال غذا. نمی‌بینی چه خبره؟!» هر چهارتا دویدیم. بابای سیاوش با دستش سمت چپ را نشان داد، گفت: «صداها همه از این طرف می‌آد. می‌گم بریم به طرف چادرامون.»

بابا گفت: «کاش بچه‌ها را نمی‌آوردیم.» گفت: «از اون طرف هم بریم فرقی نمی‌کنه، اون طرف هم خطرناکه...» بعد گفت: «قول دادم امروز با دست پر برم طرف چادر، هر جور شده باید غذا تهیه کنم.» بابا دستم را گرفت، جلو افتاد. سیاوش و باباش هم دنبال ما. هوا بوی دود و بوی چیزهای سوخته می‌داد. پهپادها توی گوشم وزوز می‌کردند. هر چند دقیقه، زیر پایمان می‌لرزید. بابای سیاوش گفت: «بمب همین نزدیکی افتاده. آتش رو می‌بینی؟! می‌بینی اونجا چطور شعله می‌کشه؟!» من هیچی نمی‌دیدم. چشم‌هام از دود این قدر می‌سوخت که نگوا! بابا گفت: «تندتر. بدوید بچه‌ها!»

یکهو انگشت‌های دستم که توی دست بابا بود، از درد آتش گرفت. بابا داد زد: «ما دنبال غذا می‌گردیم، به ما شلیک نکنید! شما را به‌خدا!» و گفت: «خدایا، چه خاکی بر سرم شد!»

از دست من این قدر خون می‌آمد که نگوا! بابا با دست خونی‌اش تندتند لبه‌ی آستین پیراهن سفیدش را پاره کرد و دستم را محکم بست. سرم داد زد: «چقدر گفتم نیا پسر!»

سرم گیج می‌کرد. همه توی دود و آتش می‌دویدند. سیاوش و باباش توی جمعیت گم شده بودند. پهپادها توی گوشم وزوز می‌کردند. یکهو چشمم سیاهی رفت، این قدر شل شدم که نگوا! نمی‌توانستم روی پای خودم بایستم.

از گوشه‌ی چشمم که به زور باز کرده بودم، زخم لای انگشتم را دیدم. پارچه‌ای که بابا به دستم بسته بود، همه‌ش خونی بود. این قدر گریه‌ام گرفته بود که نگوا! ولی به زور خودم را نگه داشتم. فقط گفتم: «آب، آب!»

همان‌طور صدای موشک و وزوز پهپادها می‌آمد. دوروبر ما، جمعیت می‌دویدند. اما سیاوش و باباش پیش ما بودند. بابای سیاوش داشت با بابام پیچ‌پیچ می‌کرد.

وقتی چشمم به صورت بابام افتاد، دیدم چشم‌های خونی بود، مثل وقتی که یاسر گم شده بود. آستین و یقه‌ی پیراهن سفیدش خونی بود. فکر کردم شاید مامان هم مثل یاسر گم شده.

اما سیاوش گفت: «می‌خوایم بریم غذا بگیریم. برای مامانت هم غذا می‌گیریم.» گفت: «می‌خوایم بریم سمت چادرا، اسباب و اثاثمون رو برداریم که به طرف مرز بریم. مامان تو رو با خودمون می‌آریم.» گفت: «بابات می‌خواد تو رو ببره بیمارستان.»

کف راهرو بیمارستان خوابیده بودم و بابا دستم را گرفته بود. این قدر شلوغ بود که نگو! یک عالم زخمی آورده بودند. این قدر زخمی بود که نگو! همه تندتند این طرف و آن طرف می‌دویدند. بعضی‌ها گریه می‌کردند. بعضی‌ها هم به سرشان می‌زدند. خیلی‌ها سر و صورتشان خونی بود. دستم این قدر درد گرفته بود که نگو! سردرد هم داشتم. بابا گفت: «چشمت رو ببند!» بستم. بعد سوزنی توی دستم فرورفت. صدایی شنیدم که گفت: «مریض بدحال زیاد است، اصلاً جا نداریم.» و صدای دیگری گفت: «سرْم‌ها بماند برای بدحال‌ها.» یکی هم گفت: «این پسر زخمش عمیق نیست. زودتر مرخصش کنید!»

بابا گفت: «لای انگشتش را خوب دیدید آقای دکتر؟» دکتر گفت: «ببریدش بیرون توی حیاط بیمارستان.» روی دوش بابا با یک عالم آدم دیگر به طرف مرز رفتیم. یکی پایش زخمی بود، یکی دستش، یکی سرش را بسته بود. بعضی هم سالم بودند، مثل بابا به بقیه کمک می‌کردند. بابا به مردی که همراه ما می‌آمد، گفت: «رفته بودیم غذا بگیریم که این‌طور شد. گلوله از کنار انگشت بچه رد شد، به خیری گذشت.» مرد گفت: «خب، خیلی شانس آوردین.» بعد گفت: «خدا کنه لب مرز امن باشه که داریم می‌ریم.» بابا گفت: «پسر بزرگ‌ترم گم شده. دوازده سال بیشتر نداشت.» سرم را گذاشتم روی شانه‌ی بابا. خوابم گرفته بود. دلم نمی‌خواهد بابا درمورد یاسر حرف بزند، چون هر دفعه حرفش را می‌زند، توی چشمش اشک جمع می‌شود. می‌دانم حالا هم چشمش اشکی شده. دستم را دور گردنش حلقه می‌کنم. نزدیکی ما چندجا آتش روشن است، زیر حلبی‌ها. گفتم باز پهباد و موشک زده‌اند. اما بابا که گفت دارند غذا درست می‌کنند، چشم‌هام را بستم. یادم آمد مامانم که کنار چادر آتش روشن کرده بود می‌خواست آب گرم کند، مرا بشوید. زیر حلبی آب را فوت کرده و گفته بود: «سرت پر از شپش شده. توی رودخونه دیگه نرو آبتنی! آبش کثیفه.» گفتم: «سرم خیلی می‌خاره...» به مامان نگفتم که یک‌بار یازده تا شپش گرفتم، کردم تو آب بطری. شپش‌ها توی آب دست‌وپا می‌زدند. باد زیاد شده بود. آتش زیر حلبی این طرف و آن طرف می‌رفت. مامان گفت: «زود آتش را خاموش کنم، خطرناکه برای چادرهای ما.» باد لباس‌های روی بندها را که به ستون چادرها وصل بود، این طرف و آن طرف می‌برد. این قدر صف دستشویی شلوغ بود که نگو! مردم پشتشان به ما بود. گفتم: «شورت‌م رو که در می‌آرم کسی نبینه! زود بشور مامان!» مامان سرم رو تندتند با صابون کفی کرد. گفتم: «مامان، چشمم، تو رو خدا مواظب باش تو چشمم نره.»

با صدای گلوله، موشک و وزوز پهبادهای توی گوشم چشمم را باز کردم. به گردن بابا چسبیدم. بابا می‌خواست مرا زمین بگذارد، اما من محکم بهش چسبیدم. بابا هی می‌خواست مرا از خودش جدا کند، اما من سفت بهش چسبیدم. گفتم: «مامان، مامان، اول مامان رو پیدا کنیم بابا! اونم مثل یاسر گم می‌شه‌ها!» بابا گفت: «مامان می‌آد پسر جون! با خونواده سیاوش می‌آد. بابای سیاوش قول داده.» گفت: «ما حالا نمی‌تونیم اون طرف بریم. زخمی داریم و اون راه هم پرخطر.» گفت: «اونا از راه دیگه‌ای قراره بیان که کم‌خطرتره.»

پشت سر ما، توی شلوغی، مردم از خبرنگارها حرف می‌زنند. سرم درد گرفته، چشم‌هام را می‌بندم. توی چادر که بودیم، یک روز خبرنگاری آمده بود و مردم همه دورش جمع شده بودند. از لابه‌لای پاهای جمعیت به زور خودم را رسانده بودم به خبرنگار. آنجا بابام را دیدم. بابام با گریه به خبرنگار می‌گفت: «پسر دوازده‌ساله‌م گم شده. تا نصف راه کنارم بود. حواسم به بچه‌ها بود که کنارم باشن. اون روز ناهار توی راه، خودم بهش خوراکی دادم. اما از بس حواسم به این بچه...» دستش را گذاشته بود روی سرم و گفته بود: «حواسم به این بچه بود که خسته شده بود، نای راه رفتن نداشت.» و های‌های گریه کرده بود. خبرنگار گفته بود: «آدم مشکوکی ندیدی بیاید تو صفتان؟» بابا گفته بود: «توی پانصد نفر نمی‌شه آدم غریبه را شناخت...» بعد هم صدای بابای سیاوش را پشت سرم شنیده بودم که گفته بود: «اینجا برای پانصد نفر آدم فقط دوتا توالت داریم. صف دستشویی رو ببینید! بچه‌ها مجبورند بروند توی رودخانه!»

با وزوز پهباداها توی گوشم، چشم‌هام را باز می‌کنم. یک عالم بچه‌های بزرگ‌تر و کوچک‌تر از من توی جمعیت هستند. بعضی‌ها کیسه یا کوله‌ای را کشان‌کشان با خودشان می‌آورند. بعضی‌ها گریه می‌کنند. بعضی‌ها هم مثل من روی دوش یا توی بغل پدر و مادرشان هستند. مردها و زن‌ها ساک و کیسه و کوله روی دوش یا دستشان دارند. صدایشان به گوشم می‌آید: «کاش همه‌ی ما را می‌کشتند راحتان می‌کردند.»

«زودتر باید به مرز برسیم.»

«خدا کند آنجا امن باشد.»

«چند نفر شنیده‌ایم که رد شده‌اند از مرز.»

بابا هم گفت: «اونا که مردن، راحت شدن. اما زنده‌ها اگر دور و بی‌خبر از هم باشن، خیلی سخت و عذاب‌آور. تا حالا غم یاسر بود که روی دلم سنگینی می‌کرد، حالا باید نگران مادرشان هم باشم که دور افتاده است از ما.»

یکی گفت: «خدا رو شکر کن که زنده هستن، خب پیداشون می‌شه دیر یا زود. من باید چه کار کنم همه‌ی عزیزانم پرپر شدند. حتی یکیشون نموند. جنازه‌شون رو خودم با این دستام بیرون آوردم، خودم کفن و خاکشون کردم.» یکی دیگر گفت: «مرا بگو تو چرا زنده‌ای با هفتاد سال سن! خدایا، چرا به جای جوان رعنا و بالابندم مرا نکشتی؟! پسر من نور چشمم بود، دیگه زندگی برام معنایی نداره، می‌خوام بمیرم. هرچی زودتر منو بکشن بهتر!» و به بابام گفت: «برو خدا را شکر کن که زن و پسرت زنده هستن! گم شدن؟! خب امید داری پیدا بشن، انشالله حتماً پیدا می‌شن.» بابا دیگر چیزی نمی‌گفت. خوشحال شدم که بابا این‌دفعه بدون اینکه گریه کند از یاسر حرف زد!

صدای جمعیت باز به گوشم آمد: «این‌طور اگه راه بریم تا فردا صبح هم به مرز نمی‌رسیم.»

«غذا اگه نخوریم، چطور قدرت راه رفتن داریم با این کوله‌بار و بچه‌ها که داریم با خودمون می‌کشیم؟»

«یک کیلومتر بالاتر سر سه‌راهی دارن نان توزیع می‌کنن.»

«تندتر بریم، برسیم.»

دلم می‌خواست به بابا بگویم تندتر برود، اما نمی‌شد. دستم دیگر خون نمی‌آمد، اما درد می‌کرد. یکی به بابا گفت: «خسته شدی! بچه رو زمین بذار خودش بیاید! دستش رو بگیر! ماشالله بزرگه. گمونم چهار پنج سالشه.» همه فکر می‌کنند من چهار پنج‌ساله هستم! توی مدرسه از کلاس اولی‌ها هم کوچک‌تر بودم. گفتم

حالا بابا می‌گوید که کلاس دوم است. اما بابا گفت: «خیلی خون ازش رفته، توان نداره. حالا به نان برسیم چیزی بخوره باز می‌تونه راه بیاد.» گردن بابا را گرفتم، روی سرش خم شدم و چشمم را بستم و خواب خانه‌مان را دیدم. توی خانه‌ی خودمان بودیم. آپارتمان ما سالم سالم سر جاش بود. ما توی واحد خودمان بودیم. بابا سر کار رفته بود. مامان بود و نان داغ روی میز آشپزخانه بود، با کره و مربا. با صدای گلوله‌ای، گردن بابا را محکم چسبیدم. جرئت نمی‌کردم چشم‌هام را باز کنم. غلغله شده بود! صدایی از بابا نمی‌آمد. صداهایی به گوشم می‌آمد:

«نظامی‌ها...»

«برای چی می‌زنن؟»

«ما که با کسی کاری نداریم!»

«فقط داریم سمت مرز می‌ریم، جایی که گفتن امنه.»

از گوشه‌ی چشمم دیدم جلویی‌ها دارند می‌دوند. توی دلم گفتم بابا چرا نمی‌دود؟! حتماً با من که روی دوشش آویزانم نمی‌تواند. جمعیت ما را مثل باد این طرف و آن طرف هل می‌داد. محکم به گردن بابا چسبیدم. بابا کلمه‌ای نگفت. صدای فریاد زنی از دورتر می‌آمد که از نان، مرز، چادر، پناهگاه، پهباد، موشک، تانک، خمپاره، گلوله و اسیر می‌گفت.

یکه‌بو بوی نان آمد. بوی نان که به دماغم خورد، دل و روده‌ام جوری شد! این قدر دلم نان خواست که نگوا! توی چادر که بودیم بابا هر روز می‌گفت: «هرجور شده امروز غذا تهیه می‌کنم.» به من گفته بود: «تو نیا پسر!» اما من گفته بودم: «سیاوش داره با باباش میاد، بذار منم پیام. تو رو خدا بابا!» مامان توی چادر درازکشیده بود. تا خبردار شود، رفته بودم توی چادر، کاسه‌ی پلاستیکی قرمز را از گوشه‌ی چادر برداشته بودم، دنبال بابا دویده بودم. سیاوش و باباش هم مثل ما، ظرفی خالی توی دستشان بود. یک عالم آدم جلو ما می‌دویدند، یک عالم پشت سر ما. همه‌شان توی دستشان، ظرف خالی بود. بعضی می‌گفتند امروز از غذا خبری نیست. بعضی می‌گفتند نه، مگر می‌شود؟! ما هرجور باشد باید غذا تهیه کنیم. اگر ما را کشتند هم بکشند! همه می‌دویدیم. بابام می‌گفت: «دستت را بده من.»

«نگفتم نیا! از من دور نشو!»

«به‌م بچسب. گم بشی دیگه نمی‌شه پیدات کرد.»

سیاوش و باباش را توی جمعیت گم کرده بودیم. بابام صورتش وحشتزده بود. من هم این قدر ترسیدم که نگوا! قلبم داشت از دهانم درمی‌آمد. این قدر پهباد و هواپیما بالای سر ما پرواز می‌کردند که نگوا! صدای گلوله هم می‌آمد.

از بس دویده بودم، پاهام نا‌داشت. اما وقتی بوی غذا به دماغم خورد، جان گرفتم. تا زور داشتم دویده بودم، از بابا هم جلو زده بودم. جمعیت زیادی دور غذا حلقه زده بودند. ظرف‌های رنگ‌ووارنگ خالیشان را طرف غذا گرفته بودند. به زور از لای جمعیت گذشتم و رفتم وسطشان. بابا هم اصلاً نگفت از من دور نشو یا چی.

هوایمهای جنگی همین طور بالای سر ما این طرف و آن طرف می رفتند. باز صدای خمپاره و گلوله می آمد. نزدیکی ما آتش و دودی بلند شده بود که نگو! اما مردم حواسشان فقط به گرفتن غذا بود! فقط دست‌هاشان به طرف غذا دراز بود!

چشم‌هام را که باز می‌کنم، می‌بینم همه دستشان را سمت نان دراز کرده‌اند. جمعیت این قدر زیاد است که نگو! با خودم گفتم توی این جمعیت، بابام چطور می‌تواند نان بگیرد؟! آن هم با وجود من که روی شانه‌اش آویزانم؟! یکی که نزدیک بابا بود به بابا گفت: «این بچه را ببر گوشه‌ای بنشون! با دست خالی زودتر می‌گیری! می‌تونی بری اون جلوجلوها».

اما من سفت به گردن بابا چسبیدم. ترسیدم توی جمعیت گم شوم، مثل یاسر. هیچ‌کدام از آن‌هایی که نزدیکی ما چادر زده بودند، توی جمعیت نیستند. شاید چادرشان دورتر بود. چون فقط آدم‌های ده پانزده تا چادر نزدیک خودمان را می‌شناختم. اوه، این قدر چادر بود که نگو! بابا گفت: «اگه نان می‌خوای باید از پشتم بیای پایین.» گوشه‌ای را نشانم داد، گفت: «اینجا بشین! من زود می‌آم.» گفتم: «نرو بابا! نان نمی‌خوام.»

بابا این قدر سعی کرد مرا زمین بگذارد که نگو! از بس تکان خوردم، جای زخم دستم خون آمد. یکهو دیدم از جایی که نان می‌دادند، دارند به طرف جمعیت که دوره‌اش کرده‌اند، نان پرت می‌کنند. همه دستشان را دراز کردند، حتی آن‌ها که نان گرفته‌اند. یکهو دیدم یکی که نان توزیع می‌کرد به ما نگاه کرد، زیر لب چیزی گفت و با نان توی دستش طرف ما آمد و دو تا نان به بابا داد! وای! این قدر خوشحال شدم که نگو! از شانه‌ی بابا پایین نیامدم. همین طور چسبیده به گردن بابا نان خوردم. بعضی‌ها سرپا، بعضی‌ها کنار جاده، روی زمین نشستند، نشان را خوردند.

بعد راه افتادیم. خیلی‌ها جلو ما هستند، یک عالم پشت سر ما. خدا را شکر که دستشویی ندارم. ولی دلهره دارم اگر دستشویی‌ام بگیرد، چه کار کنم؟! دستشویی که نیست، باید برویم دور از جاده. بعد شاید گم بشویم. اما بابا گفت که دستشویی دارد! گفت پیش یکی بمانم! هرچه گفت، گفتم نه! خواست مرا پایین بیاورد، با هرچه زور داشتم به گردنش چسبیدم و داد زدم. خواست مرا با خودش ببرد دور از جاده، باز هم داد زدم. بوسیدمش و با گریه گفتم: «تو رو خدا، تو رو خدا، نرو بابا! تو رو خدا نریم. گم می‌شیم.» تا اینکه یکی گفت به مرز خیلی نزدیکیم، حدود نیم ساعت دیگر می‌رسیم، آنجا دستشویی هست. خدا را شکر، بابا دیگر حرف دستشویی را نزد. فقط گفت: «اشتباه کردم یه دست لباس از چادر که درمی‌آمدم، برنداشتم توی کوله بذارم. نه برای خودم، نه برای این بچه. یعنی این بچه که قرار نبود بیاد، یهویی دیدم دنبالم اومده. یعنی الان که فکر می‌کنم، می‌بینم خوب شد که آوردمش، وگرنه زخم دست تنها چطور از عهده‌ش برمی‌اومد؟!» مردی که نزدیکش بود، گفت: «حالا توی کوله چی داری؟» بابا گفت: «خیالت راحت، نه آبه، نه غذا.» مرد گفت: «پس چرا با خودت آوردی؟» بابا گفت: «راستش اینو آورده بودم که سر خرابه‌ی خونه‌مون که رفتم، اگه چیزی پیدا شد، توش بذارم. ما طبقه‌ی چهارم یک ساختمان هشت‌واحده بودیم، تو خیابون... رفتم اونجا، ولی حتی دانه ارزنی هم پیدا نکردم.»

یکهو دیدم جلویی‌ها داد و فریاد می‌کنند. یکی از نزدیک‌های ما گفت: «فریاد خوشحالیه! خدا رو شکر رسیدیم!»

و حرف‌های سیاوش آمد توی سرم: «فقط اگه بتونیم بریم اون ور مرز خیلی خوب می‌شه. اونجا همه‌ی ساختمونا قشنگ و محکمن. اونجا جنگ نیست.»  
صدای چند نفر دیگر آمد که داد می‌زدند: «رسیدیم.»  
«سیم خادار!»  
«هورا...»

گردنم را راست می‌کنم. چیزهایی از دور پیداست. انگار نوک پایه‌های بلندی توی آسمان معلوم است و رشته‌های نقره‌ای که زیر نور آفتاب سوسو می‌زنند. گفتم حتماً سیم خادار هستند و بی‌اختیار داد زدم:  
«سیم‌های حلقه‌حلقه رو می‌بینم بابا!»  
بابا اصلاً هیچی نگفت. فقط می‌دوید. پاهاش این قدر قدرت گرفته که نگوا! بقیه هم می‌دوند. از خوشحالی این قدر هورا می‌کشم که نگوا! حتی چند بار خواستم به بابا بگویم مرا زمین بگذارد که با پاهای خودم بدم، اما باز ترسیدم، ترسیدم گم بشوم!  
خیلی از بچه‌های اندازه‌ی من کوله‌ای، پتویی روی دوششان است. حتی بعضی دارند بچه‌ای کوچک‌تر را می‌آورند. بیشتر وقت‌ها دستم را جوری می‌گذارم که پانسمان خونی‌اش را خوب ببینند. تازه پیراهنم هم همه خونی است.

هرچه به سیم خادار نزدیک‌تر می‌شویم، قلبم تندتر می‌زند.  
می‌گفتم خدایا یاسر و مامان را می‌بینم. این قدر دلم برایشان تنگ شده که نگوا! تازه دلم برای سیاوش هم خیلی تنگ شده.

نزدیک‌تر که شدیم، یک عالم جمعیت را کنار سیم خادار دیدم. گفتم یعنی یاسر و مامان کدام طرف هستند؟ طرف راست یا چپ؟ شاید مامان با خانواده‌ی سیاوش یک طرف و یاسر طرف دیگر باشد و هنوز همدیگر را پیدا نکرده باشند!

چشم می‌گردانم طرف راست و چپم. این قدر جمعیت هست که نگوا! مثل مورچه چسبیده‌اند تا بالای سیم خادار! فقط بالای دیوار، سیم‌ها معلوم هستند، بالای سر آدم‌ها، ردیف سیم‌ها لول‌لول و دایره‌دایره است.  
یکهو دیدم بابا گفت: «بیا پایین! این طوری نمی‌شه به مرز نزدیک شد. با تو نمی‌شه اینجا یاسر و مامان رو پیدا کرد! چون باید برم جلو، خیلی جلو.»

گفتم: «باشه، پایین می‌آم. اینجا می‌مونم. برو بابا!» با تعجب نگاهم کرد، گفت: «آفرین پسر! آفرین! همین‌جا بمون! کنار این درخت زیتون. زود برمی‌گردم.» گفتم: «یاسر و مامان رو با خودت می‌آری حتماً؟» بابا گفت: «انشالله!» و رفت.

کنار درخت زیتون نشستم روی زمین و تکیه دادم به کوله‌ای که نمی‌دانستم مال کیست! کنار درخت پر از کوله و گونی‌های کوچک و بزرگ است. چشم چرخاندم بین جمعیت، چند نفر چند نفر باهم حرف می‌زنند. هیچ‌کدام را نمی‌شناسم. چند نفر بالای سرم پیچ‌پیچ می‌کنند. یک مرد بزرگ‌تر از بابام را نزدیک درخت دیدم که چشمش خیلی قرمز بود. اشک‌هاش روی صورتش، مثل باران می‌بارید و شانه‌اش تکان‌تکان می‌خورد. گریه‌ی مادر و پدرم یادم آمد، وقتی که فهمیدند یاسر گم شده است. دو سه نفر که دستش را گرفته‌اند، کشان‌کشان او را به گوشه‌ای می‌برند. دیدم که مرد را نشانند روی زمین. مرد تکیه داد به گونی‌ها و

کوله‌های ولو روی زمین. دیدم که وا رفت، دراز شد و چشم‌هایش را بست. انگار که خیلی خسته است، انگار که هزار سال نخواییده است.

چند نفر بالای سرم پیچ می‌کنند. آدم‌ها با کوله‌بار پتو، ساک، کوله، بچه‌های کوچک و بزرگ جلو چشم‌هام می‌روند و می‌آیند. این قدر آدم و کوله دیدم که سرگیجه گرفتم. چشم‌هام سیاهی رفت. بدنم شل شد. روی کوله وارفتم و چشمم را بستم.

یکه‌و چیز سردی به پاهام خورد و تکانم داد. دیدم یکی که لباس نظامی پوشیده جلوم ایستاده. لوله‌ی تفنگش را که دیدم این قدر ترسیدم که لرزشم گرفت. گفتم حتماً مرا با خودش می‌برد. نظامی که جلوتر آمد و چشمم به چشمش افتاد، بیشتر ترسیدم. دست و پایم این قدر لرزید که نگو! سرم دوران می‌کرد. اما نظامی گفت: «نترس! کارت ندارم پسر!» گفت: «از کدام کشور اومدی؟» دهانم قفل شد، باز نمی‌شد چیزی بگویم. اصلاً نام کشورم از یادم رفت! ایران، عراق، لیبی، سوریه، افغانستان، لبنان، غزه... دور سرم می‌چرخیدند.

یکه‌و صدای بابا به گوشم آمد. دیدم جلوم ایستاده، کنار مرد نظامی. این قدر خوشحال شدم که نگو! با آن دستم که سالم بود، شاخه‌ی زیتون را گرفتم، بلند شدم. سرپا ایستادم و بعد دوروبر بابا را خوب نگاه کردم. نه مامان را دیدم، نه یاسر را! هیچ‌کدام نبودند.

چشمم به چشم‌های بابا که افتاد، دیدم چشمش این قدر پر خون است که نگو! بابا آمد دست سالمم را گرفت، مرا کشان‌کشان دنبالش کشید! دیدم که نظامی رفت و تندی توی جمعیت گم شد. می‌خواستم بگویم بابا، یاسر و مامان کو؟! اما چشم‌هایش این قدر پر خون بود که ترسیدم چیزی بگویم!

از لابه‌لای آدم‌های کوچک و بزرگ که صورتشان خسته و خاک‌آلود و چشمشان سرخ و خونی بود، گذشتیم. بابا کشان‌کشان مرا سمت سیم خاردار برد و روبه‌روی مردی لاغر و بلند ایستاد. یکه‌و چشمم توی جمعیت به صورت کسی افتاد شبیه بابای سیاوش، اما خیلی پیرتر. موهایش اصلاً سیاه نبود. سیاوش کنارش بود. صورتش این قدر رنگ‌پریده بود که نگو!

بابا به مرد لاغر و پیری که شبیه بابای سیاوش بود، این قدر بدوبیراه گفت که نگو! آخر سر گفت: «دست‌کم

خودت که می‌تونستی باهاشون بری بی‌عرضه! نمی‌تونستی بی‌جرزه؟ لااقل می‌فهمیدی کجا می‌برنشون.» بعد هم پشت کرد و با بغض گفت: «کاش همه‌تان را به گلوله می‌بستن!» و بعد دیدم بابای سیاوش و بابام هاهای گریه می‌کنند. سیاوش هم گریه می‌کرد. وقتی که گریه‌شان تمام شد، به سیاوش نزدیک شدم، گفتم مادرت کو؟! چشمش که به چشم افتاد، نگاهش جوری بود که هیچ‌وقت ندیده بودم! از نگاهش فهمیدم که مادر او را هم نظامی‌ها با خودشان برده‌اند!

هر چهار نفر ما رفتیم کنار درخت زیتون نشستیم، بدون اینکه حرفی بزنیم، به سیم خاردارها نگاه کردیم. این قدر جمعیت کنار سیم خاردار بود که نگو! چسبیده بودند تا بالای سیم خاردار، مثل مورچه! فقط ردیف آخر سیم‌ها، لول‌لول و دایره‌دایره پیدا بود.

[بازگشت به فهرست](#)

# غُنچه‌های ترس

ترانه واحید/ برگردان: بهروز مطلبزاده



آدم، درخت، سوسک، لوبیا و نهنگ همه شبیه هم هستند...  
وقتی برف‌ها آب شد و کوه قد کشید، باغبان، انگار که از دهان مار گریخته باشد، بلافاصله داس و چنگک و قیچی باغبانی، و ساز خود را زیر بغل زد و به طرف باغ حرکت کرد.  
در فصل پائیز، وقتی که می‌خواست باغ را ترک کند، دری که از ترکه‌های درخت فندق به هم بافته شده بود را با رشته‌های مفتول سفت و محکم به هم گره زده بود. پس از تلاش زیاد، توانست آن مفتول‌ها را از هم بازکند. انگار که دارد دروازه هشتادمین بهار زندگی خود را باز می‌کند، در را هل داد و داخل شد و در دلش گفت:

«خدایا کَرَمَت را شُکرا!»

درست است که او هر سال همین حرف‌ها را تکرار می‌کرد، اما امسال، آن را کاملا از ته دل گفت. البته این کار بی‌دلیل هم نبود.

در این زمستان، برای اولین بار در عمرش بود که با عزرائیل رودررو شده بود. خوب، حالا عزرائیل بود که بود، هرچه که بود، چون اولین بارش بود، مورد بخشش قرار گرفته و بخشیده شده بود. اگر هم ولایتی‌اش «فیصل جوشی» نبود، آن وقت این بلا به سرش نمی‌آمد.

«فیصل جوشی» آن قدر صبر کرد و ماند تا درست سر چله کوچیکه مُرد. چنان ولوله‌ای در میان جمعیت افتاد، که سگ صاحبش را نمی‌شناخت، و تازه توی این وانفسا هم می‌بایستی از جانت بگذری و شروع به کندن قبر بکنی.

باغبان نتوانست با آنها به توافق برسد. گفت: «شما که آدم‌های بزرگی هستید، مُرده که نباید روی زمین بماند».

او این را گفت و کلنگش را برداشت و یک قبرِ جانانه برای فیصل کند. بعد درحالی که عرق از چهارستونِ بدنش جاری بود، به طرفِ ده راه افتاد، در بینِ راه نتوانست خودش را نگه دارد، دوّلَا شد و از آبِ رودخانه که مثلِ یخ بود، تا آنجا که می‌توانست نوشید و...

انگار، قبرِ بعد از قبرِ فیصل باید نصیبِ خودِ او می‌شد. گلابتون، اوّل خودش را به آن راه زد، انگار که باغبان هیچ وقت نخواهد مُرد. اما او خوب میدانست که در این دنیا، داروُن‌دارش فقط باغبان است و اگر او هم بمیرد، آن وقت وای به حال و رُوزش.

کسی را برای آوردنِ حکیم، به روستای همسایه فرستاد. گوسفندی را هم که برای جشنِ ختنه‌سورانِ نوه‌شان نگه داشته بودند را سر بُرید و باغبان را سفت و سخت در لای پوستِ آن پیچید. آسِ اوماج پخت و آن‌را گرماگرم در گُلوی باغبان ریخت. به اسمِ زری «یک چشم» نذر کرد. خلاصه اینکه با زور و هزار مکافات توانست جانِ شوهرش را از دستِ عزرائیل در بیاورد و او را نجات دهد.

\*\*\*

حالا باغبان سُر و مُر و گنده، زنده و قِبراق، اول برای خودش و بعد هم برای باغِ دعای خیر کرد و وارد آن شد. باغبان با داسی که در دست داشت، خاربوته‌ها را کند و آنها را دسته کرد و بست. خس و خاشاکی را که باد در گوشه‌ای روی هم تلنبار کرده بود جمع کرد. دستی هم به سرِ چمن‌ها کشید آن‌را وجین کرد. در اثرِ این تلاش‌های دل‌سوزانه باغبان، چهره باغ روشن شد، خنده بر لبانش نشست. گرمای آفتابِ بهاری، از شاخه‌های لختِ درخت‌ها سرازیر شده و با قلقلکِ ریشه‌هایی که مدت‌ها بود گرمائی به خود ندیده بودند، آنها را بیدار کرد.

گرمای آفتاب، حتی مهره‌های پشتِ تاشده باغبان را هم نرم کرد. باغبان خود را تکان داد و پس از شکستنِ قُلنجِ خود، نفسِ عمیقی کشد، آستین‌ها را بالا زد و به هَرَس کردن شاخه‌های درختان پرداخت. باغبان در چنین مواقعی مانند یک جَلّادِ بی‌رحم کاملاً خونسرد بود، شاخ و برگ‌های اضافی را با حساب و کتاب با قیچی باغبانی می‌برید و دور می‌انداخت.

او وقتی به درختِ سیب رسید، درنگ کرد، بعد با ظرافت چند بار سرتاپای درختِ سیب را از نظر گذراند، چیزهائی که به درخت‌های دیگر گفته بود را نتوانست به درختِ سیب هم بگوید. کمی قبل، به هنگامِ هَرَس کردن درختِ گلابی حرف‌هایی در گوشِ او گفته بود که هیچ‌کس آنها را نشنیده بود. گفته بود:

*«لنگه تو، در این باغ، در این ده، و اگر راستش را بگویم توی دنیا هم پیدا نمیشه. سالِ گذشته، تو مرد و مردانه ایستادی و خوب عمل کردی. تگرگ آمد، توفان به پا شد، حتی در آخرهای پائیز، کولاک دیوانه‌وار، زمین و زمان را از جا کند، اما حتی از دماغِ یکی از میوه‌های تو خون هم نیامد، نه کم‌رت خم شد و نه شاخه‌هایت شکست، با ریشه‌ات همچین سفت و سخت به خاک چنگ و به آن چسبیدی که باورکردنی نبود».*

درخت گلابی در اثر شنیدن این کلمات گرم و امیدبخش، دردهائی که در اثر هرس شدن شاخه‌هایش به وجود آمده بود را از یاد برد و چنان خجالت کشید که در انتهای بلندترین شاخه‌اش غنچه‌ای شکوفه زد و سرخ شد. اما باغبان این‌ها را ندید. نمی‌توانست هم ببیند، زیرا اولاً قدش چندان بلند نبود و بعد هم، این اواخر، او چشم چپش خیلی تار می‌دید. بله، او همه این حرف‌ها را به درخت گلابی گفته و حالا هم چشم چپش را بسته و با چشم راستش که سالم بود درخت سیب را نگاه می‌کرد.

با کف دست دو سه ضربه به تنه درخت نواخت، و برای اینکه کسی نشنود صدایش را پائین آورد و زیر لب زمزمه کرد: «آخه صبر من هم حدی داره، قبول کن که پیر شدی، سه ساله که نه شکوفه زدی و نه میوه دادی، اگه این بهار هم شکوفه نزنی، وای به حالت!...

تنه درخت سیب که شبیه گنده شده بود، از شنیدن حرف‌های باغبان ترک برداشت و شیرهای مثل عسل بر روی خاک سرریز کرد. باغبان همه چیزهائی را که لازم می‌دانست به درخت گفت و راهش را ادامه داد، حتی به فکر هرس آن هم نیفتاد.

در آن بهار، همه درخت‌های باغ، به جز درخت سیب شکوفه کردند و غنچه‌هایشان باز شد. درخت‌های بغل دستی، شاخ و برگ خود را به دور درخت بی‌بار پیچیدند تا هم او را دلداری بدهند و هم نگذارند تا باغبان متوجه این رسوائی شود.

البته باغبان حسابی سرش شلوغ بود، زردآلو بر شادیش افزود، گلابی به نرمی از گلوی پائین رفت، شفتالو، برگ و بارش را روی سر و صورتش ریخت. او هر چقدر که می‌توانست از میوه‌ها خورد و بقیه را هم به این و آن داد. ماشین باری همسایه، سه بار میوه‌های باغ را به بازار برد.

باغبان کیفاش حسابی کوک شده و سر حال آمده بود. سرتاپای زن و بچه اش را نو نوار کرد. به سراغ قوم و خویش رفت و به آنها سرکشی کرد. در عروسی شیرینی و شاباش داد، هم خودش دلش خوش شد و هم دیگران.

\*\*\*

اولین روزی که بر روی قلّه نزدیک‌ترین کوه، برف نشست، همسایه‌ای که با ماشین باری خود، میوه‌های او را به بازار برده بود، آمد و خبر آورد که در بازار دنبال سیب می‌گردند، و اضافه کرد:

«میدانی که منظورشان از کدام سیب‌ها است؟»

باغبان حسابی از خود بی‌خود شد. تبری که روی کنده درخت گذاشته بود را برداشت و به باغ هجوم برد. در طول راه، هرچه توانست بد و بی راه نثار درخت سیب کرد، رگ و ریشه و خلاصه هفت پشتش را زیر و رو کرد و همه چیزش به فحش کشید.

وقتی داخل به باغ شد، مانند کسی که پس از سال‌های طولانی، اولین عشق خود را می‌بیند، از شادی، چهره‌اش شکفت. این باغ پیش از گلابتون، عشق او بود، اما هیچ وقت این مسئله را برملا نکرد و حرفش را هم نزد.

درحالی‌که برگ‌های خشکیده را کنار میزد، به طرف درخت‌ها راه افتاد. درخت‌ها بار و بنه خود را زمین گذاشته، سبک‌بال شده بودند.

یک آن، به نظر باغبان چنین آمد که درخت‌ها یک جور خاصی هستند. حتی باغ هم به نظرش جور دیگری رسید. وقتی به نزدیک درخت سیب رسید، نتوانست آنچه با چشمان خود می‌بیند را باورش کند. در این وقت سال، درخت سیب غنچه کرده و سرتاپا پر از شکوفه بود. غنچه‌های سرخ و سفید با چشمان گشاده به دنبال آفتاب می‌گشتند.

باغبان پیر، در همه عمر خود چنین مبهوت و حیران نشده بود، اما این بهت و حیرت بلافاصله جای خود را به ترس و وحشت داد. هوای سرد برفی که درپیش بود، پیرمرد را دچار بیم و هراس کرد. غم و غصه درخت پر از شکوفه او را در فکر فرو برد. کاری از دستش بر نمی‌آمد، چکار می‌توانست بکند... او که نمی‌توانست درخت به این بزرگی را با خود به خانه ببرد. حتی نمی‌شد آن را خم کرد. باغبان از شرم، تبری را که در دست داشت، در پشت خود پنهان کرد. چشمانش پر از اشک شده بود. سرتاپایش می‌لرزید. همان‌طور که می‌لرزید، با صدائی مرتعش زمزمه کرد:

«تو درخت خوبی هستی. درخوب بودنت هیچ حرفی نیست. یادت هست سالی که بچه‌های «گارا» پسر ولی، داشتند از گرسنگی می‌مردند تو چقدر پر و پیمان بار دادی؟ تو خانواده آنها را از مرگ نجات دادی. تو سال‌های زیادی به دادمان رسیدی. این‌جور که معلومه، من خیلی بیشتر از تو پیر شدم. پدر خدایا مرزم همیشه می‌گفت، «وقتی باغبان تبر به دست به طرف باغ بره، از آسمان سنگ می‌باره.»

آن شب، از آسمان سنگ نبارید، بلکه برف بارید.

باغبان، کجا می‌توانست برود و شکوفه‌ها را در کنار برف تنها بگذارد... دانه‌های برف بی‌وقفه می‌بارید، هر دو سردشان شد. باغبان از خجالت نمی‌دانست چه بکند و کجا برود. شب که به نیمه رسید، آخرین امید باغبان هم تبدیل به یأس شد. بارش برفی ریز شروع شد. باغبان، که به روشنی، ترس و لرز درخت را احساس می‌کرد با دستانی که سرد و گرم روزگار چشیده، تنه درخت را نوازش می‌کند، با بخار نفسش آن را گرم می‌کند، گاه گذاری درخت را بغل می‌کند و انگار که برای فرزندش لالائی بخواند، با صدای گرفته خود برای درخت سیب لالائی می‌گوید...

\*\*\*

آن شب، توی ده همه چیز درهم و برهم بود. باغبان گم و گور شده بود. هرچه جست‌وجو کردند خبری از او بدست نیامد. بالاخره، صبح که شد، به عقل یک نفر رسید که سری به باغ بزنند. آنها با کنارزدن برف‌ها خود را به باغ رساندند و جسد باغبان را درحالی یافتند که به درخت سیب تکیه داده بود. جسد باغبان یخ زده بود.

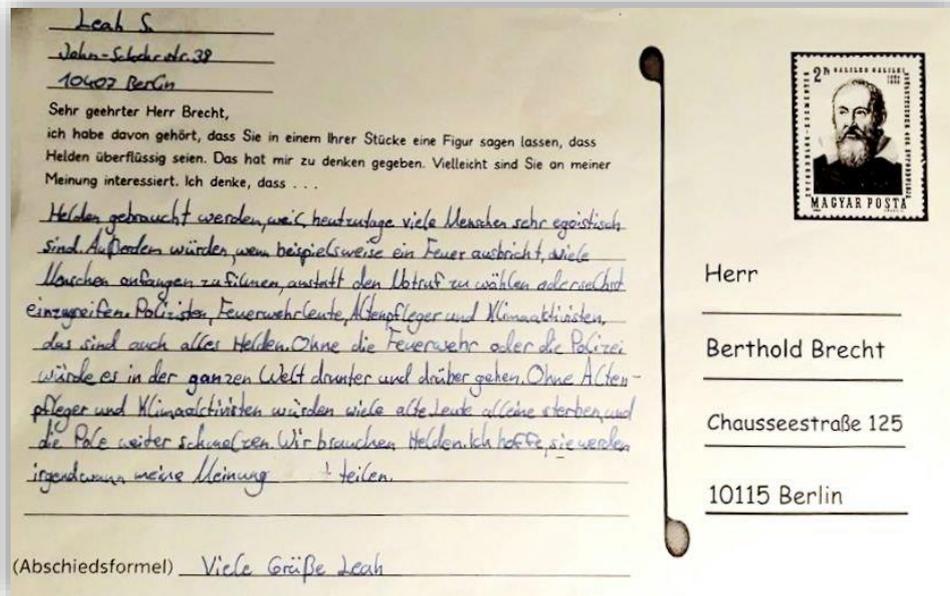
سلیم، جسد باغبان را به پشت خود گرفت و به سمت ده به راه افتاد. هیچ کس شکوفه‌های یخ‌زده درخت سیب در زیر برف را ندید...

علت مرگ اسرارآمیز باغبان، سال‌های طولانی برای روستائیان آشکار نشد، و روزی فرا رسید که در روستا حتی کسی نماند تا آن حادثه را به یاد بیاورد.

[بازگشت به فهرست](#)

## نامهٔ کودک ۱۰ساله به برشت

لئاس (Leah S) / برگردان: نسرين مير



آقای برشت گرامی!

من شنیده‌ام که شما در یکی از آثار خودتان از زبان یکی از شخصیت‌ها، گفته‌اید که ما دیگر نیازی به قهرمان نداریم. این جملهٔ شما مرا به فکر فرو برد. خواستم نظر خودم را با شما در میان بگذارم. شاید برای شما جالب باشد.

من فکر می‌کنم ما به قهرمانان نیاز داریم، برای این که بیشتر مردم بسیار خودخواهند. برای مثال، اگر جایی، ناگهان یک آتش‌سوزی رخ بدهد، بسیاری از آدم‌ها به جای کمک‌کردن، زنگ‌زدن به ادارهٔ کنترل حوادث، آتش‌نشانی، و یا پلیس، شروع می‌کنند به فیلم گرفتن.

در این جا کسی که به کمک میاد، آتش‌نشان‌ها، پلیس، پرستارها، کارکنان خانۀ سالمندان و فعالان محیط زیست هستند، این‌ها نمونه‌های واقعی قهرمان‌ها هستند.

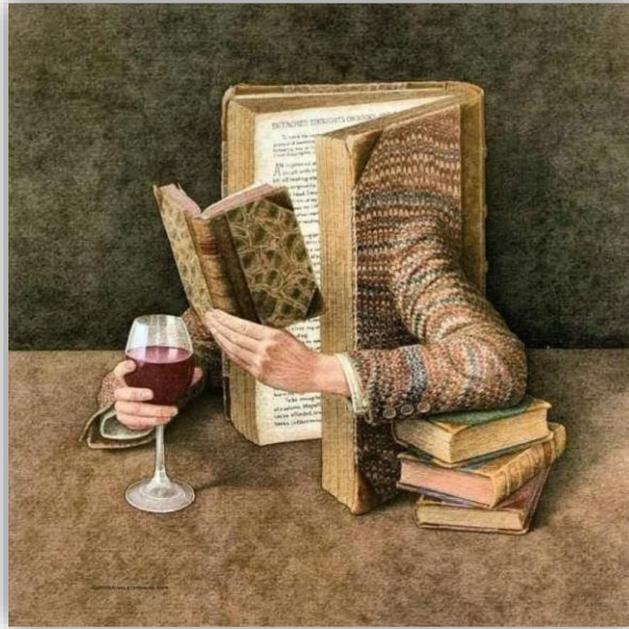
بدون حضور این‌ها، نظم اجتماعی به هم می‌ریزه و بسیاری از افراد مانند سالمندان یا کسانی که به حمایت نیاز دارند، تنها خواهند ماند. بدون پرستارها و فعالان محیط زیست بسیاری از مردم تنها خواهند ماند و خواهند مُرد.

ما به قهرمانان نیاز داریم و امیدوارم روزی شما نیز نظر مرا در این باره بپذیرید.

با احترام فراوان،

لئاس - ش / ۲۰۱۹

[بازگشت به فهرست](#)



## نقد و معرفی

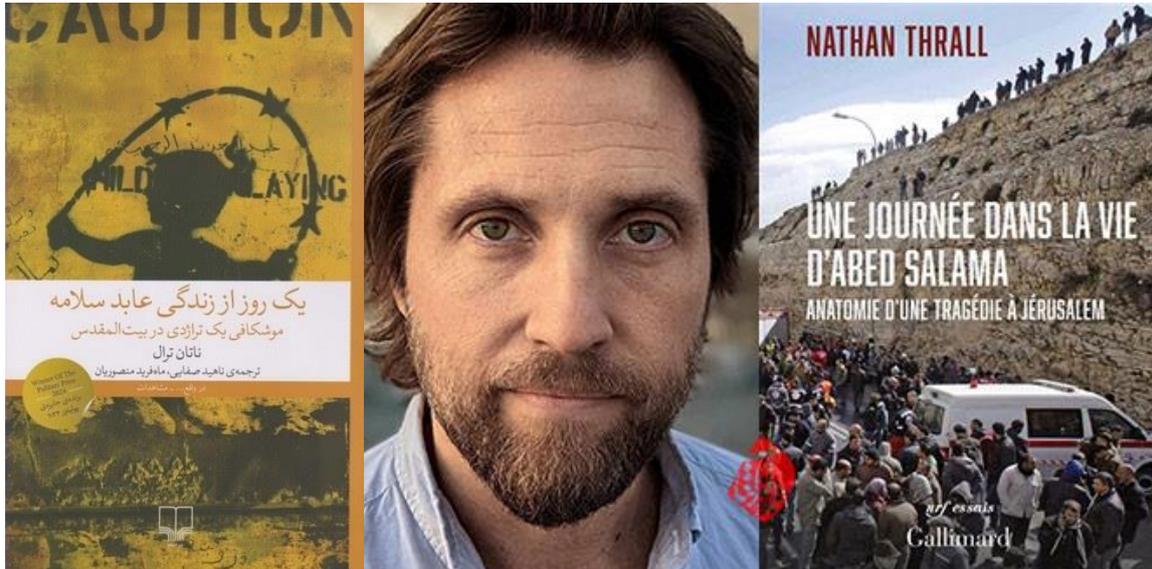
- ۱۶۴..... [یک روز از هر روز زندگی مردم فلسطین \[زندگی عابد سلامه\] / خسرو باقری](#)
- ۱۷۰..... [«کتانی قرمز»، روایتی از وضعیت قرمز زنان / فریبرز مسعودی](#)
- ۱۷۳..... [نگاهی به مجموعه داستان «زمین را بافتم، شکافتم» اثر ربابه کریمی / نرگس مقدسیان](#)
- ۱۷۵..... [دیوان شمس \[نقد کتاب مصور گزیده غزلیات مولانا\] / احسان طبری](#)
- ۱۷۹..... [جغرافیای جنون \(مجموعه شعر\) / پرشنگ صوفی زاده](#)
- ۱۸۳..... [سلبریتی \(نمایش نامه\) / علی بابایی](#)
- ۱۸۴..... [شکوه «نیما» در رنگین کمان «ارژنگ» - با پیش گفتار حافظ موسوی / ارژنگ](#)
- ۱۸۶..... [یک مُشت ستاره / رفیق شامی - برگردان: ستار جلیل زاده](#)
- ۱۸۸..... [مختصری از زندگی و آثار ستار جلیل زاده](#)
- ۱۹۰..... [ریواس های سُرخ \(مجموعه شعر\) / محمد زندی](#)
- ۱۹۱..... [راز مولانا / برد گوچ - پوران کاوه](#)
- ۱۹۳..... [چهار مقاله \(مجتمع النوادر\) / نظامی عروضی سمرقندی](#)
- ۱۹۶..... [زیبایی شناسی و تراژدی / فریدون شایان](#)

# یک روز از هر روز زندگی مردم فلسطین

نگاهی به کتاب «یک روز از زندگی عابد سلامه» - موشکافی یک تراژدی در بیت المقدس

اثر ناتال ترال / مترجمان: ناهید صفایی و ماه‌فرید منصوریان

خسرو باقری؛ نویسنده، مترجم و ناقد ادبی



کتاب ارزشمند **یک روز از زندگی عابد سلامه**، در واقع نه یک روز از زندگی مردم فلسطین که، زندگی هر روزه این مردم ستم‌دیده اما مبارز است. کتاب را **ناتال ترال** نویسنده آمریکایی، اما بیش‌تر روزنامه‌نگار مجله‌های **نیویورک تایمز** و **نیویورک ریویو آو بوکس** به قلم آورده است. او به عنوان روزنامه‌نگاری برجسته و حرفه‌ای، با استفاده از روایت‌های گوناگونی که راویان مختلف در باره یک رویداد معین بازگو می‌کنند، می‌کوشد که به حقیقت نزدیک شود. از واقعیت‌ها آغاز می‌کند که نه به حقیقت قطعی - که همواره چون ماهی از دست ما سر می‌خورد - بلکه به حقیقت نسبی دست یابد. این همان شیوه‌ای است که **محمود دولت‌آبادی** در **رمان کلنل** که هنوز به زبان فارسی منتشر نشده است، در نزدیک شدن به شخصیت و مبارزات کلنل محمد تقی خان پسیان به کار برده است. به این ترتیب نویسنده یا روزنامه‌نگار می‌کوشد تا آن جا که ممکن است در گزارش یک رویداد، جانب عدالت را نگاه دارد. اما خود رویدادها و گزارش صادقانه زندگی روزمره مردم فلسطین، نه تنها نویسنده را، بلکه خواننده کتاب را هم به جانب دفاع از خلق فلسطین و محکومیت اعمال ستمگرانه دولت صهیونیستی اسرائیل و حامیان امپریالیستش سوق می‌دهد، گرچه ناتال ترال، حتی یک کلمه از ریشه‌های سرمایه‌سالارانه این اشغال سخن به صراحت نمی‌گوید.

کتاب "یک روز از زندگی عابد سلامه" در واقع یک اثر مستند است اما چنان از ظرفیت‌های ادبیات داستانی، از جمله برانگیختن شور و تاجر مخاطب و نیز جذابیت و کشش برخوردار است که این اثر مستند

را- که در آن نه تنها شخصیت‌ها، بلکه، به جز چهار نفر، نام شخصیت‌ها هم واقعی است- به رتبه ادبیات غیرداستانی ارتقا می‌دهد.

ادبیات غیر داستانی "یک روز از زندگی عابد سلامه" به رویداد بسیار تلخی می‌پردازد که البته ممکن است در هر جای جهان به این شکل یا آن شکل روی دهد- ما در ایران با آن به خوبی آشنا هستیم- اما آنچه به این رویداد جنبه‌ای عمیقاً تلخ و منحصر بفردی می‌دهد، آن است که اگر اندیشه‌ها و اعمال نژادپرستانه در زمینه‌چینی و واکنش نسبت به این رویداد نقشی نداشتند، ممکن بود که این حادثه تراژیک به وقوع نپیوندد یا ابعاد فاجعه بار آن بسیار محدود و جبران‌پذیر باشد. این است که سالم، یکی از شاهدان، فریاد می‌زند: "یک ساعت دیر رسیدید! شما کشتید! شما این بچه‌ها را کشتید!" (ص ۱۳۶)

موضوع از این قرار است که اتوبوس بیست و هفت ساله فرسوده‌ای با پنجاه صندلی، که کودکان از جمله میلاد کودک پنج ساله، فرزند عابد سلامه و همسرش حیفا، را از مدرسه‌ای در حومه بیت‌المقدس به اردوی یک روزه تفریحی می‌برد، در اثر برخورد با یک یدک‌کش، دچار سانحه می‌شود. گرچه مردم عادی از جمله مردی به نام سالم، که اتفاقاً فرزندانش را به این اردو نفرستاده است، و معلمان فداکار، از جمله آموزگاری به نام علا جولانی که جان خود را فدای نجات کودکان می‌کند، به یاری این بچه‌ها می‌شتابند، اما خودروهای آتش-نشانی، آمبولانس‌ها و امدادگران با تاخیری فاجعه‌بار به صحنه تصادف می‌رسند، زیرا امکانات این کودکان در منطقه‌ای محصور با دیواری که به آن دیوار حایل یا دیوار آپارتاید گفته می‌شود، با امکانات کودکانی که در آن سوی دیوار زندگی می‌کنند، به کلی متفاوت است، گرچه هر دو گروه کودکان در شهر بیت‌المقدس زندگی می‌کنند. خود نویسنده کتاب، ناتال ترال، هم که یهودی و آمریکایی است در این سوی دیوار آپارتاید زندگی می‌کند؛ منطقه‌ای محصور که در آن فلسطینی‌ها زندگی می‌کنند و با وجود پرداخت مالیات از هیچ‌گونه خدمات شهری برخوردار نیستند. تنها نیرویی که وارد این سوی دیوار می‌شود، پلیس است آن هم برای دستگیری افراد. در آن سوی دیوار آپارتاید اورژانس، آتش‌نشانی، پایگاه‌های نظامی و بیمارستان‌های مجهز وجود دارد، اما کسی به فکر مصدومان سوی دیگر دیوار نیست. در گزارش‌ها و تحلیل‌هایی که پس از وقوع این فاجعه ارائه شده است، به صراحت گفته می‌شود که: "تقصیر تاخیر برخی از آمبولانس‌های اسرائیلی که از بیت‌المقدس آمده بودند، بر گردن ارتش اسرائیل است. آن‌ها منتظر مانده بودند تا دروازه دیوار حایل در پست بازرسی قلندیا باز شود. خدمات اضطراری هم که از شهرک‌های کرانه باختری یا از پست بازرسی حتماً آمده بودند، تاخیر داشتند، زیرا متصدیان اعزام آن‌ها را به جایی اشتباه، به میدان آدم، فرستاده بودند. اسرائیلی‌ها عموماً فقط بعضی مناطق شهری کرانه باختری و شهرک‌های نزدیک آن را می‌شناسند و با جاده‌ها و روستاهای فلسطینی‌آشنایی دقیق ندارند. نزدیک‌ترین آمبولانس اسرائیلی، خدمات اضطراری و ایستگاه آتش‌نشانی تنها یک دقیقه و نیم با محل سانحه فاصله دارند در حالی که فرستادن آمبولانس‌های و خودروهای اضطراری فلسطینی به جاده‌های جعب که به آن جاده مرگ گفته می‌شود، مستلزم هماهنگی با اسرائیل است.

کتاب مستند "یک روز از زندگی عابد سلامه" برای جامعه‌شناسانی که علاقمند به درکی دقیق‌تر و عمیق‌تر از جامعه و مردم فلسطین هستند، منبعی بسیار مهم محسوب می‌شود. در نظر داشته باشیم که به نوشته‌ها و

یافته‌های نویسنده در شورای امنیت سازمان ملل و شورای حقوق بشر در باره سرزمین‌های اشغالی استناد و از او به عنوان یکی از آگاه‌ترین ناظران این درگیری‌ها نگریسته می‌شود. نویسنده وقتی با شاهدان تصادف کامیون با اتوبوس کودکان ارتباط برقرار می‌کند تا به حقیقت چگونگی حادثه و واکنش نیروهای امداد نزدیک شود، به زندگی، ویژگی‌های شخصیتی، پیشینه زندگی، فرهنگ جان سخت مردسالاری حتی در میان مردان فعال سیاسی و اجتماعی، ویژگی‌های جغرافیایی محل زندگی و کار شاهدان، از جمله عابد سلامه، و نیز تاریخ منطقه، بویژه اثرات یک تراژدی تکان دهنده، یعنی اشغال و آوارگی و بعد مقاومت و اشکال گوناگون آن بر مردم می‌پردازد و از این طریق خواننده را با عمق و وسعت زندگی مردمان این سرزمین، چه فلسطینی و چه اسرائیلی، آشنا می‌کند. این آشنایی برای خواننده فارسی زبان بسیار مهم و بسیار آموزنده است. این شخصیت‌ها عبارتند از: غزل دانشجوی پرستاری و عضو جبهه دموکراتیک برای آزادی فلسطین، نهیل خواهر عابد و همسرش ابوسام هردو عضو جبهه دموکراتیک برای آزادی فلسطین، اسمهان همسر عابد، جمیله نامزد عابد، حیفا، همسر عابد و عضو جبهه دموکراتیک، هدی دحبور، پزشک شرافتمند و فارغ التحصیل دانشگاه مسکو، اسماعیل عضو فتح و فارغ التحصیل روابط بین الملل از دانشگاه مسکو، رضوان توام راننده اتوبوس، الداد بنشتاین، انسانی شرافتمند و نخستین اسرائیلی حاضر در صحنه تصادف، دویی ویسن اشترن، شهروند اسرائیلی و مسئول امور درگذشتگان، سرهنگ سعار تزور فرمانده بسیار مهم اسرائیلی، ابراهیم سلامه، پسر عموی عابد و فرمانده رده بالای تشکیلات خودگردان تحت رهبری یاسر عرفات، ابو محمد بحری پدر بزرگ طلا بحری، یکی از کودکانی که در این حادثه دردناک جان می‌بازد، اشرف قیقس راننده یدک‌کش، دنی تیرزا، مهندس طراح دیوار آپارتمان، نانسو قواسمه یکی از جوان‌ترین مادران مدرسه نوالهدی، مدرسه ای که بچه‌های آن به اردو رفتند ولی هرگز به آنجا نرسیدند و....

کتاب "یک روز از زندگی عابد سلامه" از منظر روانشناسی اجتماعی نیز بسیار مهم است زیرا این پرسش تعیین‌کننده را مطرح می‌کند که چرا بعضی اسرائیلی‌های جوان، از مرگ کودکان فلسطینی خوشحال شدند و با نام خود، پست‌هایی را در فیس بوک خود منتشر کردند و در آن به وضوح نوشتند که: "فقط یک اتوبوس پر از فلسطینی بود، مهم نیست. حیفا که بیش‌تر نمردند." این گرایش تنها در اسرائیل مطرح نیست، بلکه در بسیاری از کشورها، از جمله در میهن ما ایران، به صورت خارجی ستیزی، پناهنده ستیزی و ... نمود پیدا کرده است. البته که در اسرائیل و پیش‌تر در آفریقای جنوبی، بیشرمانه‌تر و گستاخانه‌تر است.

کتاب مهم "یک روز از زندگی عابد سلامه" از منظر سیاسی هم بسیار مهم است. نویسنده در باره انتفاضه اول می‌نویسد: "اولین انتفاضه در دسامبر ۱۹۸۷ (۱۳۶۶) شروع شد... انتفاضه به صورت رشته ای از اعتراضات هم‌زمان شروع شد و زمانی که که یک تریلر کوچک نیروهای دفاعی اسرائیل با یک استیشن در غزه تصادف کرد و چهار کارگر فلسطینی را کشت، اوج گرفت. اعتراضات گسترش یافت و فوران خشمی که پس از اعلام سیاست مشت آهنین از طرف وزیر دفاع اسرائیل سال‌ها در دل فلسطینیان انباشته شده بود به اعتراضات دامن زد. این اعتراضات به سرعت به اولین خیزش توده ای سازمان‌یافته علیه اشغالگری تبدیل شدند؛ هزاران نبرد خیابانی که در آن جوانان فلسطینی به سوی سربازهای اسرائیلی مجهز به خودروهایی زرهی و تفنگ‌های تهاجمی سنگ پرتاب می‌کردند. دوران اینار دردناک همه فلسطینی‌ها بود؛ فقیر و بورژوا،

سکولار و مذهبی، مسیحی و مسلمان، پناهنده و ریشه دار، زندانی و تبعیدی. همه کسانی که از عزم راسخ اسرائیل برای درهم کوبی خیزش در رنج بودند، از نشانه‌های تجمل و تمایز طبقاتی پرهیز می‌کردند؛ سکولارهای تندرو برای نشان دادن هم‌بستگی‌شان حتی حجاب را می‌پذیرفتند... در طول شش سال خیزش، سربازان یا غیرنظامیان اسرائیلی بیش از ۱۱۰۰ فلسطینی را کشتند. ۱۳۰۰۰۰ نفر زخمی شدند و حدود ۱۲۰۰۰۰ نفر به زندان افتادند." (ص ۳۰)

در انتفاضه دوم اما، از شیوه‌های دیگری استفاده شد: "پاییز سال ۲۰۰۰ (۱۳۷۹) شروع انتفاضه دوم بود. هیچ شباهتی به انتفاضه اول نداشت که خیزشی واقعا مردمی از طریق اعتصابات عمومی، اعتراضات توده‌ای، تحریم‌ها و نافرمانی مدنی بود. این انتفاضه بر عکس آن دیگری به سرعت نظامی شد: اسرائیل در چند روز اول بیش از یک میلیون گلوله شلیک کرد، پس از آن گروه‌های مسلح فلسطینی به میدان آمدند و مشارکت توده‌ای را غیرممکن کردند. محرک اصلی این خیزش دیدار تحریک آمیز آریل شارون، قهرمان شهرک‌سازی و وزیر دفاع سابق، از محوطه مسجدالاقصی بود که اعتراضاتی را برانگیخت. اسرائیل با خشونت پاسخ داد. چهار فلسطینی غیرمسلح را به قتل رساند و حدود ۲۰۰ نفر را زخمی کرد. به‌طور کلی، انتفاضه اوج سال‌های ناامیدی از روند پیمان اسلو بود؛ روندی که به فلسطینیان آزادی، استقلال یا پایان اشغال را نداده بود." (ص ۷۳)



گرچه نویسنده در توصیف وضعیت کنونی مردم فلسطین و شرایط تراژیک یکی از مناقشه‌آمیزترین نواحی جهان، به حقیقت تا حدود زیادی نزدیک شده است اما در طرح دیدگاه‌های خود برای پایان این رنج بزرگ تاریخی از مرزهای بسیار محدود نیویورک تایمز و نشریاتی از این گونه فراتر نرفته است. او در آخرین صفحه کتاب در اعتراض به تحقیقات پلیس و گزارش کمیته تحقیق دولت خودگردان فلسطین می‌نویسد: "با وجود همه سرزنش‌ها، هیچ کس - حتی بازرسان، وکلا و قضات - به ریشه‌های اصلی فاجعه نپرداختند. کسی به نبود مژمن کلاس‌های درس در بیت‌المقدس شرقی اشاره نکرد؛ کمبودی که باعث می‌شود والدین بچه‌های‌شان را به مدارس کرانه باختری با نظارت ضعیف بفرستند. کسی به دیوار حائل و ساختار کسب اجازه‌ای اشاره نکرد که کودکانی‌ها را مجبور می‌کند به جای آن که به زمین‌های بازی پیسگات ژئیف در فاصله‌ای بسیار اندک

بروند، مسیر طولانی و خطرناک را به مرز کرانه باختری انتخاب کنند. هیچ اشاره‌ای به این که صندوق اسرائیل برای قربانیان سانحه می‌بایستی به خانواده‌های با کارت سبز گرامت می‌پرداخت، نشد. کودکان این خانواده‌ها در جاده‌ای کشته شده بودند که تحت کنترل اسرائیل بود و پلیس اسرائیل در آن گشت می‌زد. کسی نگفت که تنها یک جاده، که بد هم نگه‌داری می‌شود برای گذر از شمال به جنوب برای فلسطینی‌های ساکن کلان شهر بیت‌المقدس، منطقه رام‌الله، ناکافی است و کسی به پست‌های بازرسی، که در ساعات اوج عبور و مرور حرکت فلسطینی‌ها را محدود و حرکت شهرنشینان را تسهیل می‌کند، اعتراض نکرد. کسی خاطرنشان نکرد که نبود خدمات اضطراری در یک سوی دیوار حائل به مصیبت می‌انجامد. کسی نگفت که فلسطینی‌های منطقه مورد بی‌توجهی قرار می‌گیرند، چون دولت یهودی قصد دارد حضور آن‌ها را در بیت‌المقدس بزرگ- محبوب‌ترین مکان برای اسرائیل- کاهش دهد. برای این کارها هیچ کس بازخواست نشد." (ص ۲۴۳)

کتاب با گفتاوردی از استنلی کاول آغاز می‌شود که حاوی نکته‌ای مهم و ظریف است: "ما نقش خود را در آن چه اتفاق می‌افتد نمی‌بینیم تا بتوانیم بعضی از اتفاقات معین را سانحه بخوانیم؛ در حالی که آن‌ها نتایج اجتناب‌ناپذیر کارهای ما هستند. ما بعضی رویدادها را ضروری می‌خوانیم، تنها از آن رو که مایل نیستیم نظر خود را تغییر دهیم."

اگر این گفتاورد استنلی کاول را از روح نیویورک تایمز آن- که در کاربرد واژه عام "ما" بازتاب می‌یابد، جدا کنیم، به گفتاوردی عمیق و ژرف و در خور این کتاب دست می‌یابیم: "صاحبان قدرت و ثروت، اشغالگران و فرماندهان نظامی نقش خود را در آن چه اتفاق می‌افتد نمی‌بینند تا بتوانند بعضی از اتفاقات معین را سانحه بخوانند؛ در حالی که آن‌ها نتایج اجتناب‌ناپذیر کارهای آن‌هاست. آن‌ها بعضی رویدادها را ضروری می‌خوانند، تنها از آن رو که مایل نیستند نظر خود را تغییر دهند."

کتاب "یک روز از زندگی عابد سلامه"، از ترجمه‌ای دقیق، استوار و شیوا و سلیس برخوردار است که شایسته تحسین است. به ویژه، با آنکه کتاب دو مترجم دارد، اما یکدستی در ترجمه رعایت و توفیق حاصل شده است. با این وجود در موارد بسیار نادری نقصان‌هایی وجود دارد که اشاره کوتاهی به آن‌ها می‌شود:

۱. "آن‌ها را با باتوم‌های آهنی تعویض کردند و هنگامی که این باتوم‌ها هم خم شدند، از لوله‌های پلاستیکی انعطاف‌پذیر استفاده شد." (ص ۳۱ خط ۱) بعید است که باتوم آهنی خم شود.

۲. "طبقه اول انبار بود که بزها، مرغ و خروس‌ها و گوسفندان را در آن نگه می‌داشتند." (ص ۲۶ خط ۵) در این جا، طویله واژه مناسب تری از واژه انبار است.

۳. "صدایی می‌گوید "بپوشانیدش! بپوشانیدش!" صدایی فریاد می‌زند: "آمبولانس‌ها کجایند؟ یهودی‌ها کجایند؟" (ص ۱۲۹ خط ۱۰) با توجه به اصل تمایز زبان روایت از زبان گفتگو بهتر است گفته شود: "صدایی می‌گوید "روش رو بکش! روش رو بکش!" صدایی فریاد می‌زند "آمبولانس آ کجان! یهودی آ کجان؟"

نشر محترم چشمه برای انتشار این کتاب، آن هم در یک محدوده زمانی کوتاه، زحمت بسیار کشیده است. کتاب بدون غلط چاپی منتشر شده و صفحه‌آرایی سزاواری دارد و به علت استفاده از کاغذ و فونت مناسب خوش‌خوان است. با این وجود از یک ایراد بزرگ در این کتاب نمی‌توان و نباید گذشت. نقشه‌های بسیار مهمی در صفحه‌های ۴۰ و ۴۱؛ ۹۹؛ ۱۳۴ و ۱۳۵؛ ۱۶۵؛ ۲۰۸ و ۲۰۹ این کتاب وجود دارد که به هیچ‌وجه نقش تزئینی ندارند، بلکه کاملاً کاربردی و آگاهی‌بخش هستند. متأسفانه درهم‌آمیختگی رنگ‌ها، درک این نقشه‌ها را تقریباً غیرممکن کرده و از این نظر به کتاب آسیب وارد کرده است. امید است ناشر محترم در چاپ‌های بعدی کتاب برای رفع این مشکل اهتمام بورزد.

اجازه بدهید این نوشتار کوتاه را با امید به تحقق آرزوی نویسنده، ناتان ترال، به پایان ببریم که آرزوی همه بهبودخواهان جهان است:

"به امید زمانی که واقعیت‌های این ماجرا به شکل کابوسی قدیمی و تقریباً فراموش شده به نظر برسند."

\*\*\*

ناتان ترال، نویسنده‌ی کتاب «یک روز از زندگی عابد سلامه»، جایزه‌ی پولیتزر سال ۲۰۲۴ را برای این کتاب دریافت کرد. این کتاب منتخب منتقدان کتاب نیویورک تایمز بود و نشریات نیویورکر، تایم اکونومیست و پانزده نشریه‌ی دیگر آن را به عنوان بهترین کتاب سال برگزیدند. نخستین کتاب ترال با عنوان تنها زبانی که آنها می‌فهمند در سال ۲۰۱۷ منتشر شد. این کتاب به بیش از بیست زبان ترجمه شده است. از آنجا که ترال روزنامه‌نگار و مقاله‌نویس نیز هست، به نوشته‌ها و یافته‌های او در شورای امنیت سازمان ملل متحد و شورای حقوق بشر درباره‌ی سرزمین‌های اشغالی استناد می‌شود از او به عنوان یکی از آگاه‌ترین و دقیق‌ترین ناظران درگیری فایننشال تایمز یاد می‌شود. (قسمتی از مقدمه مترجمان)

\*\*\*

### مشخصات کتاب:

چاپ اول: ۱۴۰۳ / شابک: ۹۷۸۶۲۲۰۱۱۳۱۸۸ / تعداد صفحات: ۲۴۳ / قیمت: ۳۴۰،۰۰۰ تومان

زبان اصلی: انگلیسی / طراح جلد کتاب: محمد رضائیان

### ناشر: نشر چشمه

<https://cheshmeh.ir/brands/cheshmeh?q=%D8%B3%D9%84%D8%A7%D9%85%D9%87&status=0>

### جوایز و افتخارات کتاب «یک روز از زندگی عابد سلامه»:

برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر سال ۲۰۲۴ در بخش غیرداستانی / از برترین آثار مجله‌ی تایمز / کتاب برگزیده‌ی نیویورکر / از برترین آثار فایننشال تایمز / از بهترین آثار مؤسسه‌ی اکونومیست / نامزد جایزه‌ی ریشارد کاپوچینسکی / کتاب برگزیده‌ی بخش سردبیران نیویورک تایمز

[بازگشت به فهرست](#)

# «کتانی قرمز»، روایتی از وضعیتِ قرمزِ زنان

از مجموعه داستان «زمین را بافتم، شکافتم»؛ ربابه کریمی، نشر سما، چاپ اول: بهار ۱۴۰۲. رشت

فریبرز مسعودی؛ نویسنده و ناقد ادبی



مناسبات اجتماعی زمینه‌ساز سقوط یا عروج انسان و انسانیت است و نویسنده‌ی توانا در داستان کوتاه می‌تواند با ترسیم مناسبات اجتماعی که مردم در آن گرفتارند، آن‌را به ابزاری برای سنجش این مناسبات و فراتر از آن مناسبات سیاسی و انسانی بدل کند. نویسندگان زیادی را می‌توان برای اثبات این ادعا از گوگول و چخوف تا هدایت، تا بوکوفسکی ردیف کرد که هر یک در داستان‌های خود به دادستان‌های اجتماع بدل شده‌اند. داستان کوتاه در دست‌ان یک نویسنده به مدد کلمه، بدل به اسلحه‌ای کارا برای دفاع از حرمت و منزلت انسان گردیده بدون آن که از کیفیت ادبی آن کاسته شده باشد؛ هم از این روست که نویسنده موفق داستان کوتاه، با نگارش تکان‌دهنده‌ترین آثار به تسلیم‌ناپذیرترین مدافعان فردیت انسان در برابر اجتماع تبدیل می‌شود.

داستان کوتاه «کتانی قرمز» اثر ربابه کریمی، روایتی است از آن‌چه هر روز در برابر چشمان ما می‌گذرد اما آن را نمی‌بینیم. روایتی از یک اتفاق ساده که نویسنده با چرب‌دستی در داستان پردازي خواننده را چنان با خود همراه می‌کند که خواننده پس از خواندن آن دیگر همان شخصی نیست که هنوز داستان را خوانده [است].

ربابه کریمی بدون افتادن در دام سانتی‌مانتالیسم سطحی یا سازکردن روایتی ژورنالیستی از یک واقعه، با کاربست عناصر داستان و استفاده از پرکانه از نثری کثیف، فضای نکبت‌بار سرگذشت دختری عشق فوتبال (پرسپولیسی) را - دختری مثل همه دخترانی که هر روز آن‌ها را در کوچه و خیابان، محل کار و حتی در خانواده می‌بینیم و از کنارشان می‌گذریم - روایت کرده است.

- «دستم و ل کن حرومزاده، می‌گم ولیم کن کثافت مادر...»

این دیالوگِ تکان‌دهنده، مطلعِ داستانی است که قرار است ما را به درون زندگی پُر از نکبتِ دختر عشقِ فوتبال با کتانی‌های قرمز پرتاب کند. زندگی پُر ادبارِ زنی که بینِ دو مستراح ورزشگاه و مستراح بینِ راه خلاصه می‌شود.

«مدت‌هاست که دیگر کسی تَف به صورتِ من نمی‌اندازد و چند ماهی است که آبی به تنم نخورده و شب و روز برای پیدا کردنِ ته‌مانده خوراکی‌ها سرم توی سطلِ آشغالِ پارک است.»

این همان سوگلیِ باباست که به جرم تماشای دزدکی مسابقهٔ فوتبال تیمِ محبوبش پرسپولیس، با لباسِ مبدلِ پسرانه در مستراح ورزشگاه در دامِ پیری چرکین‌خو و پلشت‌اندیشه گرفتار می‌آید.

- «حالا زانو بزن سلیطه، زانو بزن...»

دخترِ کتانیِ قرمز اگرچه به زانو افتاده، اما هنوز قصدِ به‌زاند درآمدن ندارد؛ چه آن‌که پس از مدت‌ها زندان و شکنجه در زیرزمینی کثیف در ناکجا و تجاوزهای مکرر به او، سرانجام با نقشه‌ای از پیش با کشتنِ پیرمرد، سمبلی از جامعهٔ مردسالار موفق به فرار می‌شود؛ اما فرار به کجا؟ رانندهٔ تریلری او را جلو یک مستراح عمومی بین‌راهی پیاده می‌کند تا به زندگی پُر ادبارِ خود زیر سایهٔ ترس و در کثافتِ اجتماع دست‌وپا بزند.

«همه جا بیابانِ برهوت است با جاده‌ای خلوت. تا جایی که توان دارم، می‌دوم. از دور صدای چرخ‌های یک ماشین می‌آید... کامیون نزدیکِ یک شهر، جلو یک توالیِ زنانه پیاده‌ام می‌کند. حالا سال‌هاست که پشتِ این توالیِ زنانه جا مانده‌ام»

حالا دیگر نه زنی روای داستان همان دخترِ سوگلیِ باباست، نه خوانندهٔ روایت همان خوانندهٔ پیش از خواندنِ این روایت. اکنون کسی که داستان را خوانده، هر جا و در چهرهٔ هر زنِ دردمندی که در پشتِ توالیِ جامانده یا سر در سطلِ آشغال در جست‌وجوی لقمه‌ای نان است یا حتی به تن‌فروشی روزگار می‌گذراند، سوگلیِ بابا را می‌بیند.

## نثر به مثابهٔ بخشی از پیرنگ

نویسنده با نثری قوی که در بسیاری از جاها (با کمی ویرایش حرفه‌ای) به نثرِ بوکوفسکی پهلو می‌زند (ای‌کاش نویسنده همانند بوکوفسکی خودش را دربندِ سانسور و خوش‌آمدِ اشباحِ سانسورچی و جامعهٔ بارآمده در سانسور پابند نمی‌داشت)، با کم‌ترین توضیح و توصیف در چند دیالوگ و جملهٔ کوتاه هم‌زمان، موقعیت و وضعیت شخصیت اصلی پروتاگونیست داستان یعنی دخترِ کتانیِ قرمز را به خواننده منتقل می‌کند و تا پایان، داستان را حول شخصیتِ دخترِ کتانیِ قرمز در تعلیق نگه می‌دارد.

به عبارتی اگر اجزای اصلی وضعیت در داستان کوتاه را در سه اصل زیر خلاصه کنیم:

- موقعیت پایه: اتفاقی افتاده.

- تعارض یا مشکل: وضعیتی چالش‌برانگیز برای شخصیت اصلی پدید آمده.

**- هدف یا نیاز: شخصیت اصلی می‌خواهد این وضعیت را تغییر دهد؛**

هر سه این اجزا با کم‌ترین توضیح‌هایی در همان دو سه سطر نخست به خواننده منتقل می‌شود؛ شخصیت اصلی در شرایطی گیر افتاده که فقط یک موقعیت نیست، بلکه نشان دهنده یک وضعیت (اجتماعی کثیف و پُر از حس ناامنی و ادبار) نیز هست.

نویسنده با نثری در عین سادگی - که به شخصیت اصلی داستان می‌خورد - با ضرب‌آهنگی تند، فضایی خشن، کثیف و پُرتنش خلق کرده که حتی دیالوگ‌های تند و خشن آن خواننده را وازده نمی‌کند. راوی که دختری است که به قول خودش مدت‌هاست که دیگر حتی با تن‌فروشی هم نمی‌تواند گذران زندگی کند و در یک مستراح زنانه بین راه با اسکناس‌های خرد مشتریان گذران می‌کند، هنوز همان سادگی و خلوص سوگلی بابا را دارد که مدت‌هاست از آن دور شده. خشونت زبانی راوی پذیرفتنی است چه، خشونت است تحمیل‌شده از سوی محیط پُر ادبار مردسالار.

داستان با روایت خفت‌گیری زن در توالی زنانه توسط دو مرد زورگیر آغاز و همان‌جا پایان می‌یابد که خود نشان‌دهنده ادامه همان وضعیت شکننده زن در برابر اجتماع مردسالار ضد زن در هر [یک از] موقعیت‌های متفاوت است. در واقع چرخش داستان بین توالی ورزشگاه و توالی بین راه، ربودن و تجاوز به او توسط یک پیرمرد بیمار و ربودن چند اسکناس در ته کاسه توسط دو مرد جوان در پایان داستان، نشان‌دهنده وضعیتی است که زنان در کشوری مانند کشور ما گرفتار آن هستند و هیچ زنی به تنهایی یارای رهایی از این وضعیت را ندارد.

داستان با جمله «حالا سال‌هاست که پشت این توالی زنانه جا مانده‌ام» پایان می‌یابد و پاراگراف آخر نه تنها زائد، بلکه خارج از روند داستان است و به آن ضربه زده است.

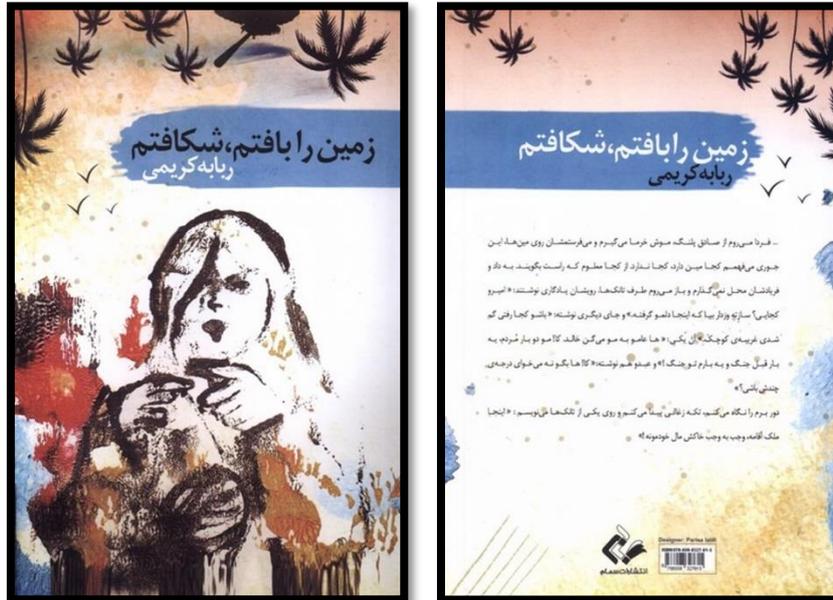
داستان از هر جهت شایستگی آن‌را داشت که به یکی از داستان‌های کوتاه شاخص ایرانی تبدیل شود اگر از ویرایشی دقیق و سنجیده برخوردار می‌گردید و نویسنده ذهن و زبان خود را از سانسوری ریشه‌دار رها می‌کرد.

[بازگشت به فهرست](#)

## نگاهی به مجموعه داستان «زمین را بافتم، شکافتم» اثر ربابه کریمی

### نرگس مقدسیان

**ارژنگ:** بهار امسال مجموعه داستان «زمین را بافتم، شکافتم» اثر خانم ربابه کریمی از سوی انتشارات سما رشت منتشر شده است. خانم نرگس مقدسیان، نویسنده نگاهی به این مجموعه داستان دارد که می خوانید:



اغلب داستان‌های این مجموعه با زاویه دید اول شخص نوشته شده‌اند و شخصیت‌ها غالباً از سلامت روحی و روانی به دور هستند. برخی از داستان‌ها راوی غیرقابل اعتماد دارند. این راوی در داستان‌هایی چون «حلقه‌ی مسی» و «مداد زرد» برجسته است. مضمون جامعه‌شناختی، روان‌شناختی، فمینیستی و نگاه نقادانه به سنت‌های عقب مانده و ارتجاعی، فرهنگ مردسالارانه در خانواده و جامعه؛ جنگ و پی‌آمدهای آن، از مضامین غالب این کتاب است. گسست زمانی و استفاده از نمادها و نشانه‌ها از دیگر ویژگی‌های داستان‌های کتاب است. در زیر به اختصار به چند داستان می‌پردازم:

"بازی کوسه‌ها" از جمله داستان‌های با ویژگی گسست زمانی و بازی با زمان است. داستان روایتی هولناک از وخامت جنگ با راوی سرباز است. راوی اول شخص سربازی است که روی نرده پلی شکسته آویزان مانده، روایتگر اوضاع زمان حال و گذشته است. او دیالوگ‌هایی که در گذشته‌ی نزدیک با پیرمردی تنها داشته در ذهن مرور می‌کند. پیرمردی که دارایی‌اش فقط یک گاو است و زن و بچه‌هایش خوراک کوسه‌ها شده‌اند. کوسه‌ها و سرهایی که روی آب رودخانه شناورند و در آخر با شگفتی در می‌یابیم پیرمرد خود نیز خوراک کوسه‌ها شده و سرباز روی پل شکسته حالا دارد با سر شناور او در آب حرف می‌زند؛ و شگفت‌تر آن که راوی حتی دنبال سر خود در آب می‌گردد.

"کانال" داستانی است که با استفاده از گسست زمانی و برخی نمادها و نشانه‌ها بازتاب دهنده شرایط رعب و وحشت در فضای سیاسی و اجتماعی غالب در برهه‌ای از تاریخ کشور ما، دهه‌ی شصت است. تکرار نمادهایی

چون "چشم‌های آبی" داستان چشم آبی‌های آمریکای لاتین و چشم‌هایی چون دو تپله آبی روی مرده، شنیدن داستان چشم آبی‌ها در زندان... و تکرار جملاتی چون "کانال قبرستون خوبی برا کتابا نیس" یا "چه کرده‌ای با خودت دختر؟" وجهی زیبایی شناختی به داستان می‌دهد.

داستان "شومان" با عناصر غیرواقعی و موجودات ماوراطبیعی و جادویی و فانتزی سرو کار دارد؛ دارای پیرنگ و رابطه علت و معلولی ضعیف است و بیشتر ویژگی‌های "قصه" ها را در آن می‌توان یافت.

در "حلقه مسی" راوی غیرقابل اعتماد، پسرچه‌ای دچار کم توانی ذهنی و جسمی است، که ماجرای خود و شخصیت‌های پیرامونش را روایت می‌کند. این داستان که تاحدی تداعی‌گر شخصیت "بنجی" خشم و هیاهوی فاکنر است، قصه‌ی پررنگ و پرکششی دارد. و رگه‌هایی از رئالیسم جادویی را می‌توان در آن پی‌گرفت؛ راوی غیر قابل اعتماد، صحنه‌ای را روایت می‌کند که در اتاقی محبوس است، زیرش آتش و دود راه انداخته‌اند، عده‌ای دورش می‌چرخند به صورتشان سیلی می‌زنند و زار می‌زنند تا "زار" از تن راوی بیرون کنند که در ادبیات داستانی ما یادآور آثار رضا براهنی، به طور مشخص فصلی از رمان "آواز گشتگان" است.

در داستانتک "گزینش" راوی اول شخص زنی است که برای مصاحبه کاری می‌رود. راننده‌ی تاکسی به جای او، زنی خوش پوش و با آرایش غلیظ را سوار می‌کند. و دیگر کلمه‌ای حتی از مصاحبه، در گزینش شرکت نمی‌گوید که در زیر لایه‌اش، بیانگر آن است که در جامعه مردسالارانه که هنوز قدرت دست مردان است، تصمیمات بر پایه خوانشی جنسی از زنان است... باید گفت شخصیت راننده تاکسی نمادی از رویکرد صاحبان شرکت است که از نظر سلسله مراتب قدرت، به ویژه جایگاه اقتصادی که تعیین کننده‌ست، نمی‌تواند عادلانه باشد.

واقعیت آن است که صاحبان شرکت ضمن خوانشی جنسی از زن، به او به‌عنوان "ابزار"ی در جهت انباشت سرمایه و افزایش میزان سود بیشتر نیز می‌نگرند.

"زمین" داستانی دیگر با مضمون جنگ؛ داستانی "لحن محور" با گویش شیرین اقلیم جنوب که تقابل و کشمکش بیرونی برای مالکیت و تصاحب زمین در آن برجسته است و تصویرگر پی‌آمدهای هولناک جنگ برای مردم فرودست جامعه است. راوی زنی که مجبور می‌شود در تانک زندگی کند که خود "تانک" و زندگی در آن به تنهایی حکایتگر عمق فجایع زندگی در سایه جنگ است.

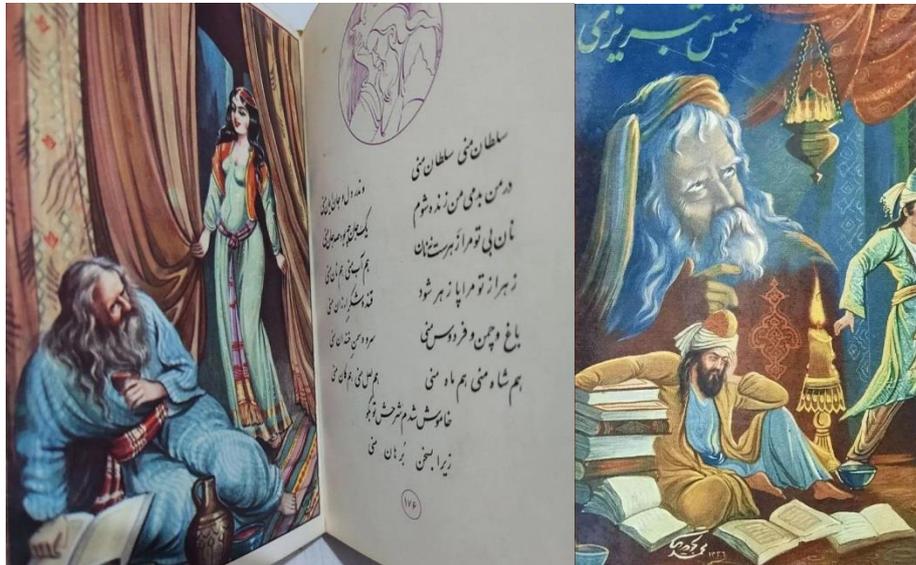
می‌توان گفت ربابه کریمی به "چگونه گفتن" به موازات "چه گفتن" اندیشیده است. این داستان‌ها ضمن حفظ ارزش‌های زیباشناختی پتانسیل آن را دارند که علاوه بر خواننده خاص، با طیفی از مخاطبین عام نیز ارتباط برقرار کنند و این از دیگر ویژگی‌های برجسته‌ی این کتاب است.

### [بازگشت به فهرست](#)

# دیوانِ شمس

(اندیشه‌هایی درباره تصاویر تجویدی بر دیوانِ مولوی)

نقد احسان طبری بر کتاب مصوّر گزیده غزلیات مولانا



در سال ۱۳۴۲ خورشیدی (۱۹۶۳) مؤسسه چاپ و انتشارات «امیرکبیر» برگزیده‌ای از «دیوان کبیر» جلال‌الدین محمد مولوی را که به «دیوان شمس» شهرت دارد، برای بار دوم انتشار داد که اکنون در دست این جانب است.\*

در این دیوان طی ۱۷۸ صفحه بیش از ۱۵۰ غزل گزین شده و جواد شریفی آن را با خط نستعلیق دلکش نوشته و محمد تجویدی، مینیاتورست سرشناس برای آن ده‌ها تابلو و تصویر بزرگ رنگی و کوچک بنفش‌فام ترسیم کرده و جلد و داخل جلد را نیز با تصاویر خیالی از شمس و مولوی و مجلس سماع صوفیان مزین ساخته و نصرت‌الله یوسفی چند تذهیب دلپذیر برایش تهیه دیده و شرکت سهامی اُفت آن را با سلیقه چاپ و صحافی کرده است.

دییاجه کتاب را آقای محمدجعفر محبوب نوشته که دارای صلاحیت ادبی برای چنین کاری است و هم او گزیننده غزل‌هاست و کوشیده که «تمام غزلیات کلام مولانا باشد و اشعار شاعران دیگر از قبیل شمس مغربی و شمس طبسی و سلطان ولد و غیر هم در آن راه نیافته باشد» و غزل‌ها «از نظر زیبایی الفاظ و بلندی مضامین و غرابت معانی جزء غزل‌های تراز اول» باشد و در تصحیح غزل‌ها دقت شود. باید گفت که آقای محبوب از عهده این وظایف برآمده و در ذیل دیوان ضمن «توضیحات و یادآوری‌ها» برخی مشکلات لغوی و اشارات ادبی و عرفانی و تاریخی و اسلامی مندرج در غزلیات را نیز شرح کرده است. چنان که ملاحظه می‌کنید از مجموع این تلاش‌ها دیوان کوچک و جمع‌وجوری، هم از جهت شکل و هم از جهت مضمون، زیبا و دل‌پذیر به‌وجود آمده است که گویی پاره جواهر رخشان است و دوستداران هنر را مایه آرامش دل و جان.

چیزی که در این هماهنگی شکل و مضمون دم‌به‌دم آشنایان به افکار عرفان کلامی مولوی را ناراحت می‌کند، آن تفسیر نادرست تصویری است که آقای محمد تجویدی نقاش از یک بیت غزل که خود در نظر می‌گیرد، می‌دهد.

آقای تجویدی مینیاتورریست خوبی است و مینیاتور سنتی ما را با نقاشی آکادمیک اروپایی درآمیخته، ولی با دادن رنگ رکلام‌های سینمایی به آن‌ها و انتخاب چهره زنان نیمه‌عریان با زیبایی «بریزیت باردو» و «جینا لولو بریجیدا» و «الیزابت تیلور» و امثال آن‌ها، یک‌مرتبه سخت تو ذوق می‌زند. از طرفی تجویدی در یافتن خطوط شرقی در چهره‌ها و اشیاء و بناها و اثاث، خود را استاد خوبی نشان می‌دهد، ولی از سوی دیگر آن‌را گاه با اجرای بازاری و پیش‌پاافتاده موضوع و «تم» مغشوش می‌کند. این به‌جای خود.

**عیب مهم‌تر در عدم درک درست مسایل عرفانی است.**

برای آقای تجویدی تفاوتی بین فلسفه شکاکی و خوش‌باشی خیام، جهان‌بینی مختلط قلندرانه و دهری‌مآب حافظ، و آموزش خالص عرفان کلامی مولوی نیست. همه این‌ها را آقای تجویدی در یک ظرف می‌ریزد و آن‌را هم به مبتذل‌ترین نوع بدل می‌کند. شراب و عشق و خرابات و بریط و دلدار و مستی و هجران و وصل و غیره، سمبول‌ها یا نماهای عارفانه که به‌ویژه در نزد مولوی ابداً ارتباطی به معانی مستقیم این کلمات ندارد، نزد آقای تجویدی به همان که از جهت ظاهر به نظر می‌رسد، بدل می‌شود و همه‌جا پیرمرد ژولیده از هم‌گسسته‌ای در قبال دخترک نیمه‌لختی مست و خراب افتاده است و معلوم نیست چرا این شاعران و فلاسفه سر هفتاد و هشتاد سالگی به چنین عیاشان‌الدنگ و بی‌قباحتی بدل می‌شوند!

به خاطر انصاف باید گفت که در «دیوان شمس» مورد بحث ما، آقای تجویدی متوجه بوده است که باید در این‌جا مطلب را کمابیش بُغرنج‌تر گرفت، ولی چون خود را مقید دانسته که برای هر غزلی تصویری در دایره بالای غزل به وجود آورد، لذا مطالب عرفانی مجرد را هم کوشش کرده است به کمک الفاظ ظاهری غزل تصویر کند.

مثلاً مولوی می‌گوید:

**«ملکی که پریشان شد، از شومی شیطان شد**

**باز آن سلیمان شد، تا باد چنین بادا»**

در زبان نمادگرایی مولوی یعنی دل یا روحی که وسوسه مادی شیطانی توانست در آن، این فکر را تلقین کند که جهان، جهان کثرت است و بین عبد و خالق پیوندی نیست، و در آن تعصب و قشریت و سالوس و حسد برانگیزد، اکنون بر آن دل (یا روح) این مسئله روشن شد که تنها رشحه‌ای از دریای پرتلاطم خدایی و جلوه‌ای از جهان وحدت است و چه خوب شد که چنین شد یا به زبان مولوی «ملک پریشان» دوباره به سلیمان بازگشت و از «شومی شیطان» رست.

آقای تجویدی این بیت را برای تصویرسازی برگزیده و یک سلیمان با قیافه کیکاووسی کشیده که از پلکان تخت پایین می‌آید و ندیمه خوشگلی با جامه‌های پرنیان نیم‌تعظیمی کرده و دست‌ها را از هم گشوده و می‌گوید مُلکِ پریشان را تقدیم آستانه مبارک می‌کنم!

مولوی در چندین غزل خود شب را که «تتقی شاهدِ غیب» می‌داند و می‌ستاید و از بی‌خوابی ناشی از بی‌قراری سخن می‌گوید. جاذبه شب برای مولوی، هم به سبب آن بود که گردهم‌آیی مُریدان در شب روی می‌داد، و هم به سبب شب‌زنده‌داری پارسایانه خود مولوی بود، و هم از این جهت که به هنگام شب اشتغال کسب و کار که مولوی ابداً با آن مخالف نبود، جان‌ها را منحرف نمی‌ساخت. ولی نه برای آن که گویا شب می‌توان به دنبال زنان زیبا افتاد! اما آقای تجویدی غزل:

*«چون که در آیم به غوغا، شب*

*گرد بر آریم ز دریای شب»*

را این‌طور تصویر کرده است: شهر قرون‌وسطایی با گنبد و مناره، مردمی با مندیله و لباده دراز این‌سو و آن‌سو می‌روند. پسرکِ درویشی با فینه به دنبال دخترکِ زیبایی که زلف را پریشان کرده و بازوهای عریان را بیرون انداخته می‌رود و از حرکت دستش پیداست که راز و نیاز می‌کند. از پس ابرهای سفید، آسمان سیاه شب پیداست. الحق که مصور از الفاظی که در بیت بوده نکته‌ای را فروگذار نکرده است!

یا مولوی غزلی دارد که با این ابیات شروع می‌شود:

*«امروز نشستیم چو رندان به خرابات*

*امروز نداریم سر زهد و مناجات*

*امروز چه گوئیم چه بزم است و چه باده؟*

*امروز چه ساقی؟ همه لطف است و مراعات.»*

از جهت جهان‌بینی عارفانه مولوی این ابیات اشاره به حالت آن جذاب و جذبه این سری و آن سری است؛ اشاره به حالتی که گه‌گاه دست می‌دهد و در آن حالت که حالت اتصالِ روحی با خداوند است، به زهد و مناجات نیازی نیست، زیرا سالک به مقام بالاتری گام نهاده است. برای آقای تجویدی مطلب از این‌ها ساده‌تر و ناسوتی‌تر است. همان پیر ریشو و فرتوت در میان مقداری خم که از آن شعله شراب برمی‌خیزد نشسته و دخترک پریشان‌مو، یعنی ساقی پُر لطف و مراعات، سخت مشغول رقص و پای‌کوبی است. لطف و مراعات ساقی «جاذبه آن سری» و کشش معشوقِ ازلی است که اگر نباشد، دل از خواطر انباشته است و «حضور» دست نمی‌دهد، ولی برای مصور ما لطف و مراعات خیلی خودمانی به صورت قر کمر درمی‌آید. یا مولوی غزلی دارد با این مطلع:

*«در آید، در آید! به میدانِ خرابات*

*مترسید، مترسید! ز هجرانِ خرابات.»*

خرابات در لغت یعنی فاحشه‌خانه. در نزد عارفان نمادی است برای قبولِ وارستگی از قیدِ تعلُّق‌های قشری که انسان‌ها را از انسان‌ها و انسان‌ها را از خداوند جدا می‌کند. مضمونِ عمومی غزلِ موردِ بحث آن است که مولوی همه را دعوت می‌کند که در خراباتِ مغانِ بزمی نهاده شده و بدونِ بیم و باک و اجازهٔ «سلطانِ خرابات» همه در این بزمِ الهی، در این میدانِ عشق و یگانگیِ روح و طبیعت، شرکت کنید. ولی آقای تجویدی دوباره آن پیرمرد را می‌یابد و دستش را به دستِ دخترکِ جوانی می‌دهد و دو تایی را، جامِ باده به دست، به شلنگ و تخته وامی‌دارد!

اگر تجویدی مصوّر خوب نبود و زیباییِ ترکیب در تصاویر او و صداقتِ ساده لوحانهٔ تفسیر او عذرخواش نمی‌آمد، شخص گاه چنان از این تصویرها کوک می‌شد که می‌خواست «پارهٔ جواهر» را از پنجره به دور افکند، ولی نه! چنین خشمی نارواست: از مولوی گرفته تا تجویدی. تنها باید آرزو کرد روزی مصوّرانی، شاعران ما را با درک عمیق‌تر مجسم کنند و آن‌هم در آن‌جا که آن‌ها مجسم کردند هستند.

این شاعران همیشه پیرمردانِ تکیده‌ای نبوده‌اند و زندگی را در شراب و زن خلاصه نمی‌کرده‌اند و اندیشه‌ای که عرضه می‌داشتند با «خوش‌بودن» و «عیش و عشرت» به معنای «فُکلی مآبانه» فاصله‌ای فراوان دارد.

به‌رحال باید از تدارک‌کنندگانِ دیوانِ کوچکِ شمس که این کتابِ حجیم را به کتابِ بالینی و درخوردِ خواندنِ دایمی بدل کرده‌اند شکرگزار بود، نه از این جهت که افکارِ همه‌خداییِ مولوی را ترویج می‌کنند؛ - امروزه روز این افکارِ طراوت و جهتِ مترقیِ خود را دیری است از دست داده، بل که از آن جهت که یکی از بهترین انواعِ غزلِ عرفانی قرنِ هفتمِ هجری را که چکیدهٔ طبعِ پُرشور و اندیشهٔ پُرنرمِ یکی از بزرگ‌ترین رجالِ ادب و تفکرِ ماست، دسترس‌پذیر ساخته‌اند و بدین‌سان به زبان و شعرِ فارسی خدمت کرده‌اند.

سرچشمه: کتاب «سفرِ جادو»؛ مجموعهٔ ۲۳ داستان‌های اساطیر و تاریخی، انتشاراتِ آلفا، سال ۱۳۵۹

\* چاپِ نخستِ این کتاب در سال ۱۳۳۶ در ۱۹۰ صفحه توسط انتشاراتِ امیرکبیر منتشر شده بود که نایاب بوده و چاپِ دوم آن نیز کمیاب است. (ارژنگ)

[بازگشت به فهرست](#)

\*\*\*

یک کوهِ منِ بلانِ فاکت و دو سطرِ نتیجه،

و نه مکیدنِ سرانگشتِ اوهام و تصوراتِ دل‌بخواه!

احسان طبری

# جغرافیای جنون (مجموعه شعر)

پرشنگ صوفی زاده



کتاب «جغرافیای جنون» (با عنوان اولیه «جغرافیای تنم») حاوی مجموعه سُروده‌های سپید یا آزاد از شاعر نوپرداز، «پرشنگ صوفی زاده» در طی سالهای ۱۴۰۱ تا ۱۴۰۳ به زبان فارسی است که چاپ نخست آن در سال جاری توسط نشر «سنایی» و با تصویرگری جلد فردین تبریزی در ۱۰۸ صفحه به زیور طبع آراسته شده و در مراکز عرضه کتاب دسترس علاقمندان به شعر و ادبیات قرار گرفته است.

به گزارش «سایت ادبی- هنری حضور»: عصر روز پنج شنبه- سوم مهرماه ۱۴۰۴- کافه کتاب «بوک بار» (فرهنگان قریب) با حضور شاعر، پذیرای نویسندگان و شاعران و نیز علاقه‌مندان به ادبیات، به ویژه شعر بود؛ تا در این فضای فرهنگی و صمیمی، تولد تازه‌ترین اثر «پرشنگ صوفی زاده» با عنوان «جغرافیای جنون» جشن گرفته شود. سخنرانان نشست شامل استاد محمود معتقدی، رضا عابد، مظاهر شهامت و علیرضا هنام بودند که هر کدام با نگاهی تخصصی، ابعاد مختلف این مجموعه شعر را تحلیل و بررسی کردند. آن‌ها به ویژگی‌های زبانی، ساختاری و فلسفی اثر اشاره کرده و بر لایه‌مندی و چینش غیرخطی و هدفمند شعرها تأکید داشتند. متن گزارش «سایت ادبی- هنری حضور» از این نشست را با هم می‌خوانیم:

\*\*\*

«جغرافیای جنون» تازه‌ترین اثری است از خانم «صوفی زاده» که به تازگی از سوی «نشر سنایی» چاپ و روانه ی بازار کتاب شده است. این دفتر، شعرهای سپید شاعر را در بر می‌گیرد که شامل شعرهایی است در میانه ی سال‌های «هزار و چهارصد و یک» و «هزار و چهارصد و سه» که توجه بسیاری از منتقدان را به خود جلب کرده است. از نگاه منتقدان؛ «پرشنگ صوفی زاده» در این دفتر به سبب نگاه تیزبین و جامعه شناسانه و نیز زبان شاعرانه ی خود، توانسته است در این بلبشویی که برای شعر و شاعری به وجود آمده است، اثری متفاوت و در خور توجه خلق کند.

این مراسم که اجرای آن را «حجت بدایعی»، پژوهشگر ادبی و صاحب کافه کتاب «بوک بار»- به عهده داشت، با حضور نویسندگان و شاعرانی از جمله «قباد آذرایین»، «محمد قاسم زاده»، «کیوان باژن»، «حسن صفدری»، «حمید نامجو»، «حسین حضرتی»، «فروغ سجادی»، «قباد حیدر»، «امید جاووشی»، «مریوان حلبچه‌بی» و... و نیز بسیاری از علاقه‌مندان و دوست‌داران شعر و ادبیات همراه بود. هم‌چنین در این نشست؛ «محمود

معتقدی»، «رضا عابد»، «مظاهر شهامت»، و «علیرضا بهنام» سخنرانی کردند و ابعاد گوناگون شعرهای این دفتر را با تأکید بر ویژگی‌هایی چون «چیدمان غیرخطی و هدفمند شعرها»، «استعاره‌های تازه»، «تصویرهای چند لایه» و «تجربه زیسته شاعرانه» و نیز «زبان زنانه و جنون‌وار شاعر»، مورد بررسی و نقد قرار دادند. در این نشست ابتدا «حجت بداعی» ضمن خوشامدگویی به حاضران و تشکر از حضور گسترده علاقه‌مندان به ادبیات، گفت که چنین استقبالی در سال‌های اخیر برای شعر معاصر، کم سابقه بوده است و جای خوشحالی دارد و اظهار امیدواری کرد که چنین استقبالی در مورد خرید کتاب هم صورت بگیرد تا بدین وسیله بلکه تیراژ کتاب‌ها هم تکانی بخورد و سپس از «محمود معتقدی» به عنوان نخستین سخنران دعوت کرد تا در پشت تریبون قرار بگیرد.



«معتقدی» صحبت‌هایش را که به صورت مکتوب بود، با شعر «سرم را روی پای شب می‌گذارم» از «صوفی‌زاده» آغازید و سپس با تأکید بر «حس‌های بکر» و «اندیشه‌ورزی شاعر در انتخاب واژه‌ها و سطرها»، شعرهای کتاب را از منظر «بودن و نبودن»، «زخم‌های انسانی» و «جست‌وجوی آزادی» تحلیل کرد و گفت:

«دنیای شعر «صوفی‌زاده» را با همه پیچ‌وخم‌هایش، از منظر زاویه‌های معنایی، تا گزاره‌ی شکلی به ویژه در حوزه «زبان» و «هم‌نشینی واژه‌ها»، تا به کارگیری آرایه‌های فرمی و بیانی همه مولفه‌ها، از جمله مقوله‌های استعاره، تصویرگرایی و کاربرد تخیل و روایت، هم چنین تجربه‌های سیال و لغزنده‌ی در پیوند با حادثه‌ها و اتفاق‌های شعری به گونه‌ی بی‌از پی چشم اندازه‌های زیستن، عشق، مرگ، رنج‌ها و شادی‌ها، تلخ‌کامی‌ها دید؛ که از نگاه دیگر، در پیوند با جای‌گاه انسان، طبیعت و تاریخ، همانا خود، نوعی گره‌خوردگی‌هایی از سمت رویاها و بستر واقع‌گرایی‌های آرزوهای آرزوخواهانه‌اند که گویی در برابر فضاهای فرهنگی و جامعه‌شناسی؛ خود اما جریان‌سرایش را از هستی‌شناسی به زیبایی‌شناسی می‌کشاند

و سرانجام به نوعی ادراک و لذت هنری، در قالب‌ها، شیوه‌های خاصی از مثلث شاعر، شعر و مخاطب را به خود فرا می‌خواند.

وی در ادامه افزود: «موضوع جغرافیای جنون از جنون و منش واقع‌گرایانه‌ی انسانی سخن می‌گوید؛ و دور از زمان و مکان خاصی، محور سروده‌ها به گونه‌ای صیدی از فرصت‌های آدمی را با خود دارد. بی‌آنکه به دام شعار بیفتد، با زبانی مستقل و هنرمندانه که خاص خود صوفی زاده است.» او در بخش دیگری از سخنانش گفت: «بگذارید بشنویم از صداهایی که در درون و بیرون خانه، رنگ‌ها و دیوارها به گوش می‌رسد. در این واگویی‌ها شاید بتوان گفت: «ژانر»، خودش را به تصویر می‌کشد:

*«اندوه/ در واگویی که گن‌ها/ روی دست باد کرده اند/ نسکافه تعارف می‌کند/ ریمل‌های چند کاره/ به چشم‌ها دریدگی می‌بخشند/ پنجره با پلکی سنگین و سیاه/ خمیازه می‌کشد/ لحظه‌ها می‌لنگند تبلیغ رنگ اش می‌پرد/ تنهایی/... روی شانه ام ضرب می‌گیرد/ شعر در هم می‌پیچد/ کلمه/ با دستی که ناخن هایش/ مصنوعی است...»/ ص ۲۱*

«معتقدی» هم چنین درباره‌ی زبان شاعرانه اشاره کرد: «شاعر، در این دستاورد، پیوسته از «زبان معیار» فاصله می‌گیرد و اتفاق زبانی هنرمندانه، همراه با حس مشترک، به وقوع می‌پیوندد؛ که باید گفت نوعی از «هم‌صدایی» و «چندصدایی»، به معرفی متن به میدان کلمات می‌آیند و چشم انداز انتقاد از شرایط را باز می‌گوید.» او در ادامه سخنانش بیان داشت: «شاعر، جنون‌های رهاشده و جاری را نوعی هرزرفتن و آسیب‌شناسی تمدن و شعله‌ورشدن جنگ و ستیز زمانه‌اش می‌بیند.» این شاعر و منتقد پیش‌کسوت، سخنانش را با این جمله به پایان رساند: «جغرافیای جنون، یک برزخ را به تصویر می‌کشد و شاعر، ما را به تماشای آن حادثه‌های لغزنده فرا می‌خواند؛ چرا که حکایت زیستن، معناپذیری خودش را به همراه دارد. همین!»

\*\*\*

در ادامه نشست «رضا عابد» - منتقد و شاعر - به عنوان سخنران دوم، در ابتدای سخنان اش گفت:

«نخست این را همین جا به صراحت اعلام کنم که پس از مدت‌ها یک دفتر شعر خوب خواندم که مرا به شوق آورد. درواقع می‌توانم بگویم که صوفی‌زاده با این کتاب نشان داد که نه تنها شاعر بسیار خوب، بلکه جهان شعری‌اش نیز، جهان خوبی است.» او سپس ضمن نگاهی فلسفی، این اثر را با «تاریخ جنون» اثر میشل فوکو پیوند زد و گفت: «این جنون، جنونی است که همه در آن نقش دارند. جغرافیای جنون، مکمل تاریخ جنون است؛ با زبانی یگانه و تصاویری که هیچ ردی از دیگران ندارد. صوفی‌زاده زنی است که ایستاده و بی‌آن که به ناله پناه ببرد، از زخم و درد می‌گوید.»

وی ادامه داد: «همه می‌دانیم که فوکو در کتابش، به آخرین چیزی که رسید این گزاره بود که بگوید جنون در حقیقت طبیعت انسان نیست. جنون، محصول قدرت، دانش و آن تاسیسات و مناسباتی قدرت است؛ یعنی جنونی که در آن چهار دوره را تقسیم می‌کند و در آخرین دوره که دوره مدرنیته است اعلام می‌کند که جنون، بحث روحی و روانی نیست، بحث آسایشگاه‌ها است و تاسیسات اجتماعی. جنون در حقیقت از قدرت نشأت می‌گیرد، از مناسبات فرهنگی و اقتصادی و تمام آن هجمه‌هایی که وارد می‌شود.»

«عابد» گفت: «جغرافیای جنون «تاریخ» دارد. بسامد تاریخ هم در این کتاب بسیار زیاد است. فی‌الواقع هم، قصد و غرض شاعر همین است. نشان دادن این تاریخ پر جنون.» او در ادامه افزود: «کتاب پر از بسامد است،

پُر از تاریخ است، پُر از جنگ، عشق، زخم؛ و تمام این موارد را شاعر به کار می‌گیرد تا بگوید که در کجای جهان ایستاده ایم... ما در این جنون ایستاده ایم. برای همین کتاب پُر از شدن و آفرینش است. او هم چنین به «جنونِ رسم‌الخط» شاعر اشاره کرد و به واژه‌هایی از کتاب که آگاهانه از مدارِ عادی بیرون می‌روند، نمونه‌هایی آورد و گفت: «به عنوان نمونه در برگ ۳۴ می‌خوانیم: «... گوشم دیگر سووووت نمی‌زند.» که در اینجا تکرار حرف «واو» قابلِ تأمل است. یا در برگ ۱۲ شاعر می‌گوید: «می‌خواهم بدوم. دست‌هایم دارند می‌ریزند.» به باور این منتقد و شاعر، چنین شکستن و لغزش نوشتاری‌ای، بخشی از هویتِ منحصر به فردِ کتاب است. «عابد» سپس با ارجاع به برگ ۹۳ کتاب، شعری با عنوان «جنون» را خواند و تأکید کرد که این شعر، بیانِ ایستادگی و هویتِ زنانه است. «از این سطر به بعد/ خودِ تاریخ می‌شوم...»

\*\*\*

سپس «مظاهر شهامت» پشتِ تریبون قرار گرفت و با نگاهی زبان‌شناسانه، از منظرِ زبانِ مدرن و برجسته‌سازی ساختار و زبان، به تحلیل شعرهای این دفتر پرداخت. اما معتقد بود که زبانِ شاعر در این دفتر، «زنانه» نیست.

\*\*\*

«علیرضا بهنام» به عنوان آخرین سخنرانِ ما، صحبت‌هایش را با پاسخ دادن به دیدگاه مطرح شده از سوی «شهامت» مبنی بر «زنانه» نبودنِ زبانِ «صوفی‌زاده» آغاز کرد و در این باره به نظریه «ژولیا کریستوا» اشاره کرد و بر طبق آن، نتیجه گرفت که زبانِ شاعر، آشکارا زنانه است. «بهنام» با اشاره به عناصری چون «تکرار» و «حاشیه‌روی»- و آنچه خود به طنز، «وِراچی» ترجمه کرد- گفت: «این شعرها مدام از کنار یک تصویر، تصویری دیگر می‌آفریند و از دلِ روایت، روایت‌های دیگری بیرون می‌کشند و اقتدار معطوف به مقصودِ زبانِ مردانه را به چالش می‌کشند.» او سپس و در ادامه افزود: «شعر در نگاه نخست، ساده به نظر می‌رسد، اما با چند بار خواندن، لایه‌های چند وجهی آن آشکار می‌شود و آنگاه سبب می‌شود تا شعرها را دوست بداریم.» این منتقد و شاعر در پایان صحبت‌هایش گفت: «جغرافیای جنون، جغرافیای ما است. تاریخ و هویتِ ما را در بر می‌گیرد و قابلیتِ آشوبِ زمانه ما.»

\*\*\*

در پایان نیز شاعرِ مجموعه «جغرافیای جنون» پشتِ تریبون قرار گرفت و ضمن تشکر از منتقدان و مجری و نیز مهمانان حاضر در جلسه، شعر «عصیان» از کتابش را برای حاضرین خواند.

«صوفی زاده» پس از پایانِ شعرش، در میان کف‌زدنِ حضار، تکرار کرد: «اینجا، کسی برای عصیانِ یک زن دست نمی‌زند.» و سپس صحبت‌هایش را با این جمله به پایان رساند که: «مانیفست این کتاب چنین است؛ جغرافیای جنون تنها یک مجموعه شعر نیست؛ تاریخ یک جغرافیا است.» و در نهایت، این جلسه با برگزاری جشن امضاء کتاب و گرفتن عکس با شاعر و نیز با پذیرایی و صرف چای و شیرینی به پایان رسید.

\* گفت‌وگوی داود جلیلی با شاعر این مجموعه (پرشنگ صوفی‌زاده) را در بخش «گفت‌وگو/سخنرانی» و دو شعر ایشان را در بخش «شعر و شاعران» در همین شماره می‌خوانید. (ارژنگ)

[بازگشت به فهرست](#)

# سلبریتی (نمایش نامه)

علی بابایی



به تازگی نمایش نامه «سلبریتی» نوشته علی بابایی از سوی انتشارات آنیک منتشر شده است. علی بابایی متولد ۱۳۶۷؛ از نویسندگان جوانی است که به دغدغه‌های امروز جامعه می پردازد.

نمایشنامه سلبریتی درباره امید و آذر، زن و شوهری تئاتری است که بعد از سال‌ها فعالیت مداوم به جایگاه مدنظرشان نرسیده‌اند به همین خاطر آذر دیگر حاضر به ادامه کار و بازی در آخرین و جدیدترین نمایش امید نمی‌شود و تصمیم می‌گیرد با بلاگری در فضای مجازی به هر قیمتی خود را به شهرت و پول برساند و سلبریتی شود. پس از این تصمیم آذر زندگی مشترک‌شان به خاطر فعالیت‌های عجیب و غریب آذر با چالش‌های جدیدی روبه‌رو می‌شود. آذر که پس از مدتی به روش‌های نامتعارف در اینستاگرام تعداد زیادی فالوور جذب کرده است، خود را دیگر یک سلبریتی می‌داند، به همین دلیل تصمیم می‌گیرد از امید جدا شود. ولی رفته‌رفته شخصیت دروغین و ساختگی او در فضای مجازی باعث افسردگی و انزوای او می‌شود و دلش برای زندگی عادی و هنری خود تنگ می‌شود. ولی دیگر کار از کار گذشته است و زندگی و دوستان نزدیکش را از دست داده است. و از طرفی هم امید در دنیای تئاتر و سینما در حال درخشش است و دیگر او را نمی‌خواهد...

## دیالوگی از متن نمایش:

«آذر اگر به جای تئاتر کارکردن کارگر ساختمون، شاگرد سوپری، راننده تاکسی یا اصلاً هرچی می‌شدی وضعمون بهتر از این بود.»

امید: کم کار می‌کنم، زحمت می‌کشم؟

آذر: امید واقعا فکر کردی بغل خیابون کتاب فروختن اسمش شغله؟! به خدا بغل خیابون شلغم می‌فروختی وضعمون بهتر از این بود. عزیز من، چرا نمی‌خواهی قبول کنی. این مردم به خوراک شکمشون بیشتر از خوراک مغزشون اهمیت می‌دن...»

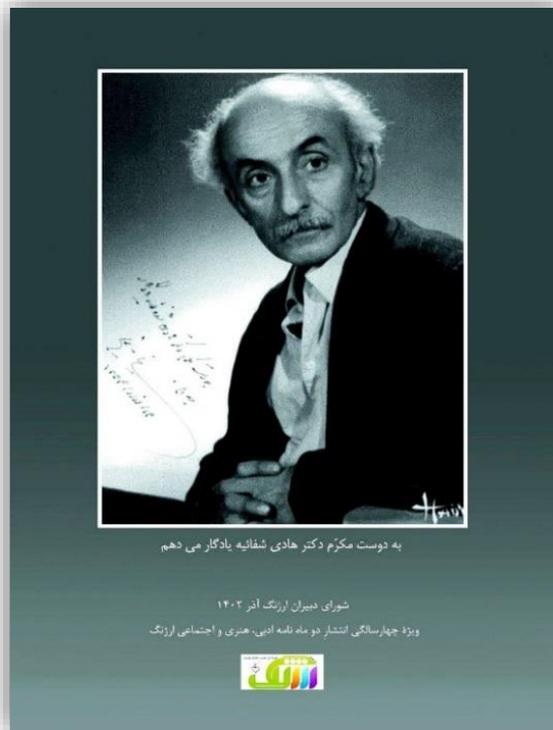
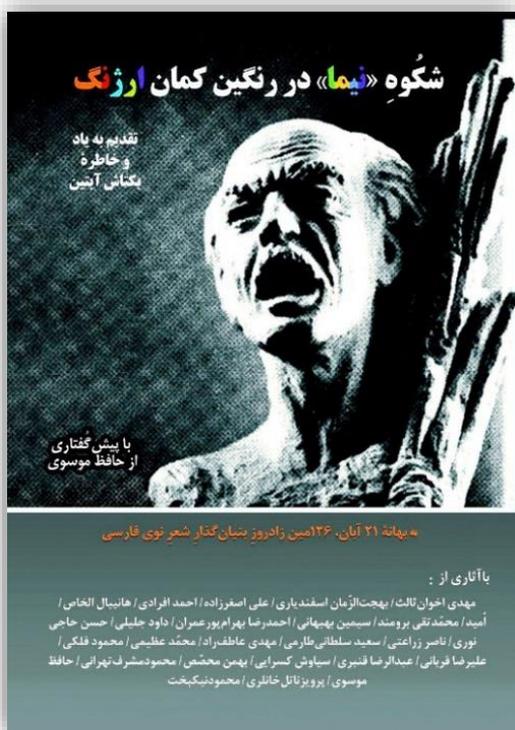
ارژنگ: تلاش خواهیم کرد در شماره آینده با علی بابایی در حوزه فعالیت و نمایشنامه‌اش گفت‌وگویی انجام دهیم.

[بازگشت به فهرست](#)

## شکوه «نیما» در رنگین کمان «ارژنگ»

بازنشر ویژه‌نامه ارژنگ شماره ۳۲ به بهانه ۲۱ آبان، ۱۲۸مین زادروز بنیان‌گذار شعر نو فارسی

با پیش‌گفتاری از حافظ موسوی



تقدیم به یاد و خاطره بکتاش آبتین [مهدی کاظمی] (۲۵ آذر ۱۳۵۳ - ۱۸ دی ۱۴۰۰)

### درباره این مجموعه:

فریاد من شکسته اگر در گلو، وگر  
فریاد من رسا  
من از برای راهِ خلاصِ خود و شما  
فریاد می زنم  
فریاد می زنم!  
(نیما یوشیج)

این واقعیت تلخ و گزنده‌ای است که در طی دهه‌ها پس از ظهور پدر شعر نو فارسی - که زبان و ادبیات و شعر ما را به پیش و پس از خود تقسیم کرد-، متاسفانه به شعر و شاعران نیمایی و شعر سپید و آزاد مشهور به شعر بی‌وزن شاملوبی، بسیار بیش از خود نیما یوشیج و آثار و افکارش پرداخته شده است. نشریه ارژنگ که اینک وارد پنجمین سال انتشار خود می‌شود در حدّ توان برای آشنایی مخاطبان با سیمای هنری و آثار ادبی منثور و منظوم

نیما کوشیده و حاصل آن مجموعه‌ای است که در طول چهارسال انتشار پیوسته ارژنگ منتشر شده و اکنون به صورت مجموعه پیش‌رو گردآوری و با اندکی تاخیر عرضه می‌شود.

زینت‌بخش و سرآغاز این مجموعه «پیش‌گفتار»ی است به خامه استاد حافظ موسوی، شاعر پیش‌کسوت و عضو برجسته کانون نویسندگان ایران که بر اهمیت انتشار این وجیزه صحه گذاشتند و با نگاه ژرف تاریخی از زاویه‌های دیگر جایگاه ادبی نیما و بوطیقایش را تبیین کردند که مایه امتنان ما و بهره‌مندی مخاطب خواهد بود.

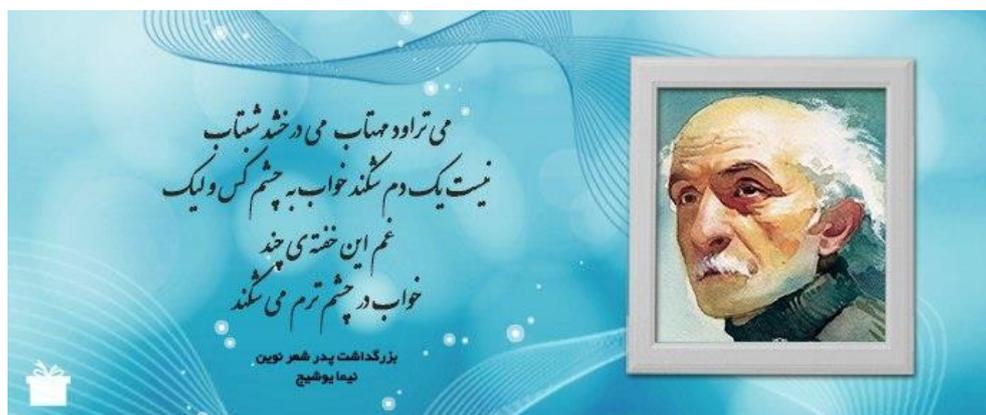
مطلب دیگر با عنوان «ما نیمایی هستیم»، بیانیه‌ای است که اگرچه ما از امضاءکنندگان آن نبودیم، اما مانیفست کار و دغدغه‌های ما را بازتاب می‌دهد. و بالاخره مطلب سومی که در سرآغاز مجموعه گنجانده شده، درباره ضرورت «تصحیح روز وفات و نام سجلی نیما» است که در بسیاری از منابع بعضاً معتبر و حتی بر روی سنگ قبر پدر شعر نوی فارسی «علی اسفندیاری!» و روز «۱۳دی!» یا «۱۴دی!» قیدشده و می‌شود که هردو اشتباه است.

بخش نخست، برخی سروده‌ها و آثار قلمی برگزیده نیما، و بخش دوم برخی نقدها و مقالات درباره نیما و آثارش و یا نوشته‌هایی را شامل می‌شود که از طریق نقد آثار دیگرانی چون رضا براهنی، نصرت رحمانی و سیاوش کسرایی به نحوی در ارتباط با شعر نیمایی قرار دارد. بخش سوم این مجموعه حاوی برخی فعالیت‌ها و آثار هنری و موسیقایی پیرامون نیما و آثارش، و نیز تلاش‌هایی نظیر مشارکت شورای دبیران ارژنگ در کمپینی برای انتشار دست‌نوشته‌های نیما از سوی فرهنگستان زبان فارسی است که مورد توجه و پیگیری نتیجه‌بخش قرار گرفته است.

شورای دبیران ارژنگ / آذر ۱۴۰۲

لینک دانلود

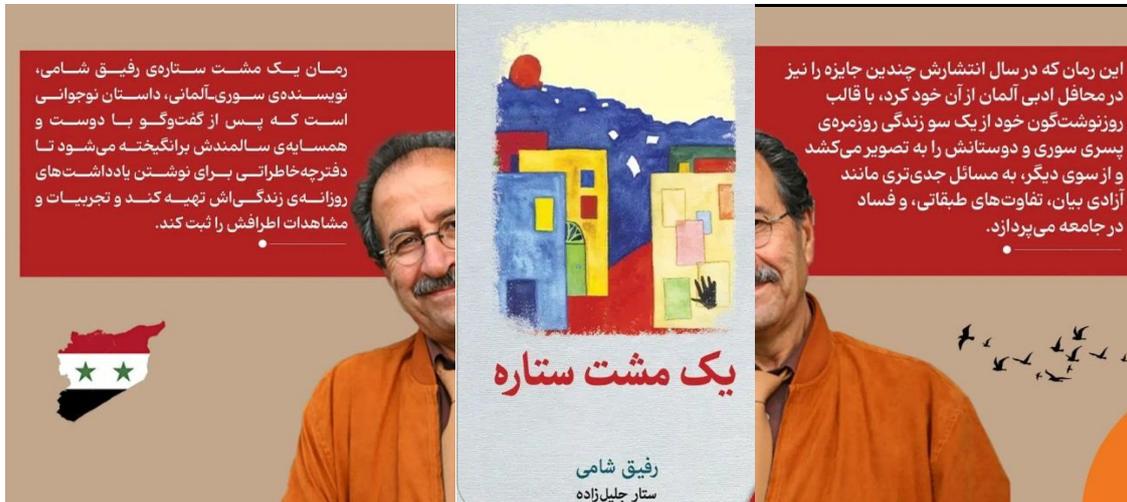
<https://bit.ly/3NwSRWJ>



[بازگشت به فهرست](#)

# یک مُشت ستاره

رفیق شامی، نویسنده سوری-آلمانی / برگردان: ستار جلیل‌زاده



کتاب *یک مُشت ستاره* ( *Eine Hand voller Sterne* / ید ملای بالنجوم) نوشته رفیق شامی و ترجمه ستار جلیل‌زاده و ویراسته غلامحسین دهقانی، از انتشارت دیدآور، رمانی در باب زندگی نوجوانی در محله‌ای کوچک از دمشق است. این رمان که انتشارات دیدآور آن را منتشر کرده، روزمرگی‌ها، دغدغه‌ها و آرزوهای این نوجوان را در بستر خانواده، مدرسه و جامعه‌ی سوریه به تصویر می‌کشد. داستان به شکل یادداشتهای روزانه پیش می‌رود و از خلال خاطرات، ماجراها و گفت‌وگوهای شخصیت‌ها، تصویری زنده و ملموس از زندگی در دمشق دهه‌های گذشته ارائه می‌دهد. دغدغه‌های نوجوانان، روابط خانوادگی، دوستی، عشق‌های خاموش، کار و تلاش و شوخی‌ها و بازی‌های کودکانه، همگی در دل این رمان جای گرفته‌اند.

کتاب «یک مُشت ستاره»، رمانی به قلم رفیق شامی و شامل داستان نوجوانی ۱۴ ساله است که در محله‌ی العباره‌ی در دمشق زندگی می‌کند. ساختار این رمان بر پایه‌ی یادداشتهای روزانه‌ی این نوجوان شکل گرفته و هر یادداشت، بخشی از زندگی و دغدغه‌ها و رویاهای او را بازتاب می‌دهد. فضای داستان، محله‌ای شلوغ و پرهیاهو است که در آن خانواده‌ها، همسایه‌ها و دوستان، هر یک نقش مهمی در شکل‌گیری شخصیت و نگاه راوی دارند. کتاب با زبانی ساده و صمیمانه، جزئیات زندگی روزمره، کار در نانوایی، روابط با پدر و مادر، دوستی با عموسلیم و ماجراهای مدرسه را به تصویر می‌کشد. دغدغه‌های نوجوانان، آرزوی روزنامه‌نگار شدن، عشق پنهان به دختری به نام نادیا و تلاش برای فرار از سرنوشت از پیش تعیین‌شده‌ی ناناوشدن، در بستر تحولات اجتماعی و اقتصادی دمشق روایت شده است. رفیق شامی در این رمان، تصویری چندلایه از جامعه‌ی سوریه با همه‌ی تضادها، امیدها و تلخی‌های آن ارائه داده است.

رمان *یک مُشت ستاره*، تجربه‌ی زیستن در محله‌ای قدیمی در دمشق را از زاویه‌ی نگاه یک نوجوان به تصویر می‌کشد. این کتاب نه تنها داستان بلوغ و رشد فردی راوی را روایت می‌کند، بلکه تصویری زنده از روابط

خانوادگی، دوستی‌ها، دغدغه‌های اجتماعی و اقتصادی و حتی شوخی‌ها و بازی‌های کودکانه ارائه می‌دهد. حضور شخصیت‌هایی مانند عموسلیم و نادیا و ماجراهای روزمره‌ی مدرسه و کار، به داستان عمق و رنگ می‌بخشد. کتاب با طنز و تلخی، امید و ناامیدی و آرزوهای کوچک و بزرگ نوجوانی، مخاطب را با دنیایی آشنا و درعین حال متفاوت روبه‌رو می‌کند. خواندن این اثر فرصتی است برای لمس زندگی در جامعه‌ای دیگر با همه‌ی فرازونشیب‌ها و زیبایی‌هایش.

### مختصری در معرفی نویسنده

رفیق شامی در سال ۱۹۴۶ در سوریه به دنیا آمد، فرزند یک نانوا از یک خانواده مسیحی سریانی. خانواده او اصالتاً اهل شهر معلولا بودند. پس از تحصیل در یک مدرسه شبانه‌روزی در لبنان، در دمشق به تحصیل شیمی، ریاضیات و فیزیک پرداخت. او در سال ۱۹۷۰ برای جلوگیری از سانسور و خدمت اجباری نظامی، سوریه را به مقصد لبنان ترک کرد. سال بعد، به آلمان نقل مکان کرد. در آنجا، شامی ضمن کار در مشاغل متفرقه، تحصیلات خود را در رشته شیمی ادامه داد و در سال ۱۹۷۹ دکترای خود را دریافت کرد. شامی، از سال ۱۹۶۵، نوشتن داستان به زبان عربی را آغاز کرد. او از بنیانگذاران و سردبیران روزنامه الاخبار المنتلقة در محله قدیمی دمشق بود. این همکاری از سال ۱۹۶۴ تا ۱۹۷۰ ادامه یافت. او بعدها، در آلمان، در اوقات فراغت خود، در سال ۱۹۸۰ گروه ادبی سودویند را تأسیس کرد و بخشی از جنبش پولی‌کانست بود. شامی در سال ۱۹۸۲ به نویسندگی تمام‌وقت روی آورد. او در حال حاضر به همراه همسر و پسرش که شهروند باواریایی است، در کیرشهایمبولاندن زندگی می‌کند. کتاب‌های شامی به ۲۹ زبان ترجمه شده‌اند. فعالیت‌های ادبی:

در سال ۱۹۸۰، او گروه ادبی «باد جنوبی» (*Southwind*) و انجمن هنرمندان خارجی (پلی‌کونست) را به همراه دیگر نویسندگان خارجی تأسیس کرد. وی به همراه همکارانش در گروه باد جنوبی، ۱۳ جلد کتاب شامل آثار منتخب نویسندگان خارجی را از سال ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۵ در آلمان منتشر کرد. از سال ۱۹۸۲ به طور تمام وقت به نویسندگی مشغول بوده است. از سال ۲۰۰۲، به عضویت آکادمی هنرهای زیبای باواریا منصوب شده است.

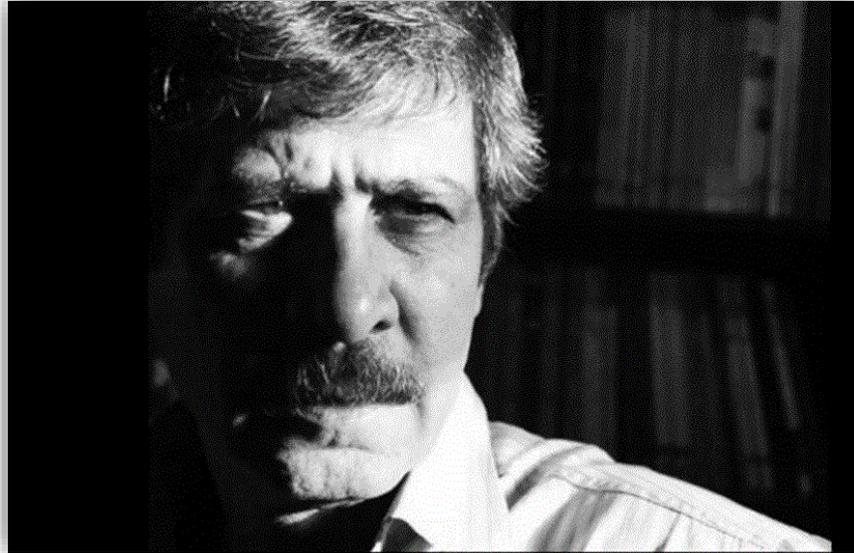
### گزیده‌هایی از آثار رفیق شامی:

افسانه‌های دوم ۱۹۷۹، آخرین گفتار موش سرگردان ۱۹۸۴، حلب الضبا ۱۹۸۵، اولین عبور از سوراخ سوزن ۱۹۸۵، بوبو و سوسو ۱۹۸۶، دستی پر از ستاره ۱۹۸۷، افسانه‌های معلولا ۱۹۸۷، نوستالژی بدون بلیط سفر می‌کند ۱۹۸۸، قصه‌گوی شب ۱۹۸۹، جعبه داستان‌های شگفت‌انگیز ۱۹۹۰، از جادوی زبان ۱۹۹۱، درخت پرنده ۱۹۹۲، دروغگوی صادق ۱۹۹۲، این یک طوطی نیست ۱۹۹۴، کوه یخ شعله‌ور ۱۹۹۵، کلاغ روی منقارش ایستاده ۱۹۹۵، سفر بین شب و صبح ۱۹۹۵، فاطمه و دزد رویا ۱۹۹۶، دانه زیتون ۱۹۹۷، تولد ۱۹۹۷، گزارش مخفی درباره شاعر گوته ۱۹۹۹، هفت بازیگر ۱۹۹۹، اشتیاق پرستو ۲۰۰۰، با عجبیب چشم‌ها ۲۰۰۲، رنگ کلمات ۲۰۰۲، چگونه ترس پدرم از غریبه‌ها را درمان کردم ۲۰۰۳، چهره تاریک عشق ۲۰۰۴، در قلب دمشق ۲۰۰۶، شتربان در هایدلبرگ ۲۰۰۶، به صدا درآوردن زنگ برای یک موجود زیبا

[بازگشت به فهرست](#)

# مختصری از زندگی و آثار ستار جلیلزاده

مترجم و پژوهشگر ادبیات عرب



ستار جلیلزاده، متولد ۱۳۳۵ شهرستان شادگان، استان خوزستان است. فارغالتحصیل دانشسرای تربیت معلم آبادان و مدت سی سال در مدارس خرمشهر، اهواز، آباده و کرج در حرفه‌ی معلمی خدمت کرد. وی سال ۱۳۷۳ از اهواز به کرج مهاجرت کرد و در همین شهر تحصیلات دانشگاهی خود را در حوزه زبان و ادبیات عرب دنبال کرد. بعد از تحصیل دانشگاه، گردآوری و ترجمه مجموعه اشعار شاعران معاصر عرب را با جدیت پی گرفت.

## ستار جلیلزاده براین باور است که:

«با وجود اشتراکات فرهنگی که ما با کشورهای عربی داریم اما متأسفانه نتوانسته‌ایم در زمینه فرهنگی به خوبی سرمایه‌گذاری کنیم. به لطف سرمایه‌گذاری‌های کلان کشورهای عربی در حوزه‌ی فرهنگ و در قالب مؤسسات فرهنگی علمی و جوایز مختلف ادبی از جمله جایزه بزرگ بوکر عرب برای رمان و جایزه کتارا و ده‌ها جایزه کوچک و بزرگ ادبی و نیز استفاده از سیاست آزاد نشر، نویسندگان و آثار شاعران معاصر عرب به خوبی به زبان‌های مختلف ترجمه شده است. از سوی دیگر همین توجه خاص و سرمایه‌گذاری ویژه‌ی مؤسسات مختلف، یکی از چند عامل مهم زمینه‌ساز جهانی شدن و ترجمه نظام‌مند ادبیات معاصر عرب است.»

این در حالی است که ستار جلیلزاده در طی یک دهه فعالیت خود سهم چشم‌گیری در زمینه‌ی ترجمه‌ی آثار بزرگان ادبیات عرب داشته است و غیر از آثاری که تاکنون به بازار کتاب عرضه نموده است، پروژه‌های دیگری هم در دست ترجمه و چاپ دارد.

## نمایه آثار ستار جلیل‌زاده:

- نبوغ جنون:** هاشم صالح (مجموعه مقالات)، انتشارات دوستان، چاپ دوم
- نور آبی:** حسین جمیل البرغوثی (رمان)، انتشارات دوستان
- دوران عاشقی:** غاده‌السمان (گزیده اشعار دوزبانه عربی-فارسی)، نشر گل‌آذین، چاپ چهارم
- از حروف الفبایم باش:** نزار قبانی (گزیده اشعار دوزبانه عربی-فارسی)، نشر گل‌آذین، چاپ چهارم
- جهان از چشم‌های منتظر خالی است** (آنتولوژی شعر معاصر عرب)، نشر سولار، چاپ دوم-در نوبت چاپ
- خاکستر روی زخم** (مجموعه داستان)، نشر سولار
- و انکار انجیل من است:** آدونیس (گزیده اشعار)، نشر سولار، چاپ دوم
- اعترافات ابونواس کامل الشناوی** (رمان تاریخی)، نشر بوتیمار، چاپ دوم - مجوز صادر نشد!
- جنگ دوم سگ:** ابراهیم نصرالله (رمان)، نشر گل‌آذین، چاپ سوم
- زخمه‌ها:** (معرفی چهار شاعر معاصر عرب)، نشر لاجورد
- بابا سارتر:** علی بدر (رمان)، نشر شب چله
- داعشی خاطر خواه:** هاجر عبدالصمد (رمان)، نشر کوله‌پشتی، چاپ سوم
- با من چیزی از ابرها بنوش:** نزار قبانی (گزیده اشعار)، نشر ثالث، چاپ دوم
- زنی عاشق زیر باران:** غاده‌السمان (گزیده اشعار)، نشر ثالث، چاپ سوم
- جهان ساعت‌هایش را با چشمان تو کوک می‌کند:** نزار قبانی «گزیده اشعار»، نشر ثالث، چاپ سوم

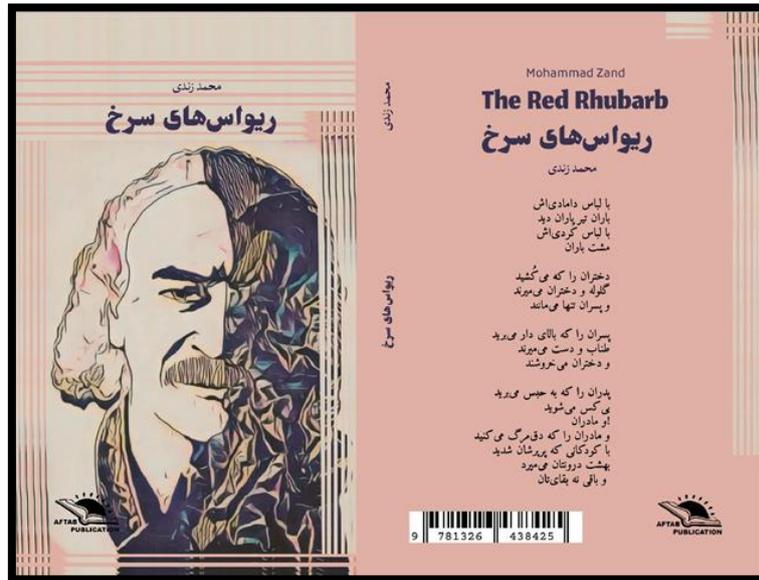
## کتاب‌های در انتظار چاپ:

- رقص با برگ‌ها** «گزیده شعر ادونیس»
- تریلوژی نجیب محفوظ**
- اصل همان زن است** «مجموعه مقاله‌های نوال السعداوی»
- چهره زشت و نسان** «ضیاء الجبیلی»

[بازگشت به فهرست](#)

# ریواس‌های سُرخ (مجموعه شعر)

محمد زندی



**مجموعه شعرهای «محمد زندی» با عنوان «ریواس‌های سُرخ» از سوی نشر آفتاب نروژ منتشر شد.**

«ریواس‌های سُرخ» عنوان مجموعه‌ای است از شعرهایی که با زبانی موجز، تصویری و تیز، جهان درونی و بیرونی شاعر را روایت می‌کنند. در این دفتر، صدایی مردانه اما عمیقاً حسّاس و چندلایه با ما سخن می‌گوید؛ صدایی که در میان تجربه‌های زیسته، دردهای پنهان، خاطرات مبهم و اضطراب‌های جمعی شکل گرفته است.

عناوین شعرها -از «تکرار» و «زخمی» گرفته تا «کولبر»، «گردآفرید» و «زن بوسه می‌شود»- نشان از گوناگونی موضوعی و دل‌بستگی شاعر به انسان و جهان پیرامون دارند. او با زبانی مینیمال، اما پُرطنین، از تنهایی، عشق، تبعید، بدن، و حافظه‌ی جمعی سخن می‌گوید؛ و درعین حال، شعر را به ابزاری برای تردید، پرسه، و گاه اعتراض بدل می‌کند. «ریواس‌های سُرخ» کتابی است در مرز میان تأمل و تجربه، میان زیست فردی و دغدغه‌ی جمعی. شعری است که نه تنها در واژه‌ها، که در سکوت میان آن‌ها جان می‌گیرد؛ و از خلال همین سکوت‌ها، جهانی انسانی، لطیف و گاه تراژیک را به تصویر می‌کشد.

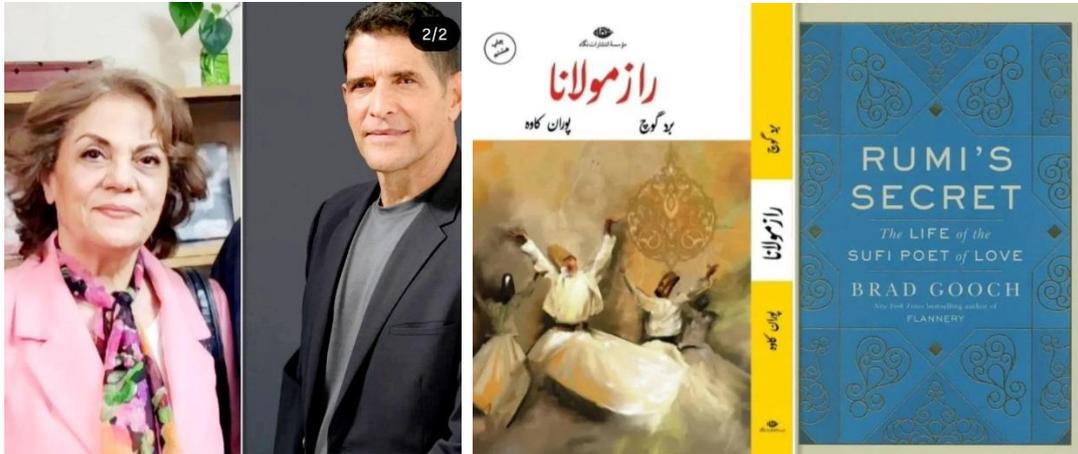
محمد زندی، شاعر، منتقد ادبی متولد ۱۳۳۵ در سنج، ساکن تهران. او مجموعه‌های: «بارانی که تو را می‌نوشت»، «گاهی درخت به من تکیه می‌زند» و... را نیز در کارنامه خود دارد. عزیزانی که ساکن ایران هستند و مایل به خواندن نسخه الکترونیکی این مجموعه شعر هستند، کافی است به ایمیل نشر آفتاب ایمیل بفرستند تا برای پرداخت هزینه کتاب در ایران راهنمایی شوند: [aftab.publication@gmail.com](mailto:aftab.publication@gmail.com)

\* مراسم رونمایی کتاب در تاریخ ۲۸ مهر ۱۴۰۴ در تهران، کافه کتاب «بوک بار» (فرهنگان قریب) با حضور جمع کثیری از اهالی شعر و اعضای کانون نویسندگان ایران برگزار گردید. (ارژنگ)

[بازگشت به فهرست](#)

## رازِ مولانا

برد گوچ / برگردان: پوران کاوه



کتاب «راز مولانا» نوشته «برد گوچ» با برگردان «پوران کاوه» به چاپ هشتم رسید. این کتاب را انتشارات نگاه در ۳۴۲ صفحه و به قیمت ۴۳۵ هزار تومان روانه بازار کرده است. برد گوچ (متولد ۱۹۵۲) نویسنده و پژوهشگر آمریکایی است. وی در کینگستون پنسیلوانیا به دنیا آمد و بزرگ شد و در سال ۱۹۷۳ با مدرک لیسانس و در سال ۱۹۸۶ با درجه دکترا از دانشگاه کلمبیا فارغ التحصیل شد. گوچ در حال حاضر استاد انگلیسی در دانشگاه ویلیام پترسون نیوجرسی است. وی از سال ۱۹۷۲ در شهر نیویورک زندگی می کند. در ادامه، گزیده‌ای از متن کتاب را تقدیم خوانندگان گرامی می کنیم.

### فصل اول: خوش

#### در درخشی کی توان شد سوی و خوش

مولانا در پنج سالگی ملائک را می دید و گاهی از دیدن این مناظر آشفته می شد و به خود می پیچید. تعدادی از شاگردان پدرش، بهاءالدین ولد، گرد او حلقه می زدند و او را به سینه می فشردند تا آرام شود. پدرش این گونه به او قوت قلب می داد: «این فرشتگان از دنیایی ناشناخته اند، آن ها خودشان را بر تو آشکار می کنند تا خیرخواهی شان را به تو نشان دهند و برای هدایای پیدا و ناپیدا بیاورند.» او به صراحت می گفت این اتفاق ها و علائم ترس ندارند، بلکه مبارک اند و نشان سعادت مندی.

بهاء ولد صبح جمعه ای را به یاد می آورد که مولانای پنج شش ساله با بچه های همسایه در پشت بام بودند. یکی از پسربچه ها فریاد زد: «بیا بید از این بام به آن بام بپریم!» آن ها درباره شهامت خود رجز می خواندند، مگر مولانا که بازی آن ها را به تمسخر گرفت و یک آن ناپدید شد. همه های شد. دقایقی بعد دوباره ظاهر شد و چنین گفت: «وقتی داشتم با شما صحبت می کردم، کسانی را دیدم که خرقه های سبز بر تن داشتند و مرا با خود بردند و کم کم کردند که پرواز کنم و آسمان و سیارات را نشانم دادند. زمانی که داد و فریادهای شما را شنیدم مرا باز گرداندند.»

گزارش این ماجراجویی عرفانی، موقعیت او را در میان هم بازی هایش تغییر داد. در چندین داستان مشابه دیگر که روایت کودکی مولانا از زبان پدر و شاگردان پدرش بیان شده است، تصویری مرتبط وجود دارد که محور آن دیدن فرشتگان است و این که وی همیشه یک قدم از هم سن و سال هایش جلوتر بود.

مولانا جوانی حساس، عصبی‌مزاج و سرشار از هیجان و در ضمن باهوش، خونگرم و جذاب بود و این خونگرمی از خانواده‌اش به ارث رسیده بود. همان‌طور که بعدها نوشت: «عشق یعنی پدر و خانواده.» او مشتاقانه در حال و هوای خیالات دوران کودکی و تصوراتش غرق بود. حال آن‌که دنیای خانواده و جامعه‌اش، بیشتر رنگ مذهبی داشت؛ پدرش با توجه به نظر یکی از واعظان والامقام، مطمئن شد پسر باهوشش پا جای پای او بر منبر و مساجد خواهد گذاشت.

گرچه مولانا در اواخر زندگی آرزو می‌کرد کاش نامی نداشت، در واقع، مردی بود پیچیده در لایه‌ای از نام‌ها و القاب. همانند پدر و بسیاری از پسران هم‌دوره‌اش، نامش را محمد گذاشتند. اگر کسی مشهور می‌شد، به این اسم القابی ملحق می‌شد. القابی مثل «خداوندگار» که معمولاً برای رهبران روحانی و پیامبران در نظر گرفته می‌شد؛ لقبی هم‌تراز ارباب یا استاد که پدرش بعد از این‌که متوجه شد فرشتگان را می‌بیند به او اعطا کرد. لقبی دیگر که پدرش به مولانا داد، جلال‌الدین بود. بهاء‌ولد در یکی از خاطراتش به شکل ظریفی پسرش را «جلال‌الدین» محمد من خواند.

بعدها القاب «مولانا» یا «استاد ما» یا «معلم ما» را می‌پسندید. در واقع «رومی» که یگانه نامی است که اکنون با آن شناخته می‌شود، برگرفته از روم است و به بیزانس، پایتخت روم شرقی، اشاره دارد؛ نیمه شرقی امپراتوری روم که شامل ترکیه کنونی است. این‌جا جایی است که بخش بزرگی از زندگی مولانا در آن گذشت.

مولانا دوران کودکی‌اش را همانند بیشتر کودکان، در حریم اندرونی خانه گذراند. در خانواده‌های مسلمان قدیمی-سنتی، اندرونی جایی بود که زنان بدون حجاب در آن می‌گشتند و جایگاهی بود که بین محرم و نامحرم مرز می‌کشید.

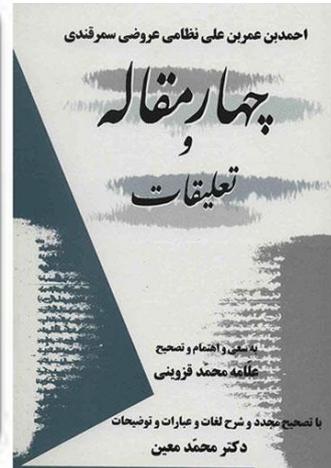
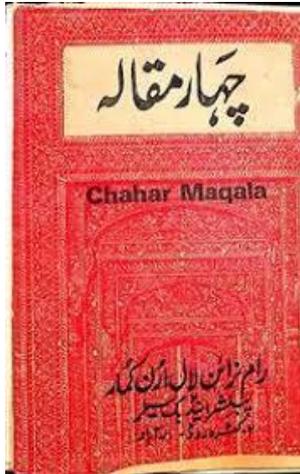
او نه تنها با مادرش مؤمنه‌خاتون، که کمتر کسی درباره‌اش اطلاع دارد -جز این‌که از سادات بود- بلکه با دیگر همسران پدرش و مادر بزرگ سختگیر پدری‌اش «مامی» زندگی می‌کرد. بهاء‌ولد در خاطراتش از او بسیار نالیده است و از خلق و خوی نه چندان خوبش شکایت کرده و گفته است که همیشه با همه، به‌خصوص با پرستار نزدیک و صمیمی‌اش داد و فریاد و مشاجره راه می‌انداخته است. در روابط پیچیده چندهمسری پدرش، مولانا هم خواهر و برادر تنی داشت و هم خواهر و برادر ناتنی. برادر بزرگ‌ترش علاء‌الدین دو سال از او بزرگ‌تر بود. خواهر بزرگ‌ترش، فاطمه، شوهر داشت و بعد از برادر ناتنی‌اش، حسین، مولانا کوچک‌ترین فرزند بود؛ هنگام تولد مولانا پدرش حدوداً پنجاه ساله بود.

بر اساس یادداشت‌های بهاء‌ولد، مولانا همراه خانواده‌اش در تاجیکستان در کناره رودخانه و خش زندگی می‌کرد. تولد او به تاریخ ۵۸۶/۰۷/۰۸ است یعنی زمانی که وضعیت منابع حیاتی آب و مرزهای جغرافیایی برخی شهرها روشن نبود. رودخانه و خش از کوه‌های پامیر سرچشمه می‌گرفت و از آب یخچال‌های طبیعی معروف به «سقف جهان» تغذیه می‌شد و حدود هشتصد کیلومتر به سمت جنوب پیش می‌رفت تا به رودخانه مرزی جیحون بپیوندد. در آسیای مرکزی، رود جیحون مرز طبیعی بزرگی در آسیای مرکزی بود. در حال حاضر، این رودخانه مرز طبیعی تاجیکستان و افغانستان است و در زمان مولانا مرز ماوراءالنهر، خراسان بزرگ و نیمی از شرق امپراتوری ایران بود.

[بازگشت به فهرست](#)

# چهار مقاله (مجمع النوادر)

نظامی عروضی سمرقندی



احمد بن عمر بن علی سمرقندی، مکی به ابوالحسن، ملقب به نظام‌الدین یا نجم‌الدین، و معروف به نظامی عروضی سمرقندی (متفاوت با نظامی گنجوی، شاعر داستان‌سرای قرن ششم)، از نویسندگان و شاعران قرن ششم هجری قمری و مؤلف کتاب «مجمع النوادر» معروف به «چهار مقاله» است. کتاب «چهارمقاله» نظامی عروضی به تصحیح علامه قزوینی شامل: دیباچه/ مقالت اول: در ماهیت دبیری و کیفیت دبیر کامل و آنچه تعلق بدین دارد/ مقالت دوم: در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر/ مقالت سوم: در علم نجوم و غزارت منجم در آن علم/ و مقالت چهارم: در علم طب و هدایت طبیب می‌باشد. نظامی عروضی معتقد است که هیچ حاکمی بدون چهارگونه از کارگزاران؛ شامل دبیر، شاعر، منجم و طبیب که از یاران نزدیک او هستند، نمی‌تواند کار کند و دلیل تألیف کتاب را همین امر دانسته‌است. برای آشنایی با نثر ادبی کهن در این اثر ارزشمند، بخشی از آن با عنوان «داستان ابوریحانی بیرونی و سلطان محمود غزنوی» به همراه زیرنویس‌های ضروری با هم می‌خوانیم.

آورده‌اند که یمین الدوله سلطان محمود بن ناصرالدین (۱) به شهر غزنین بر بالای کوشکی (۲) در چهاردری (۳) نشسته بود به باغ هزار درخت (۴). روی به ابوریحان کرد و گفت: "من ازین چهار در، از کدام بیرون خواهم رفت؟ حکم کن و اختیار (۵) آن بر پاره کاغذ نویس و در زیر نهالی (۶) من نه" و این هر چهار در، راه گذر داشت.

ابوریحان اُسْطُراب (۷) خواست و ارتفاع بگرفت (۸) و طالع درست کرد و ساعتی اندیشه نمود و بر پاره‌ای کاغذ بنوشت و در زیر نهالی نهاد.

محمود گفت: "حکم کردی؟" گفت: "کردم."

محمود بفرمود تا گنده (۹) و تیشه و بیل آوردند، بر دیواری که به جانب مشرق است دری پنجمین بکنند و از آن در بیرون رفت، و گفت آن کاغذ پاره بیاوردند. بوریحان بر وی نوشته بود که "ازین چهار در، هیچ، بیرون نشود، بر دیوار مشرق درکنند و از آن در بیرون شود."

محمود چون بخواند طیره گشت (۱۰) و گفت او را به میان سرای فرو اندازند، چنان کردند، مگر با بام میانگین (۱۱) دامی بسته بود. بوریحان بر آن دام آمد و دام بدرید و آهسته به زمین فرود آمد چنان که بر (۱۲) وی افگار (۱۳) نشد.

محمود گفت: "او را برآرید!" (۱۴). برآوردند، گفت: "یا بوریحان! ازین حال، باری، ندانسته بودی"

گفت: "ای خداوند! دانسته بودم"

گفت: "دلیل کو؟"

غلام را آواز داد و تقویم از غلام بستد و تحویل (۱۵) خویش از میان تقویم بیرون کرد. در احکام آن روز نوشته بود که "مرا از جای بلند بیندازند، ولیکن به سلامت به زمین آیم و تندرست برخیزم."

این سخن نیز موافق رأی محمود نیامد، طیره تر گشت، گفت: "او را به قلعه برید و باز دارید!"

او را به قلعه غزنین بازداشتند و شش ماه در آن حبس بماند.

\*\*\*

آورده‌اند که در این شش ماه، کس، حدیث بوریحان پیش محمود نیارست کرد... (۱۶)

گویند خواجه بزرگ احمد حسن میمندی (۱۷) درین شش ماه فرصت همی طلبید تا حدیث بوریحان بگوید. آخر، در شکارگاه، سلطان را خوش طبع یافت، سخن را، گردان گردان، همی آورد تا به علم نجوم، آن گاه گفت: "بیچاره بوریحان که چنان دو حکم بدان نیکویی بکرد، و بدل خلعت و تشریف (۱۸)، بند و زندان یافت."

محمود گفت: "خواجه بدانند که من این دانسته‌ام، و می‌گویند که این مرد را در عالم نظیر نیست مگر بوعلی سینا، لکن هر دو حکمش برخلاف رأی من بود و پادشاهان چون کودک خرد باشند، سخن، بر وفق رأی ایشان باید گفت تا از ایشان بهره‌مند باشند. آن روز که دو حکم بکرد، اگر از آن دو حکم او یکی خطا شدی به افتادی (۱۹) او را. فردا بفرمای تا او را بیرون آرند و اسب ساخت زر و جبه (۲۰) ملکی و دستار (۲۱) قصب (۲۲) دهند و هزار دینار و غلامی و کنیزی."

پس... بوریحان را بیرون آوردند و این تشریف بدین نُسخت به وی رسید، و سلطان ازو عذر خواست و گفت: "یا بوریحان! اگر خواهی که از من برخوردار باشی سخن بر مُرادِ من گوی، نه بر سلطنتِ علمِ خویش."

بوریحان از آن پس سیرت بگردانید، و این، یکی از شرایطِ خدمتِ پادشاه است. در حق و باطل با او باید بودن، و بر وفق کار او تقریر باید کرد...

برگرفته از: «چهار مقاله» (مجمع‌التوادر)، نظامی عروضی سمرقندی، بخشی از مقاله سوم.

## زیر نویس ها:

- ۱- یمین الدوله: لقب سلطان محمود غزنوی، و ناصرالدین: لقب پدرش سبکتکین
- ۲- کوشک: کاخ
- ۳- چهار دری: اتاق داری چهار در
- ۴- باغ هزار درخت: از باغ‌های سلطان محمود غزنوی
- ۵- اختیار: «تعیین ساعت مناسب برای انجام کاری با استفاده از منازل قمر (=ماه)»
- ۶- نهالی: تُشک («در زیر نهالی من نه»: در زیر تشک من بگذار)
- ۷- اُسْطُرلاب: «آلتی بوده برای پیدا کردن ارتفاع ستارگان، به جای «طول یاب امروز» (فرهنگ عمید)
- ۸- ارتفاع گرفتن: «تعیین کردن فاصله زاویه‌ای جرم آسمانی تا صفحه افق»
- ۹- کننده: کلنگ
- ۱۰- طیره گشت: خشمگین شد
- ۱۱- میانگین: قرار گرفتن چیزی در میان چند چیز
- ۱۲- بَر: تَن
- ۱۳- افگار: زخمی
- ۱۴- بر آوردن: بالا بردن، بلند کردن
- ۱۵- تحویل: «موقعیت اجرام سماوی در نیک و بد»
- ۱۶- کسی جرأت نداشت که پیش سلطان محمود از ابوریحان سخنی بگوید.
- ۱۷- وزیر سلطان محمود
- ۱۸- خلعت و تشریف: لباس دوخته شده و هدیه از جانب بزرگان
- ۱۹- به افتادی او را: برای او بهتر بود.
- ۲۰- جَبّه: لباس بلند و گشاد
- ۲۱- دستار: عمامه
- ۲۲- قَصَب: پارچه کتانی ظریف

لینک دانلود کتاب چهار مقاله به تصحیح علامه محمد قزوینی و دکتر محمد معین

<http://dl.persianpdf.com/adabiat/%DA%86%D9%87%D8%A7%D8%B1%20%D9%85%D9%82%D8%A7%D9%84%D9%87%20%D9%86%D8%B8%D8%A7%D9%85%DB%8C%20%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B6%DB%8C.pdf>

لینک شنیدن بخشی از مقاله دوم: در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر

<https://www.youtube.com/watch?v=XGRmmK9-noE>

لینک شنیدن داستانهای و حکایت‌های خواندنی از کتاب چهارمقاله

<https://www.youtube.com/watch?v=HMvXmbQS25M>

[بازگشت به فهرست](#)

# زیبایی‌شناسی و تراژدی

فریدون شایان



کتاب «زیبایی‌شناسی و تراژدی» حاوی مجموعه مقالاتی به قلم زنده‌یاد فریدون شایان (۱۳۲۱ - ۱۴۰۰)، نویسنده، مترجم و پژوهش‌گر و مدرس فلسفه است که چاپ نخست آن در پاییز ۱۳۸۱/۲۰۰۲ توسط نشر آرش در استکهلم سوئد چاپ و منتشر شده است. متن پیش‌گفتار نویسنده به شرح زیر است:

آنچه در این کتاب می‌خوانید برداشت کوتاهی از زیبایی‌شناسی و نیز تراژدی است. می‌دانیم که یکی از مقوله‌های زیبایی‌شناسی تراژیک است. این مقوله در بخشی از کتاب از لحاظ عینی و ذهنی توجیه شده و درباره آن چه که سبب می‌شود آدمی پس از دیدن یا خواندن تراژدی گریان و درعین حال مجذوب شود، سخن به میان آمده است. وقتی موضوع تراژدی در میان باشد به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر، به مقوله سرنوشت و معنا و مفهوم آن می‌اندیشیم و از آنجا به بحث فلسفی جبر و اختیار کشیده می‌شویم. درعین حال سرنوشت انسان ما را به تاریخ رهنمون می‌شود زیرا تا کنون جدال انسان و سرنوشت، مضمون اساسی روندی بوده است که ما به آن تاریخ می‌گوئیم.

آغاز کتاب، حاوی مطالبی درباره ماهیت زیبایی است و آن‌گاه تصویر هنری و ویژگی‌های آن مورد بحث قرار می‌گیرد و انعکاس درام‌های بشری در تصویر هنری مطرح می‌گردد. آیا تاریخ مضمونی تراژیک دارد؟ در این کتاب کوشیده‌ام که تا حدی به پاسخ این سؤال نزدیک شوم که البته بحث و تحقیق مفصل‌تری را می‌طلبد و امیدوارم که در کتاب بعدی، این بحث را ادامه داده و به پیش ببرم. عجالتاً در همین جا از رهگذر برخی از آثار مدرن و نیز شعر کلاسیک فارسی به رابطه تاریخ و تراژدی پرداخته‌ام. از جمله برخی از رخدادها، دوره‌ها و چرخش‌هایی را که بازتاب آن، در ادبیات، شعر، تراژیک را رقم‌زده آزموده‌ام که امیدوارم از آن چه مورد نظرم بوده، تصویر روشنی بدست دهد. در خاتمه وظیفه خود می‌دانم که از دوست بسیار صمیمی، حمید اصلانی، به خاطر همه زحماتش در رابطه با این کتاب تشکر کنم. (پنجم نوامبر سال دوهزار و دو)

\*در بخش مقالات همین شماره مقاله «تراژدی و تاریخ» از همین کتاب را می‌خوانید. (ارژنگ)

[لینک دانلود کتاب از سایت باشگاه ادبیات](https://www.bashgaheadabiyat.com/product/zibaeeshenasi-va-trajedi)

<https://www.bashgaheadabiyat.com/product/zibaeeshenasi-va-trajedi>

[بازگشت به فهرست](#)



## گفت‌وگو / سخنرانی

- دفاع ملی-میهنی و وظایف ما / سخنرانی ناصر زرافشان  / پیاده‌سازی و ویرایش: حسین یوسفیان ..... ۱۹۸
- بیوگرافی و گفت‌وگو با رامیز قلی‌بف / بهروز مطلب‌زاده ..... ۲۰۶
- گپ‌وگفتی شاعرانه با پرشنگ صوفی‌زاده / داود جلیلی ..... ۲۱۲
- نقش بی‌بدیل تقوایی در تولد «هنر و ادبیات جنوب» / گفت‌وگو با نسیم خاکسار ..... ۲۱۹

## دفاع ملی-میهنی و وظایف ما

متن سخنرانی ناصر زرافشان پیرو تجاوزِ اخیر اسرائیل و آمریکا در کلاب‌هاوس

تعیین تکلیف جامعه ایران با استبداد سیاسی و دینی وظیفه‌ای است که تاریخ بر عهده مردم ایران گذاشته است... این دین معوقه ما به تاریخ‌مان است که حداکثر باید در انقلاب مشروطه تکلیفش معلوم می‌شد، باید این دین را ادا می‌کردیم که از عهده آن برنیامدیم...

پیاده‌سازی و ویرایش متن: حسین یوسفیان



ارژنگ: ناصر زرافشان؛ اقتصاددان، حقوق‌دان، مترجم، نویسنده و تحلیل‌گر سیاسی برجسته چپ پیرو تجاوز امپریالیستی-صهیونیستی آمریکا و اسرائیل به خاک میهن، در تاریخ ۳۱ آگوست ۲۰۲۵ برابر با ۹ شهریور ۱۴۰۴ در جلسه مجازی کلاب‌هاوس حضور یافت و علاوه بر سخنرانی به پرسش‌های تنی چند از افراد حاضر پیرامون موضوعات گوناگون پاسخ گفت. متن زیر «بخش سخنرانی» جناب زرافشان در این جلسه است که در این شماره از نظر می‌گذرانید.

ابتدا می‌خواهم این مطلب را روشن کنم که جنگی که در واقع الان سایه‌اش بر روی سر خاورمیانه هست، جنگ امپریالیسم و ناسیونالیسم است؛ جنگی که پیش‌تر دامن افغانستان، عراق، لیبی و این اواخر سوریه را هم گرفته بود. لیبرال دموکراسی ماسک عوام‌فریبانه امپریالیسم برای تجاوز به کشورهای دیگر است و دموکراسی و حقوق بشر و یاوه‌هایی از قبیل مداخله بشردوستانه و دخالت پیش‌گیرانه انسانی و توجیهاتی که برای این تجاوزات ساخته‌اند، و یک نظام اقتصاد باز بین‌المللی و بقیه نهادهای بین‌المللی که در جریان جهانی‌سازی ساختند، همه تلاش‌هایی بود که برای پشتیبانی از این تعرض سراسری ساخته شد و طنز روزگار در این است که امروز در همان پایتخت این تعرض امپریالیستی، یعنی در خود ایالات متحده گرایش‌های ناسیونالیستی دست‌راستی سر بلند کرده است. النهایه در مورد خودشان می‌گویند «آمریکا قبل از همه، و منافع ایالات متحده برتر از همه»، اما در مورد کشورهای دیگر، ناسیونالیسم آن‌ها را که در برابر این تعرضات امپریالیستی مقاومت می‌کند، زیر عنوان «تروریسم» و با بهانه دموکراسی و حقوق بشر سرکوب می‌کنند. کشوری صرفاً چون از لحاظ نظامی قوی‌تر از سایر کشورهاست، صرفاً با اتکای به زور می‌خواهد

کشورهای دیگر را به منطقه نفوذ خودش تبدیل کند، ارزش‌ها و شکل زندگی خودش را در همه جای دیگر دنیا تحمیل کند. این صورت مسئله است.

دلیل هارتشدن امپریالیسم بعد از فروپاشی بلوک شوروی و پایان جنگ سرد هم، دنیای تک‌قطبی است که در این دنیا یک قدرت بزرگ بدون ترس از این که مورد حمله قدرت بزرگ رقیبش قرار بگیرد، در عرصه بین‌المللی یکه‌تازی می‌کند. اما توضیح خواهیم داد که این وضعیت غیاب یک رقیب نیرومند هم در حال تغییر است و یا همین حالا تغییر کرده است. یعنی دنیا توی یک پیچ است، اما ناسیونالیسم در دنیای امروز هنوز نیرومند است و توانایی ایستادگی در برابر این تعرض امپریالیستی را دارد.

مثلاً حق ملت‌ها در تعیین سرنوشت خودشان به عنوان یکی از پایه‌های ناسیونالیسم به این معنا که بیش‌تر کشورها در برابر تلاش‌های یک قدرت بزرگ برای مداخله در امور داخلی خودشان مقاومت می‌کنند. به این معنا، ناسیونالیسم سراپا خاص است، ویژه هر کشور است و هر کدام از این کشورها تاریخ ویژه، فرهنگ ویژه و مسیر ویژه خودش را برای تکامل تاریخی‌اش دارد و مردم جهان با تجربه‌ای که در عمل از تجاوزات امپریالیسم طی چند دهه اخیر به افغانستان، عراق، لیبی و این اواخر سوریه کسب کرده‌اند، با آن چیزهایی که مشاهده کرده و نتایجش را دیده‌اند، با مشاهده حمام‌های خون، ویرانی و آوارگی و درهم‌شکستگی که امپریالیسم بعد از شکست خودش به جای دموکراسی و حقوق بشر و رفاه اقتصادی که وعده می‌داد و در این کشورها به جا گذاشت و بساط خودش را جمع کرد و رفت، امروز هشیارتر از گذشته آماده مقاومت هستند.

دنیای امروز از دولت-ملت‌ها تشکیل شده و این دولت-ملت‌ها تجسم مادی ملیت‌های مختلف‌اند. ملیت و ناسیونالیسم هنوز نیروی بسیار قدرتمند و قابل توجهی است. احساس وحدت ملی در یکایک این کشورها و فرهنگ ریشه‌دار و متفاوت هر ملت با ملت دیگر، یعنی عمده‌ترین عاملی که ملت‌ها را از هم جدا می‌کند فرهنگ است. تاریخ گذشته، زادبوم یک ملت، سرزمین مشترک‌شان و دل‌بستگی‌های تاریخی‌شان. اصل حاکمیت ملی به‌عنوان یکی از پایه‌های حقوق بین‌الملل که درست مقابل این تجاوزات قرار می‌گیرد، همه این‌ها نیروهایی است که در مقابل خوابی که لیبرال دموکراسی برای دنیا و خاورمیانه بطور اخص دیده، مقاومت می‌کنند. این صورت مسئله‌ای است که من امشب می‌خواهم راجع به آن صحبت کنم.

اما قبل از بررسی نمونه‌های واقعی و درس‌هایی که می‌توان از این نمونه‌ها آموخت، کشورهایی را که ظرف یکی دو دهه اخیر قربانی این تجاوزات بوده‌اند تحت عنوان حقوق بشر، آزادی و دموکراسی، و دیده‌ایم و اکنون جلوی چشم‌مان قرار دارند که نتیجه کار چه شد، اما قبل از این مرور، در این جا می‌خواهم راجع به دو مسئله توضیح بدهم که به روشن شدن بحث کمک می‌کند:

**اولین مسئله** خود این عنوان «لیبرالیسم» و «لیبرال دموکراسی» است. این عنوان یک ماسک عوام‌فریبانه است که امپریالیسم برای توجیه تجاوزاتش به کشورهای دیگر از آن استفاده می‌کند. وقتی قطب‌نما را از شما گرفتند، گیج و سرگردان می‌شوید مثل یک کشتی بی‌بادبان، و آن وقت به هر طرف کشیده می‌شوید. بارزترین عملکرد امپریالیسم دست‌اندازی به سرزمین‌های دیگر با فشارهای سیاسی و اقتصادی و آخر سر با

نیروی نظامی برای گسترش منطقه نفوذ خودش، برای غارت منابع، بازارها و نیروی کار ارزان سرزمین‌های دیگر است و امروز عملکرد ایالات متحده و متحدان غربی‌اش عریان‌ترین شکل عملکرد امپریالیستی است.

یاهوهای امثال هارت (Michael H. Hart) و نگری (Antonio Negri) و نمی‌دانم این‌هایی که ظرف یکی دو دهه گذشته تبلیغ شده، این‌ها اساس ندارد. هارت و نگری سابقاً چپ، امپریالیسم را انکار می‌کنند، اما توماس فریدمن غیرچپ که هوادار حامی جهانی‌سازی است، چون به واقعیات جاری و عینی جلوی روی خودش توجه دارد می‌نویسد:

«دست نامرئی بازار هرگز بدون یک مشت نامرئی قادر به عمل کردن نیست. بازارها فقط زمانی عمل می‌کنند و به رونق و شکوفایی می‌رسند که حقوق مالکیت تضمین شده باشد و بتوان آن را تقویت و تحکیم کرد و این امر هم به نوبه خود نیازمند یک چارچوب سیاسی است که با قدرت نظامی پشتیبانی شود و به آن تکیه داشته باشد. به راستی (دقت کنید!) به راستی شبکه مک دونالد نمی‌توانست بدون مک‌دانل داگلاس که طراح اف‌۱۵های نیروی هوایی آمریکا بود شکوفا شود. و آن مشت نامرئی که دنیا را برای تکنولوژی‌های دره سیلیکون امن و امان نگاه می‌دارد تا آنان به رونق و شکوفایی برسند، نامش ارتش آمریکا، نیروی هوایی، نیروی دریایی و تفنگداران دریایی آمریکاست.» (T.L. Friedman. *The Lexus and Olive* – London ) (2000, P.464)

**مگر عملکرد امپریالیسم چیست؟** ابتدا مفاهیم را تحریف می‌کنند و امپریالیسم که متولی بیش‌ترین کودتاها علیه رژیم‌های مردمی در دوره پس از جنگ جهانی دوم] درهمه دنیا است، حسابدار بزرگ‌ترین تل‌های نعل و حمام‌های خون از آمریکای لاتین گرفته تا شرق دور و اندونزی و آفریقا و همه جاست، می‌شود بانی لیبرال دموکراسی که قرار است صلح و دموکراسی و حقوق بشر را به همه جهان صادر کند. کرکس یک شبه می‌شود مرغ عشق! تا ما شناخت‌های پایه‌ای مان ریشه‌ای و دقیق نباشد، ماهیت تحولات امروز جهان را درست درک نمی‌کنیم. اول مفاهیم را تحریف می‌کنند و بعد بر اساس این تحریف‌ها، بر اساس آن زبان و اصطلاحات عوام‌فریب و توخالی، آن چیزی را که می‌خواهند حقنه کنند، پیش می‌کشند.

**مسئله دومی** که می‌خواستیم به عنوان مقدمه مطرح کنم، ذات و ماهیت درون‌زاد تحولات اجتماعی از جمله دموکراسی، آزادی و اصولاً تکامل اجتماعی است. آزادی و دموکراسی پدیده‌های صادرکردنی یا واردکردنی نیستند. دست کم برای آن‌هایی که ادعای اندیشه چپ دارند، این گزاره از اصول اساسی دستگاه فکری چپ است که تحولات اجتماعی، رشد و تکامل اجتماعی و اقتصادی، دموکراسی و مقولاتی از این قبیل زیر تاثیر حرکت درونی و ذاتی جامعه، زیر تاثیر تضادهای درونی جامعه و نیرویی که در نتیجه تاثیر متقابل این تضادها از بطن جامعه می‌جوشد، تحقق پیدا می‌کند. ریشه‌های نظام سیاسی هر جامعه عمیقاً در وضعیت اقتصادی و طبقاتی همان جامعه است. چپ‌ها قاعداً باید با کالبدشکافی جامعه آشنا باشند و از عناصر سازنده اقتصادی و سیاسی و اجتماعی یک جامعه و از تاثیر متقابل این عناصر در هم‌دیگر بی‌اطلاع نیستند. بدون توجه به این منطقی عینی تکامل جامعه کار به تکرار حرف‌های مفتی می‌رسد که از بام تا شام از رسانه‌های امپریالیستی دائماً می‌شنویم.

نیروی خارجی از بالا نمی‌تواند در حرکت ارگانیک جامعه اثر بگذارد. از چنین نیرویی که از بیرون به یک سیستم برخورد می‌کند فقط تخریب ساخته است. ب ۵۲ و ناپالم و اف ۳۵های آمریکا و اسرائیل برای کسی دموکراسی سوغات نمی‌آورند. این را در بررسی نمونه‌های واقعی که طی دو دهه گذشته اتفاق افتاده توضیح خواهیم داد.

اما بنا به آن چه عرض کردم، بنا به منطق عینی تحول تاریخ، عملی کردن تحولات اجتماعی هر جامعه ذاتاً در صلاحیت مردم همان جامعه است. تعیین تکلیف جامعه ایران با استبداد سیاسی و دینی وظیفه‌ای است که تاریخ بر عهده مردم ایران گذاشته است و این توی شناسنامه ما ثبت شده است. این دین معوقه ما به تاریخ مان است که حداکثر باید در انقلاب مشروطه تکلیفش معلوم می‌شد، باید این دین را ادا می‌کردیم که از عهده آن برنیامدیم. کسانی که چشم‌شان به نیروهای بیگانه است که وظایف ذاتی خود آن‌ها را نیروهای بیگانه انجام دهند، در حکم آختگانی هستند که از ایفای وظایف زوجیت در برابر زوجه خود عاجز است و از این رو چشم به مرد همسایه دارد!

من نمی‌فهمم کجا، کجای تاریخ، یک نیروی بیگانه یا یک کشور بیگانه آمده از خون سربازان و منابع مادی خودش مایه گذاشته برای این که حقوق لگدمال شده یک ملت دیگر را احقاق کند؟ کجا چنین چیزی را سراغ دارید؟ یک مشت پهلوان پنبه، یک مشت کیشوتیست، دُن کیشوت‌های مضحکه! من مجبورم بگویم و به هر کس می‌خواهد بر بخورد. در روان‌شناسی بحثی هست که اگر کسی اشتیاق فوق‌العاده‌ای به یک موضوعی و یا رسیدن به یک آرزویی را داشته باشد، به تدریج دچار چنان وضع روانی می‌شود و این اشتیاق در او چنان تاثیری را می‌گذارد که خرده‌خرده آن آرزوها تبدیل به باور خودش می‌شود و آرزویش را به جای واقعیت می‌گیرد. توی تاریخ در مورد بعضی از پیامبران می‌گویند این اشتیاق آن‌ها را دچار چنان وضع روحی کرد که احساس کردند چیزی به آن‌ها امر و وحی می‌شود یا انجام کاری از آن‌ها خواسته می‌شود.

گروهی بیرون کشور -من معذرت می‌خواهم از جوانان صاحب استعدادی که برای یک زندگی انسانی یا ادامه تحصیل رفتند یا آن‌هایی که جانشان را برداشتند و رفتند- ولی آن‌هایی که همه می‌دانیم به قول عوام برای عشق و حالشان به خارج از کشور رفته‌اند، پول این کشور را برده و آن‌جا نشسته‌اند و برای ما نسخه می‌نویسند، آن قدر از مرحله پرت هستند که افاضاتشان مایه خنده است و شما شاهد بودید آن خواننده‌ای که آمده بود اشکش برای مثل قو و خاطرات آن درآمد بود و دوستانش او را مواخذه کردند و آمد و انکار کرد... و این نمونه، معرف کل روحیه‌ای است که در بسیای از آنان به وجود آمده است. همه دچار این وضعیت هستند و به خاطر این وضعیت روحی از بس برای آمدن به ایران اشتیاق دارند، رؤیایها و آرزوهای خودشان را جای واقعیت گرفته‌اند.

در جریان همان تجاوز ۱۲ روزه اسرائیل به ایران من تماماً در تهران بودم. در همان روزها از یکی از رسانه‌های خارجی شنیدم که جوانی از روزنامه‌نگاران خارج کشوری می‌گفت «خیابان‌های تهران تحت کنترل کماندوهای اسرائیلی است!» شماره تلفن او را که زمانی گوینده یکی از این

تلویزیون‌های دست‌راستی بیرون بود داشتیم و سعی کردم تماس بگیرم که جواب نمی‌داد تا بپرسم کدام خیابان تهران تحت کنترل کماندوهای اسرائیلی است که من هم بروم ببینم تا وضعیت جامعه‌ام را بهتر درک کنم.

این جماعت با توهمات‌شان، حتی وقتی آشکارا واکنش جامعه را دیدند، من تعجب می‌کنم به جای این‌که بعد از این چند ماهی آفتابی نشوند تا دست کم مردم داخل فراموش کنند که این‌ها چه می‌گفتند و چه اتفاقی افتاد، همان فردا شبش هم باز در همان رسانه‌ها سرگرم همان یاوه‌پراکنی‌ها هستند.

نه، عرض کردم بیگانه برای ما آزادی نمی‌آورد، هیچ بیگانه‌ای نمی‌تواند برای جامعه دیگری رشد و تحول اجتماعی بیاورد، هم‌چنان که هیچ گیاهی را از طریق شاخه و برگ آن برای تقویت و تغییر ریشه‌اش نمی‌روند، از طریق ریشه باید تغذیه بکند تا شاخ و برگ بدهد و بالا بیايد. جامعه تحت تاثیر نیروهای درونی خودش باید تحول پیدا کند. هر چیز دیگری بشود، غیر اصیل و غیر واقعی است و جز ویرانی و خون‌ریزی و جز سرنوشتی که دیدیم برای کشورهای دیگر ظرف دو دهه اخیر رقم زدند، نتیجه دیگری در بر ندارد.

امپریالیست‌ها حتی برای کشورهای قدرت‌مندتر از ما، حتی برای روس‌ها و برای چینی‌ها هم همین روش را پیش گرفته بودند. با راه‌انداختن آن‌جی.اوها، حمایت از برخی نهادها و سیاست‌مداران داخلی کشوری که قصد مداخله در آن‌را دارند، با پول دادن به پایگاه‌های داخلی خودشان تحت عناوین مختلف، علم کردن داعیه نقص حقوق بشر در کشور رقیب و این شیوه‌ها، همه جا ظرف این چند دهه‌ای که دنیا تک‌قطبی شده بازی کرده‌اند، ولی این سیاست آینده‌ای ندارد چون کشور رقیب هم رفتار کشورهای امپریالیستی را مداخله نامشروع در امور داخلی خودش می‌داند و این نوع فعالیت‌ها را نقض حاکمیت ملی خودش تلقی می‌کند و عرض کردم که این الگوی رفتاری را حتی در مورد چین و روسیه هم چون جرات اقدام نظامی علیه‌شان را نداشتند، عمل می‌کردند که نتیجه نداد.

غرب در پوست معترضان میدان تیان‌آن‌من وارد شده بود. بعد از این‌که چین در ۱۹۸۹ بساط میدان تیان‌آن‌من را برچید، آمدند چوب خشکیده‌ای به نام آقای دالایی لاما را علم کردند و فکر کردند به این کیفیت می‌توانند برای چین مسئله درست کنند یا آن‌را تجزیه کنند. همین سیاست‌ها را از ۱۹۹۱ نسبت به روسیه تعقیب می‌کردند و در مورد روسیه، آمریکایی‌ها به انجام این فعالیت‌ها در خود این کشور بسنده نکردند. از طریق مناطق هم‌جوارش فتنه‌انگیزی می‌کردند و می‌کنند. آن انقلاب‌های به اصطلاح رنگ و وارنگ، پول‌های امثال جورج سوروس و سی.آی.ای، انقلاب گل سرخ در گرجستان، انقلاب نارنجی اوکراین، دسائس و زمینه‌چینی‌های عملی که پیش از جنگ اوکراین برای محاصره روسیه و برای مراحل بعدی اقدامات خود چیده بودند و روسیه آن‌را خنثی کرد، همه از این جمله است. اوکراین را کسانی به این روز انداختند که این کشور را به دامن آمریکا انداختند و به لانه توطئه‌ای علیه روسیه تبدیل کردند و آن‌را دچار این سرنوشت کردند. زمانی برای خود روسیه هم چنین خوابی دیده بودند.

رئیس بنیاد اعانه ملی برای دموکراسی ([National Endowment for Democracy](#)) [NED] که دولت آمریکا مستقیماً آن‌را تأمین مالی می‌کند و کارش به قول خود آمریکایی‌ها تغییر رژیم‌های سیاسی

[«رژیم چنج» (Regime Change)] در سرتاسر دنیاست، سپتامبر ۲۰۱۳ در واشنگتن پست خطاب به پوتین نوشته بود که «روزهای قدرت تو رو به پایان است.» مدارکش هست اگر کسی خواست. تیترا مقاله هم این بود: «کشورهای عضو اتحاد شوروی سابق در مقابل روسیه می ایستند. آیا آمریکا هم همین کار را خواهد کرد؟» (Washington Post, September 26, 2013)

در دوره‌ای که از ژانویه ۲۰۱۲ تا فوریه ۲۰۱۴ مایکل مک فول، سفیر آمریکا در روسیه بود، هم با گفتار و هم با اقداماتش، در همین زمینه کار می‌کرد. آن موقع روس‌ها هنوز کاملاً از خوابی که بعد از فروپاشی دچارش شده بودند بیدار نشده بودند، تا جایی که روسیه واکنش نشان داد و روابط بین دو کشور دچار تنش شد. خود این آقای سفیر اقرار کرده که فعالیت‌هایش منجر به این شد که مطبوعات روسیه او را عاملی معرفی کردند که او با او را برای انقلاب رنگی دیگری به روسیه فرستاده است. برای این که این گونه مداخلات و دسیسه‌چینی‌ها را حتی در کشوری مثل روسیه برای خود مردم آمریکا توجیه کنند، هیاهوی تبلیغاتی به راه انداختند که مثلاً روسیه در انتخابات ۲۰۱۶ نقش داشته است.

همین وضع در مورد چین هم عرض کردم مصداق داشت و دارد. هیاهوی آمریکایی‌ها در مورد حقوق بشر در چین بخشی از یک دستور کار مخفی بود که هدفش به قول خودشان رژیم چنج بود. یک روز هیاهوی نقض حقوق بشر، فردا مسئله مسلمانان ایغور، روز بعد سرچوب کردن دالایی لاما. شما یادتان هست فیلسوف دوم خردادی‌ها آقای «رامین جهان‌بیگلو» را که قرار بود دالایی لاما را به عنوان «پیامبر مبارزه عاری از خشونت» برای دموکراسی و حقوق بشر به ایران هم بیاورند که داستان به هم خورد. روز بعد همین ماجرا را در هنگ کنگ به راه انداختند. اما نه فقط در مورد قدرت‌های بزرگ مثل چین و روسیه که جرات اقدام نظامی علیه‌شان را ندارند، در مورد کشورهای کوچک و ضعیف هم هرچه کرده‌اند، حاصل مداخلاتشان جز حمام‌های خون، جز ویران کردن اقتصاد کشورهای که قربانی این تجاوزات بودند، چیز دیگری نبوده است.

افغانستان، عراق و لیبی و در آینده سوریه را هم مد نظر قرار دهید و یادتان باشد تا به ماهیت دموکراسی و حقوق بشری که بعضی از هم‌وطنان ما انتظارش را می‌کشند که امپریالیسم به این کشورها صادر کرده پی‌بیرید. در سوریه چون به راحتی عراق و لیبی نتوانستند بشار اسد را سرنگون کنند، کار را به یک جنگ داخلی فاجعه‌بار و خونین کشاندند که همه خبر دارند. چقدر طول کشید تا سرانجام آمریکا با نقش نیابتی داعشی‌ها و ترکیه سرنگونش کردند. اما برای این که نتایج دموکراسی و حقوق بشر وارداتی امپریالیسم در سوریه هم روشن شود، چهار روز صبر کنید؛ آن جا هم خواهیم دید چه اتفاقی خواهد افتاد.

اما در عراق و لیبی چه چیزی جز مرگ و ویرانی برای مردم آوردند؟ و البته در ادامه جنگ و مبارزه، سرنوشت حامد کرزای دست‌نشانده آمریکا در افغانستان چه بود، و سرنوشت رژیمی که آن‌ها در افغانستان وارد کردند چه شد؟ ابتدا وقتی طالبان را در افغانستان و صدام را در عراق ساقط کردند، فکر کردند که پیروز شدند و کار تمام است، اما چند ماه بعد مقاومت شروع شد و عراق رفت توی جنگ داخلی تا سال ۲۰۰۴ که کنترل امور عراق از دست آمریکا خارج شد. طالبان هم برگشتند و در افغانستان دوباره جنگ داخلی شروع شد و آن وقت آمریکایی‌ها فقط به فکر پیدا کردن یک راهی بودند که از افغانستان بیرون بروند.

آیا آن هم‌وطنان ما که منتظر اقدام آمریکا و اسرائیل هستند، مایلند همین تجربه در ایران تکرار شود؟ همین داستان چند دهه دیگر...؟

آمریکایی‌ها در سال ۲۰۱۱ نیز نیروهایشان را از عراق بردند و پشت سرشان یک کشور ویران به جا گذاشتند که عرصه جنگ داخلی بین حکومت شیعه مستقر در عراق و داعشی‌ها شد که دولت بوش خودش آن‌ها را به وجود آورده بود. در افغانستان هم با وجود ۳۶ هزار نیروی که آمریکایی‌ها در افغانستان داشتند، و ۱۷ هزار نیروی دیگری که اوباما در سال ۲۰۰۹ به آن‌جا فرستاد، و ۳۰ هزار نیروی دیگری که در پایان همان سال اوباما فرستاد، طالبان هر روز یک بخش بزرگ‌تری از این کشور را از کنترل حکومت دست‌نشانده آمریکا خارج کرد و آن رژیم هر روز در مقابل این‌ها بیش‌تر عقب کشید تا شکست نهایی و گذاشتند رفتند. این تجربه‌ای است که از حمله آمریکا و نیروهای نیابتی او - به قول خودش «دوستان و هم‌پیمانان‌شان» - پیش روی ماست.

آیا هم‌وطنانی که منتظرند اسرائیل و آمریکا بیایند و وظیفه تاریخی آن‌ها را در این‌جا برعهده بگیرند، می‌خواهند این سناریو در ایران تکرار شود؟

لیبی هم بعد از تجاوز آمریکا و ناتو سرنوشتی بهتر از عراق نداشته و پایان آن کشمکش‌ها و جنگ داخلی که الان در این کشور جریان دارد معلوم نیست. هر گوشه‌اش یک دولت سر کار است، هر بخشی از لیبی یک پول رایج دارد و یک چنین وضعیتی است.

بیست (۲۰) سال پیش سمیر امین [Samir Amin] اقتصاددان مارکسیست مصری-فرانسوی (۲۰۱۸-۱۹۳۱) اعلام کرد: «سیاست امپریالیستی غرب طی دهه‌های آینده دامن‌زدن به اختلافات قومی، نژادی، مذهبی برای تجزیه کردن کشورهای خاورمیانه است» یادتان باشد، کسانی که منطبق‌شان این است و می‌گویند خیلی خوب، «اگر بی‌دردس‌تر بیگانه‌ای از راه رسید و این کار را انجام داد، چرا ما متحمل هزینه سنگین‌تر باشیم»، یادشان باشد که داستان و خوابی که برای خاورمیانه دیده‌اند تجزیه است، دامن‌زدن به اختلافات قومی و نژادی و مذهبی و تجزیه این منطقه است.

من مطمئن هستم که این رؤیا واقعیت پیدا نخواهد کرد، اما این‌که در آینده چه تحولاتی اتفاق بیفتد و ما چه مسیری را طی کنیم و به کجا برسیم، خوب بسیار بستگی به این دارد که چگونه عمل کنیم؟

خوش‌بختانه مردم ایران همان‌طور که ظرف این ۳۰-۴۰ ساله دو سه فقره توهمات سنگین را که روزهای اول ۹۰ درصد و ۹۵ درصد دنبالش بودند را کنار گذاشته‌اند، توهمات را هم که الان گرفتارش هستند کنار خواهند گذاشت. من می‌دانم که در میان توده عادی و عوام ظرف سال‌های گذشته، آن‌هایی که این‌جا شبکه و آدم و پول و در منطقه پایگاه و رسانه و تبلیغات دارند، یک سری از این موهومات را کار کرده‌اند و در سطح جامعه شاهدش هستیم.

اما ببینید تاریخ را همیشه علی‌رغم این که هزینه اصلی را مردم می‌دهند و نیروی اصلی مردمند، اما تاریخ را یک اقلیت هشیار تکان داده‌اند. تاریخ یک عینیتی دارد که آن کسی که بتواند این عینیت را تشخیص دهد، از دور سرنخ سُرخی را که از توی حوادث رد می‌شود ببیند، و تشخیص بدهد که آن نیروی تعیین‌کننده در آینده کجاست و دنبالش برود، موفق خواهد شد. و آلا این توهمات است که عرض کردم شما ۳۰-۴۰ سال پیش ببینید توهمات را که در جامعه با آن‌ها شروع کرد چه بود و امروز ببینید بر سر آن توهمات چه آمده است.

دو دهه با هزینه سنگین در ابتدای کار، مردم فکر کردند با فقه امامیه در آستانه قرن ۲۱ می‌شود گلستان ساخت! وقتی این توهم زدوده شد، دچار توهم اصلاح‌طلبی شد. حالا از آن توهمات چه چیزی مانده؟ از اصلاح‌طلبان چه مانده؟ همان‌طور که آن توهمات را این نیروی عینی تاریخ خنثی کرد، -نیروی ذهنی و حزب و سازمان و کار انسانی که نبود- همان‌طور که امروز وقتی به ۳۰-۴۰ سال پیش نگاه می‌کنید و می‌بینید که با چه قدرتی این توهمات را پاک کرده، من یقین دارم توهمات هم که امروز جامعه دچارش هست زدوده خواهد شد. اما این که هزینه‌اش چیست و ما چه چیزی را باید در آینده از سر بگذرانیم، تا حدود زیادی بستگی به این دارد که امروز چگونه رفتار بکنیم؟

من ترجیح می‌دهم بیش‌تر به جای این که متکلم وحده باشم، صحبت را با دوستان پیش ببریم. به نظر من، بدون تعارف و رودربایستی، دیگر تکلیف همه مسائل هم روشن شده است و حرف‌زدن هم کافی است. حالا سازماندهی، حالا تشکیلات، حتی در ابتدایی‌ترین شکل آن، حتی در قالب هسته‌ها و محفل‌های کوچک. توانستی خودآموزی کن و کار آموزشی خود را پیش ببر. توانستی جذب نیرو بکن، توانستی کار تبلیغی و ترویجی بکن. مطمئن باش که [به تعبیر عطار]:

**تو پای به راه در نه و هیچ می‌رس  
خود راه بگویدت که چون باید رفت.**

\* همه تأکیدهای زیر خط‌دار و برجسته‌شده در متن از ویراستار است. (ارژنگ)

\*\*\*

لینک‌های شنیدن فایل‌های صوتی سخنرانی و پرسش و پاسخ در یوتیوب

**بخش اول (مدت: ۱:۱۱:۱۱)**

[https://www.youtube.com/watch?v=1EbAs\\_86abc](https://www.youtube.com/watch?v=1EbAs_86abc)

**بخش دوم (مدت: ۱:۱۰:۰۲)**

<https://www.youtube.com/watch?v=DBozQ44RW0s>

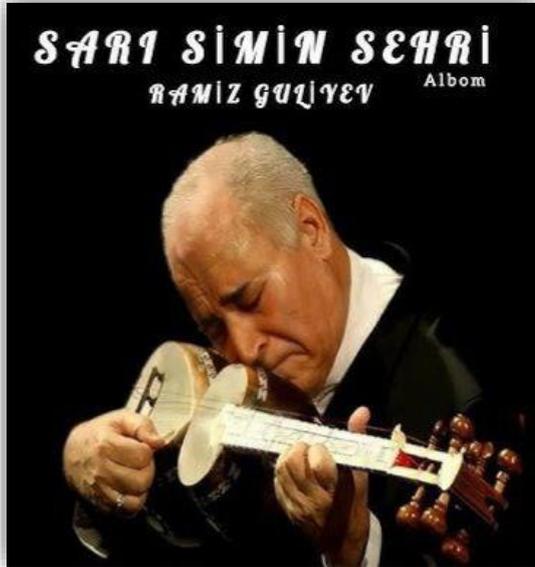
**بخش سوم (مدت: ۵۵:۰۱)**

<https://www.youtube.com/watch?v=7xtzCNZWOHQ>

[بازگشت به فهرست](#)

# بیوگرافی و گفت‌وگو با رامیز قلی‌یف

بهر روز مطلب‌زاده



اشاره: استاد رامیز قلی‌یف (*Ramiz Guliyev*)، هنرمند شهیر و نوازنده برجسته «تار» جمهوری آذربایجان، روز ۱۵ اکتبر ۲۰۲۵ مصادف با (۲۳ مهر ۱۴۰۴) در سن ۷۸ سالگی درگذشت. به همین مناسبت ضمن بیان یک بیوگرافی کوتاه، متن گفت‌وگوی خود با این موسیقی‌دان بی‌تکرار را که در سپتامبر ۲۰۰۸/مهر ۱۳۸۷ پیرو برگزاری کنسرت در بوخوم آلمان انجام گرفته، تقدیم دوستداران می‌کنم.

\*\*\*

## بیوگرافی رامیز قلی‌یف

رامیز قلی‌یف (*Ramiz Guliyev*)، موسیقی‌دان و نوازنده شهیر «تار» آذربایجان، در ۳۰ آوریل ۱۹۴۷ در شهر آغدام جمهوری آذربایجان به دنیا آمد. او از همان دوران خردسالی، نزد عموی خود، به آموختن موسیقی پرداخت و به‌ویژه با کمک‌های بی‌دریغ او با نواختن تار آشنا شد.

رامیز جوان در سال ۱۹۵۴ وارد مدرسه موسیقی شهر زادگاهش آغدام شد و از سال ۱۹۶۰ در مدرسه موسیقی «عزیر حاجی‌بیکوف» (*Uzeyir Hajibeyov*) آموزش اساسی موسیقی را آغاز کرد.

استاد رامیز قلی‌یف از سال ۱۹۶۴ تا ۱۹۶۹ همراه با نواختن تار، رهبری ارکستر کنسرواتوار دولتی حاجی‌بیکوف آذربایجان را به عهده داشت.

رامیز قلی‌یف در سال ۱۹۵۷ در فستیوال گروه‌های موسیقی جمهوری‌های اتحاد جماهیر شوروی که در شهر باکو، پایتخت جمهوری آذربایجان برگزار شد، مقام اول را کسب کرد و در سال ۱۹۶۱ نیز در «نمایشگاه دستاوردهای اقتصاد ملی» مسکو موفق به دریافت مدال و دیپلم افتخار گشت.

استاد رامیز قلی‌یف در سفر به کشورهای مختلف، از جمله: ایران، جمهوری دموکراتیک آلمان، سوریه، ترکیه، کانادا، هند، انگلیس، افغانستان، دانمارک، هلند، پاکستان، فرانسه، جمهوری فدرال آلمان، الجزایر، تونس، ایالات متحده آمریکا، سوئیس، نروژ، عراق، اسرائیل و... در این کشورها به اجرای کنسرت پرداخت و مورد استقبال قرار گرفت.

رامیز قلی‌یف به‌مثابه بزرگ‌ترین نوازنده «تار» در تاریخ موسیقی آذربایجان «هنرمند مردمی جمهوری سوسیالیستی آذربایجان شوروی» شناخته می‌شد و در دوره های مختلف نیز موفق به دریافت «جایزه دولتی جمهوری آذربایجان»، «نشان افتخار» و جوایز بسیار دیگر گردید.

استاد رامیز قلی‌یف، سال ۱۹۸۷ به‌عنوان رهبر و تک‌نواز گروه سه‌نفره موسیقی مقامی «صادق‌جان»، در سومین سمپوزیوم بین‌المللی موسیقی‌شناسی در سمرقند شرکت کرد و در شب موسیقی سمفونیک این رویداد، همراه با ارکستر سمفونیک دولتی اوزبکستان، آثار آهنگسازان آذربایجانی برای تار و ارکستر را اجرا کرد.

او هم‌چنین در سال ۱۹۸۸ در جشنواره بین‌المللی فولکلور در آمریکا که زیر نظر یونسکو برگزار شد، پس از اجرای موفق خود، دیپلم افتخاری ویژه‌ای دریافت کرد.

استاد رامیز قلی‌یف در سپتامبر سال ۲۰۰۸ میلادی به همراه گروه نوازندگانی که رهبری آن را خود به عهده داشت، برای اجرای کنسرت «شهریار گئجه‌سی» (شب شهریار) در سه شهر بزرگ آلمان از جمله در شهرهای «فرانکفورت»، «کلن» و «بوخوم» در جمهوری فدرال آلمان به این کشور سفر کرد.

**هنرمندان و نوازندگان گروهی که در این سه شب در اجرای برنامه شرکت داشتند، به ترتیب عبارت بودند از: تار: رامیز قلی‌یف / قانون: خدیجه حسن‌اووا / کمانچه: الشان منصوروف / کلارینت: غلام میرزایف / گارمان: خانلار جعفروف / نقاره: الشان قاسیموف / آواز: خانم گلستان علیاوا، و آقای فرامرز گرمودی.**

سومین شب اجرای این گروه در تاریخ ۲۰ سپتامبر ۲۰۰۸ در شهر بوخوم برگزار شد. برنامه‌گزار این کنسرت سه شب در هر سه شهر فرانکفورت، کلن و بوخوم، خانم اکرم جوادی و آقای عباسی قیائی صاحبان «نشر کتاب آیدا» در بوخوم بودند.

قابل ذکر است، با وجود این‌که هر سه شب اجرای کنسرت «شهریار گئجه‌سی» با استقبال بسیار خوبی از سوی علاقه‌مندان موسیقی آذربایجانی روبرو شد، و با این‌که شب‌های به‌یادماندنی همراه با نوای خوش‌آهنگ «تار» استاد رامیز قلی‌یف در هر سه شب اجرا، با طنین نوای حماسی «اُورتور» آپرای کوراوغلوی «عزیر حاجی‌بیکوف» آغاز می‌شد، اما این شب‌های به‌یادماندنی چندان بی‌حاشیه نیز نبود.

بودند کسانی که از شرکت‌کنندگان، که از پشت عینک دودی تنگ‌نظری‌های به اصطلاح ملی، بر طبل «فصل کردن» کوبیدند و با چهره‌هایی برافروخته فریاد زدند: «شهریار گئجه‌سی چه ربطی به فارس‌ها دارد؟» یا «چرا باید این شب را فارس‌ها برگزار کنند؟» و از این قبیل ترهات...»

بگذریم...

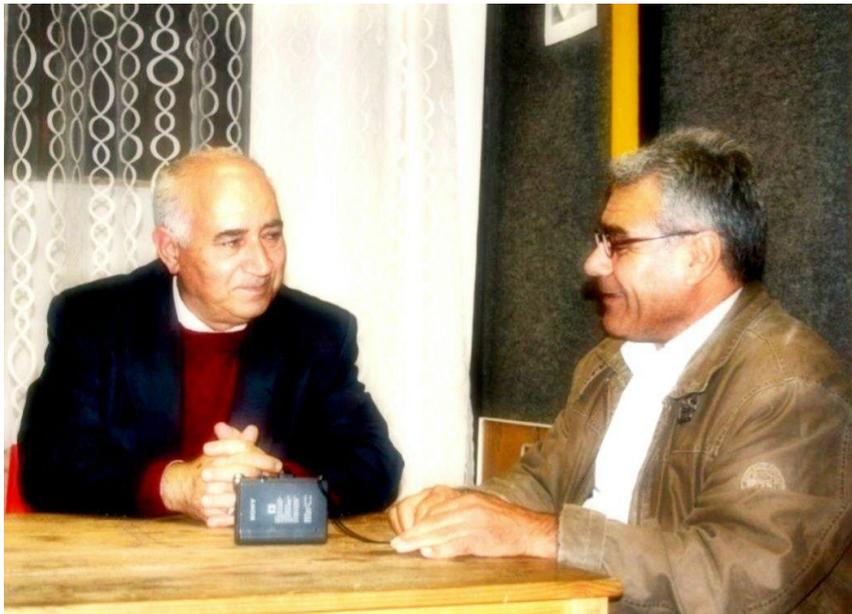
اینک دیگر استادی به هنرمندی رامیز قلی‌یف نیز به هفت‌هزارسالگان پیوسته است، شمع وجود او خاموش شد، اما صدای زیبای تار او خاموش نخواهد شد. صدائی که همه جهانیان، زبان شورآفرینش را می‌دانند. اگر کسی در این نکته شک دارد، لحظه‌ای چشمانش را ببندد و به نوای شورآفرین تار «رامیز قلی‌یف» در موسیقی متن ترانه «ایلك محبت» (اولین عشق) و یا متن ترانه زیبای «پيچيلداشين لپه لر» (زمزمه کنید موج‌ها) با صدای سحرآمیز «سارا قدیم اووا» گوش فرا دهد.

من در همان سال ۲۰۰۸ میلادی، پس از پایان برگزاری کنسرت «شب شهریار» در شهر بوخوم، گفت‌وگوی کوتاهی با استاد قلی‌یف انجام دادم. اصل مصاحبه به زبان ترکی آذربایجانی است و برگردان آن به فارسی را در اینجا می‌خوانید:

\*\*\*

## گفت‌وگو با رامیز قلی‌یف

ترجمه از متن آذربایجانی



بهر روز: استاد رامیز، خیلی خوش آمدید، صفا آوردید، شما اکنون سه شب متوالی است که در سه شهر بزرگ آلمان، در برنامه‌ای با نام «شب شهریار» به اجرای کنسرت آذربایجانی پرداخته‌اید، شما با اجرای این برنامه‌ها، هم باعث شادی بیش از حد ما شدید، و هم ما را سربلند ساختید. به گفته خودتان «خداوند، زندگی و دنیای ما را از انسان‌های خوب، هنرمند، و هنردوست محروم نکند!»

استاد، معمولاً وقتی با کسی مصاحبه می‌کنند، پیش از هر سئوالی، از او می‌خواهند که درباره خودش بگوید. اما به گمانم طرح چنین مسئله‌ای در این‌جا کاملاً بی‌مورد است زیرا اصلاً لازم نیست که شما چیزی درباره خودتان بگوئید. همه میدانند شما کی هستید، مگر کسی هم هست

که رامیز قلی‌یف را شناسد؟ به هر حال، استاد رامیز، همه ما خوب می‌دانیم که در دوران حکومت شوروی، در جمهوری آذربایجان، همه هنرها، و به‌ویژه هنر موسیقی به شکل کاملاً همه‌جانبه و گسترده‌ای رشد کرده و برای خود جایگاه ویژه‌ای باز کرده بود، زمان فرو پاشی اتحاد شوروی، من خودم به مثابه یک آذربایجانی، ترس داشتم و نگران بودم، و مرتب از خود می‌پرسیدم که: آیا بر سر این موسیقی آذربایجان چه خواهد آمد؟

زیرا همان‌طور که تأکید کردم، می‌دانیم که موسیقی آذربایجان در دوران اتحاد شوروی با کیفیتی بسیار بالا رشد و گسترش یافته بود. انسان‌های بزرگی چون عزیر حاجی بیگف، بنیان‌های این موسیقی را بر پایه‌های علمی استوار ساخته بودند. و حال با توجه به این که در شرایط فروپاشی حاکمیت شوروی، همه چیز به هم ریخته بود، من به عنوان یک آذربایجانی، با نگرانی از خودم می‌پرسیدم که «بالاخره چه خواهد شد؟ سرانجام، سرگذشت این موسیقی زیبای آذربایجان ما به کجا خواهد رسید؟ آیا این کانون پرشکوه موسیقی هم از بین خواهد رفت؟» ابتدا خواهش از شما همین است که به ما بگوئید، اکنون و در شرایط کنونی، موسیقی آذربایجان در چه وضعیتی است؟

**رامیز قلی‌یف:** موسیقی آذربایجان بسیار بیش از این، بیش از یک قرن پیش، برای اولین بار در شرق، به همت و تلاش‌های خردمندان اُپرانویسی، چون عزیر حاجی بیکوف آغاز شده است. تاریخ آغاز و پیدایش موسیقی پروفسیونل و اپرا، و نیز موسیقی آذربایجانی به دوران‌های بسیار دوری بازمی‌گردد. دنیای موسیقی موعامی و جهان اپرا، به‌وسیله شخصیت‌های تاریخی که خود آذربایجانی بوده و آثار هنری بزرگ و گران‌بهای خلق کرده‌اند، همگی تا به امروز کماکان ادامه داشته و پیش‌رفته و من‌معتقدم که هم‌چنان با قدرت هم دارد به پیش می‌رود. من خودم حداقل شاهد زنده ۶۰ سال اخیر همه این‌ها بوده‌ام. من بر اساس حرفه و هنر خودم می‌گویم. یعنی، یک زمانی در قرن نوزدهم، در قرن هجدهم، تار، که خودش سازی است که در یک گروه سه‌نفره نواخته می‌شود، خواننده تیریوچی را همراهی می‌کند. رنگ، اولین درآمد را می‌نوازد و به پایان می‌رساند.

اما این روزها، که موسیقی آذربایجان موعامی و سمفونیک و اپرائی شده، تار در ارکسترهای بزرگ، در سراسر جهان، با رقابت با ویولن، پیانو و سایر سازها، نوازندگان بزرگ جهان غرب را همراهی می‌کند. و این ماهیت و جوهره مردم آذربایجان را نشان می‌دهد که اولین اپرای شرق را خلق کرده است.

این جوهره و ماهیت حاصل آموزش و تحصیل است و این آموزش و تدریس است که استعدادهای انسان را شکل می‌دهد، سمت‌وسو می‌بخشد، و این خودش یک مکتب است، مکتبی که امروزه در آذربایجان، باشکوه و رو به پیش‌رفت است.

در حال حاضر -البته منظور من شمال است- در همه روستاها و بخش‌ها و شهرهای آذربایجان، مکاتب آموزش موسیقی و نهادها و کانون‌های مختلف هنری وجود دارد. همه این‌ها در حال پیش‌رفت و اعتلاء هستند.

اگر امروزه آثار کلاسیک جهان، به وسیله تار و کمانچه و دیگر آلات موسیقی مردم ما نواخته می‌شود، نشان‌گر رشد و شکوفائی و اعتلای موسیقی و هنر در آذربایجان است.

بهروز: استاد رامیز، شما اکنون سه شب و سه روز است که در این جا در تلاش هستید، شما در تاریخ هجدهم این ماه کنسرت سه روزه «شب شهریار» را آغاز کردید، می دانیم که یک روز بعد از شروع کنسرت شما، مصادف بود با ۱۲۳ مین سالگرد تولد «عزیز حاجی بیکوف، و نکته دیگر این که این تاریخ همزمان بود با ۶۰ مین سالگرد درگذشت او.

من با به یاد آوردن این تاریخ، به خودم می گفتم که چقدر خوب می شد که قبل از شروع برنامه و اجرای موسیقی، از طرف استاد رامیز چیزی در این باره گفته می شد و قطعه ای از عزیز حاجی بیکوف نواخته می شد. البته شانس با من یار بود و همین طور هم شد و من به آرزویم رسیدم، زیرا شما کنسرت را با نواختن «اورتور» حماسی اپرای کوراوغلو آغاز کردید. همه چیز به قاعده پیش رفت.



**رامیز قلی یف:** بله همین طور است. «اورتور» اپرای کوراوغلو نواخته شد، آن هم با آلات و ادوات موسیقی ملی...

بهروز: استاد رامیز، شما از این برنامه سه شبانه روزه راضی هستید؟

**رامیز قلی یف:** بله، البته که راضی هستم. خیلی هم ممنونم. راضی ام بله...

بهروز: حتمن میدانید که در شروع این کنسرت ها، برخی مسائل و مشکلات کوچک بوجود آمد، از سوی برخی افراد، که به گونه دیگری می اندیشند و اساسا «دنیا» های شان کوچک است، سؤال هائی طرح شد، از جمله این که «شب شهریار چه ربطی به فارس ها دارد؟» چرا چنین است و چرا چنین نیست؟ و یا این که «چرا از طرف فارس ها کنسرت آذربایجانی گذاشته شده است و...» البته خوب، این مسائل طبیعی است و در جریان هر کاری این چنین مسائل می تواند پیش بیاید...

**رامیز قلی‌یف:** البته همین‌طور است، پیش می‌آید. در هر کاری چنین مسائلی پیش می‌آید. ما آدم‌های گوناگونی هستیم، چنین مسائلی همه جا هست و...

بهروز: یک چیزهایی در بین ما هست که، البته نمی‌دانم، شاید در میان مردمان دیگر هم همین‌طور باشد و چنین مسائلی مطرح شود، در بخشی از کنسرت شما یکی از آقایان همراهان چند ترانه به زبان فارسی اجرا کرد، عده‌ای از دوستان، البته بدون این که نیت بدی داشته باشند گله‌گی کردند که چرا در بروشور برنامه به این نکته اشاره نشده بود که این کنسرت به زبان‌های فارسی و آذری اجرا می‌شود؟ و شاید اگر به این مسئله در بروشور اشاره شده بود، ما با رغبت بیشتری در آن شرکت می‌کردیم. شما می‌نویسید و به ما می‌گوئید «شب شهریار»، «کنسرت آذربایجانی» و... خلاصه کنم، به قول فارس‌ها گفتنی «با تمام این تفصیل» آیا شما از این سفر و کنسرت‌هایی که اجرا کردید راضی هستید؟

**رامیز قلی‌یف:** من کاملاً راضی‌ام. برای این که، این مردم، این آدم‌هایی که سرپا ایستاده و ما را تشویق کردند، همه نشان‌دهنده‌ی علاقه و احترام آنها به موسیقی بود. و در این سه شب، بسیاری از دوستان و دوستداران موسیقی آذربایجان آمدند و دیدند که هنر یعنی چه.

بهروز: حتماً می‌دانید که بسیاری از راه‌های دور و حتی عده‌ای از شهروندان آلمانی هم برای شنیدن کنسرت شما آمده بودند.

**رامیز قلی‌یف:** بله. جامعه آلمان و تماشاگران آلمانی، نسبت به فرهنگ آذربایجان، علاقه و احساس ویژه‌ای پیدا کرده‌اند. میان تماشاگران آذربایجانی و فارس، بین همه این‌ها، یک علاقه و رابطه خاصی وجود دارد. زیرا میان ما و ایرانی‌ها علاقه فرهنگی و تاریخی مشترک زیادی وجود دارد. وقتی ما در این جا هنر آذربایجان را به نمایش می‌گذاریم، در واقع این هنر شرق است که به نمایش گذاشته می‌شود. برای همین هم من بسیار راضی و خوشحال شدم.

بهروز: استاد رامیز گرامی، از شما سپاس گزارم که وقتتان را به من دادید. خیلی از شما متشکرم.

**رامیز قلی‌یف:** من هم از شما تشکر می‌کنم. زنده باشید.

برای دسترسی به متن اصلی این گفت‌وگو که به زبان ترکی آذربایجانی انجام گرفته است، به کانال تلگرامی «ادبیات سئونلر» در لینک زیر مراجعه شود:

<https://t.me/Adabiyyatsevanlar/29438>

لینک مشاهده ویدئوی کنسرت تهران، ۱۳۷۱، قطعه عزیز آنا

<https://www.aparat.com/v/b87zr1l>

لینک مشاهده ویدئوی دونوازی قطعه ایلک محبت (اولین عشق)

<https://www.aparat.com/v/v2290dv>

[بازگشت به فهرست](#)

# گپ وگفتی شاعرانه با پرشنگ صوفی زاده

نوشتن برای من راه نجات است...

داود جلیلی



به تازگی از سوی انتشارات سنایی مجموعه شعری از شاعر نوپرداز «پرشنگ صوفی زاده» با عنوان «جغرافیای جنون» منتشر شده است. در مهرماه ۱۴۰۴ مراسم رونمایی در تهران برای معرفی کتاب برگزار شد و استادهایی چون آقایان محمود معتقدی، رضا عابد، مظاهر شهامت و علیرضا بهنام در معرفی مجموعه سخن گفتند. از نظر من در این وانفسای مرگ کتاب و شعر می توان انتشار این کتاب را «رویدادی» خواند. به همین مناسبت گفت وگویی با پرشنگ از طریق واتس آپ انجام داده ایم که در ادامه می خوانید.

\*\*\*

\* شما؟

پرشنگ صوفی زاده هستم؛ شاعری که شعر را نه از منظر واژه، بلکه از تجربه زیستن می بیند. من از تصویر، فلسفه و طبیعت تغذیه می کنم، و شعر برایم تلاشی است برای معنادادن به بی نظمی جهان. در این مسیر، همیشه سعی کرده ام میان زیبایی و حقیقت، پلی بزنم. شاعری که سالها میان واژه و سکوت رفت و آمد کرده ام. برای من شعر نه شغل است، نه عادت، بلکه شیوه ای است برای زنده ماندن. از دل طبیعت و مردم می نویسم و سعی می کنم اندوه را به زایش تبدیل کنم؛ به شکلی از زیبایی که از درد عبور کرده است.

\* خوب. از یکی از ابعاد شعر شما شروع می کنم. بیشتر شعرهای مجموعه در فضایی میان سوررئالیسم و واقع گرایی در بده بستان هستند. تلفیق هنرمندانه ای که امکان می دهد شعر از داستان خودش فراتر برود. آیا در انتخاب این گردش در فضاهای گوناگون تعمّدی بوده یا محصول چالش خودپویه بیان داستان است؟

برای من، این گردش میان سوررئالیسم و واقع گرایی عمدتاً محصول خود تجربه نوشتن است، نه یک دستور از پیش تعیین شده. من هر شعر را به مثابه موجودی زنده می بینم که راه خودش را پیدا می کند. گاهی

جهان‌ش کاملاً واقعی است، گاهی سوررئال، گاهی تلفیقی از هر دو. این تنوع فضایی، امکان می‌دهد شعر از مرز داستان خود فراتر برود و به لایه‌هایی برسد که عقل به‌تنهایی نمی‌تواند درک کند. به عبارت دیگر، انتخاب این فضاها نه یک «تصمیم ذهنی»، بلکه پاسخ طبیعی به چالش بیان و کشف حقیقت درونی است. در مسیر نوشتن، هر شعر، خودش راهنمای من می‌شود و من فقط همراهش می‌روم.

\* در ابتدا گفتم که انتشار مجموعه شما را یک «رخداد» تلقی می‌کنم. یکی از نکات برجسته در شعر شما نه به کاربردن کلمه‌های فاخر، بلکه دادن خلعت فاخر به کلمه‌های معمولی است. تاریخ ادبیات ما در این زمینه البته کم‌توان نیست؛ مثلاً حافظ: «مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو/ یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو.» این تلاش شما تقریباً در تمام شعرها آشکار است. با ایجاد تصویرهای مختلف در طول یک شعر به کلمه‌ها جان و جهان دیگری می‌بخشید. آیا در این راه ترس از سقوط به تکرار خودتان ندارید؟

ترس از تکرار، همیشه همراه شاعر است. اما برای من، این ترس نه مانع، بلکه محرک است. هر شعر، تجربه‌ای تازه است و کلمات معمولی، وقتی با دقت و حس به کار گرفته می‌شوند، توانایی زنده کردن جهانی دیگر را دارند. شعر برای من همیشه فرمانرواست؛ من گاهی خودم هم نمی‌دانم دقیقاً چه می‌کنم؛ فقط واژه‌ها و حس‌ها هدایت می‌کنند. با این حال همیشه اعتقاد داشته‌ام که ادبیات، زبانی ساده برای بیان دردهای عمیق است. اگر سقوط به تکرار گاهی احساس شود، همان لحظه به من یادآوری می‌کند که باید دوباره گوش کنم، دوباره ببینم، دوباره حس کنم. بنابراین ترس وجود دارد، اما به جای فلج کردن، راهنماست؛ راهنمایی برای حرکت به جلو، نه توقف.

\* شعر شما در این بُعد ادبیّت سخن بسیاری دارد که باید سرفرصت و در نقدی تفصیلی به آن پرداخته شود. در تلاش برای ارزیابی فنی شعر شما می‌خواهم به بُعد دیگری در شعر شما اشاره کنم و بپرسم. اکثر شعرهای شما به لحاظ ساختاری همانندی شگفتی با ساختار شهر دارند. شما انگار وارد میدانی می‌شوید، بعد با گنشی که در تصویر به کلمه‌ها می‌دهید به خیابان‌ها و کوچه‌ها و پاساژهای شهر کشیده می‌شوید. آیا این ساختار انتخابی آگاهانه است یا حاصل هدایت مضمونی خود شعر؟

این ساختار، ترکیبی از انتخاب آگاهانه و هدایت طبیعی شعر است. من وقتی وارد فضای هر شعر می‌شوم، مثل قدم گذاشتن در یک میدان یا خیابان تازه است؛ واژه‌ها و تصویرها مسیر را نشان می‌دهند و من فقط همراهی می‌کنم. گاهی این مسیر آگاهانه شکل می‌گیرد: می‌خواهم ریتم، فضا و تجربه‌ای ملموس برای خواننده بسازم که حس کند در میان کوچه‌ها، پاساژها و میدان‌های شهر قدم می‌زند. گاهی هم هدایت مضمونی شعر خودش ساختار را می‌سازد؛ شعر خودش تعیین می‌کند که کجا باید بایستد، کجا بچرخد، کجا شتاب بگیرد یا مکث کند. بنابراین، این شهر در شعر من، هم موجودی زنده است، و هم نقشه‌ای است که من با دقت و حضور دنبال می‌کنم.

\* موضوع تکنیکی دیگری که در شعر شما قابل توجه است استفاده از توارد ذهنی کلمه‌ها برای عبور از یک پاساژ به پاساژ دیگر است. مثلاً: «از شکمی که در آن / شعری به وسعت آزادی‌ست / و

هر شب به او لگد می‌زند/ می‌گوید.../ تا باز،/ چناری بی کلاغ/ کلاغی بی قار نماند/ و آخرین روزنامه‌ی خاورمیانه/ کفن شعرِ پا به ماهش نشود! (از شعر «عصیان»)، یا، «ردّ نگاهم.../ در چراغ قرمز تمام می‌شود/ آمبولانس زوزه‌کشان می‌دود/ خون/ زنانگی را هوار می‌کشد/ ابر/ بالای سرِ شهر/ گریه‌اش می‌گیرد.» این رفتار شعر برای خواننده گاهی شگفت‌انگیز است. آیا توضیحی دارید؟

در شعر برای من، کلمه‌ها مثل آدم‌ها هستند؛ هر کدام حافظه و سرگذشتی دارند. وقتی وارد شعر می‌شوند، شروع می‌کنند به گفت‌وگو با هم، گاهی بی‌آن‌که من دخالتی داشته باشم. توارّد ذهنی در شعرهایم بیشتر حاصل همین برخورد هاست؛ جایی که واژه‌ها، از دل یک تصویر، به تصویر دیگر راه پیدا می‌کنند. عبور از یک پاساژ به پاساژ دیگر، برای من نوعی تداوم حیاتی‌ست، مثل نفس کشیدن. شعر اگر در یک فضا بماند، می‌میرد؛ باید حرکت کند، خون در رگ‌هایش جریان داشته باشد. در این میان، ناخودآگاه و تجربه زیسته‌ام هر دو نقش دارند، یعنی شعر خودش راه را نشان می‌دهد و من فقط گوش می‌دهم که از کجا می‌خواهد بگذرد. جالب است که گاهی محدودیت‌ها، به‌طور غیرمنتظره، به شعر کمک می‌کنند. در نسخه اولیۀ شعر «عصیان»، جمله‌ای وجود داشت که باید حذف می‌شد (طبق ابلاغیه)، و به نظرم همین حذف باعث شد شعر حتی قوی‌تر و مستقیم‌تر شود. پس در یک معنا، باید از سانسورچی ممنون باشم؛ چون ناخودآگاه به واژه‌ها و تصاویر جان تازه‌ای داد و مسیر شعر را زنده‌تر کرد. شعر برای من زنده است، و هر تغییر، گاه فرصتی است تا دوباره نفس بکشد و جهان تازه‌ای بسازد.

این شعر:

«از شکمی که در آن

شعری به وسعت آزادی‌ست

و هر شب به او لگد می‌زند

می‌گوید...

تا باز،

شاعری ایستاده روی دار نمیرد

و آخرین روزنامه‌ی خاورمیانه

کفن شعرِ پا به ماهش نشود!»

این‌جا «شاعری ایستاده روی دار باید نمیرد» باید حذف می‌شد... و همین باعث شد، شعر قوی‌تر بشه و تبدیل بشه به:

«تا باز،

چناری بی کلاغ،

کلاغی بی قار نماند

و آخرین روزنامه‌ی خاورمیانه

کفن شعرِ پا به ماهش نشود!»

پس در یک معنا، باید از سانسورچی ممنون باشم؛ چون ناخودآگاه به واژه‌ها و تصاویر جان تازه‌ای داد و مسیر شعر را زنده‌تر کرد. شعر برای من زنده است، و هر تغییر، گاه فرصتی است تا دوباره نفس بکشد و جهان تازه‌ای بسازد.

\* قبل از ورود به بررسی ابعاد دیگر، از سانسور گفتید. من باورم این است که در جامعه‌ها و به ویژه جامعه‌هایی از نوع جامعه‌ی ما، یک مرزهای تفاهمی وجود دارد که هنرمند و حاکمیت نانوشته به آن تن می‌دهند. ریشه این هم از آن جاست که قدرت هنرمند را نه مایه شکوفایی خود، بلکه بدیلی برای ویران کردن نظم موجود ارزیابی می‌کند. این مرز تفاهمی یک سویس به خودسانسوری، سوی دیگرش به نوشتن و خلق کردن و ارائه‌نکردن، و وجه سومش به فرار به مرزهای بی‌تعریف در خارج از چهارچوب نظم حاکم منجر می‌شود. این مرز و تحولات آن تابع تحولات بزرگ‌تر اجتماعی است. اگر با تعریف من موافقید، شما تجربه کدام یک را دارید؟

بگذارید ابتدا درباره شعر دوم که اشاره کردید، یک نکته را بگویم: «رد نگاهم» و آمبولانش... به نوعی زیسته من بود. نمی‌دانم، شعر خودش پا گرفت و مسیرش را پیدا کرد؛ من فقط همراهش شدم. و جالب بود، بی تغییر ماند.

و اما در پاسخ این پرسش شما، مرزهای تفاهم و سانسور: با تعریف شما کاملاً موافقم. در جامعه‌ای مانند جامعه ما، مرزهای تفاهمی بین هنرمند و حاکمیت وجود دارد که نانوشته‌اند و گاه همین مرزها مسیر خلق آثار را تعیین می‌کنند. تجربه من هم در این چارچوب بوده است: گاهی خودسانسوری به شکل آگاهانه یا ناخودآگاه رخ داده، گاهی نوشته‌ها و شعرها را به شکل کامل ارائه نکرده‌ام، و گاهی هم تلاش کرده‌ام با عبور به مرزهای بی‌تعریف و خلاقیت در فضای آزاد، اثر تازه‌ای بسازم. اما صد البته، تن‌دادن هم هست؛ و گرنه آثارم زودتر چاپ می‌شدند. تا زمانی که به زبان شعریم آسیب نزنند، من کاری نمی‌کنم. یعنی کوتاه نمی‌آیم. در واقع، همین مواجهه با سانسور باعث شد برخی شعرهایم قوی‌تر شوند، اما درعین حال، بسیاری از شعرها را حذف کرده‌ام، چون احساس کرده‌ام صداقت و زبانم را خدشه‌دار می‌کند. این مرزها محدودیت نیستند؛ بلکه فرصتی هستند برای کشف مسیرهای تازه در نوشتن و گاهی حتی شعر از همین محدودیت‌ها جان تازه می‌گیرد و قوی‌تر می‌شود. تجربه من ترکیبی از این سه حالت بوده است: خودسانسوری، نگفتن برخی بخش‌ها، و حرکت به مرزهای تازه و آزاد در چهارچوب هنر... هر یک به شکل‌گیری زبان و جهان شعری من کمک کرده‌اند.

\* اگر بتوانم از عهده پرداختن به محتوای شعر شما برآیم، باید بگویم قوی‌ترین عنصری که در تمام شعرها حضورش را فریاد می‌زند صداقت است. من معتقدم شعر بی‌داستان شعر نیست، به بازی با آواها تقلیل می‌یابد. حتی مولوی هم گله دارد که می‌خواهد به داستان بپردازد، اما معشوق باز می‌دارد که «میندیش جز دیدار من». عبور از این وجه شیفتگی و پرداختن به داستان در شعر شما پُربسامد و قوی است. حتی آن‌جا که با آوای حرف‌ها مثلاً «ز» درگیر می‌شوید، آن‌را در خدمت داستان و معنا به کار می‌گیرید و در واقع به موسیقی پنهان شعر کمک می‌کنید. این داستان‌ها بیان تجربه‌های دردناک شاعرند در عرصه موجودیت اجتماعی. چقدر به قول معروف با

خودتان درگیر بوده‌اید که به دور از تصنع و صادقانه به بیان این داستان‌های دردآور پُر از رنج در بازگویی برای شاعر برسید؟ چه محرک‌هایی در بیان این رنج‌ها و دردها داشته‌اید و دارید؟ آیا تخلیه ذهنی خویشتن است یا عروجی به بلندای پالایش اجتماعی و ایجاد و فریاد درد مشترک؟

برای من، صداقت عنصر غیرقابل چشم‌پوشی شعر است؛ صداقتی که نه فقط در واژه‌ها، بلکه در تجربه‌ها و روایت‌ها حضور دارد. بله، شعر برای من داستان هم هست؛ داستان تجربه‌های واقعی و زیسته‌ای که گاه دردناک‌اند، گاه پُر از رنج و گاه پُر از تضادهای اجتماعی.

درگیر بودن با خود، برای رسیدن به صداقت در بازگویی این تجربه‌ها، همیشه یک چالش است. باید مراقب باشم که تصنع وارد نشود و واژه‌ها بتوانند بدون تظاهر، بار تجربه و احساس را حمل کنند. محرک‌های من در بیان این دردها ترکیبی هستند: زندگی روزمره و مشاهده جهان اطراف، تجربه‌های شخصی و اجتماعی، و همچنین نیاز درونی به بیان حقیقتی که نمی‌تواند در سکوت بماند. این فرایند گاهی تخلیه ذهنی است... بیرون‌ریختن رنج‌ها و هیاهوهای درونی... و گاهی هم عروجی به بلندای پالایش اجتماعی: تلاش برای ایجاد درد مشترک، بیدار کردن حس همدلی، و کشف جهانی که دردها و رنج‌ها را در خود نگاه می‌دارد و شاید التیام دهد. بنابراین هر شعر برای من هم تجربه‌ای شخصی است، هم جریانی اجتماعی؛ و موسیقی واژه‌ها، حتی بازی با آواها، همیشه در خدمت داستان و معنا قرار می‌گیرد تا صداقت و زندگی آن تجربه‌ها را حفظ کند.

\* شعرهای شما هویت دارند. تک تکشان داد می‌زنند که گوینده یک زن است، اما داستان‌ها صرفاً بیان مسایل مبتلابه زن یا زنان نیستند. داوری‌ها و بیان‌ها در عرصه‌ای انسانی رخ می‌دهند و جالبی موضوع همین است که گوینده‌ای زن به این فراخی دید و داوری رسیده است. چه مراحل را در کلنجر با خویش طی کردید که به این شفافیت بیانی برسید؟ مثلاً در شعر «موسم مرگ» به یک تناسب شگفت‌انگیزی از تلفیق زن - انسان - مرد - جامعه رسیده‌اید.

در واقع در «موسم مرگ» هیچ نقشه یا کلنجاری برای رسیدن به این تناسب وجود نداشت. من فقط نوشتم، از دل زندگی و تجربه‌های خودم و جهان اطرافم. برای من، زن بودن یا مرد بودن یا مرزهای اجتماعی، محدوده تصمیم‌گیری یا خلق شعر نیست؛ تجربه انسانی و حضور واقعی در جهان است که شعر را شکل می‌دهد. تمام دردها، رنج‌ها، شادی‌ها و زخم‌ها در من جمع می‌شوند و از زبان شعر جاری می‌شوند؛ و به همین دلیل شعر به شکل طبیعی و بدون تصنع، صدای انسانی... و گاه زنانه... پیدا می‌کند. همین حضور صادقانه و زیسته است که باعث می‌شود تلفیق زن - انسان - مرد - جامعه در شعر احساس شود؛ نه برنامه‌ریزی، نه کلنجر، بلکه نوشتن از دل واقعیت و تجربه شخصی و اجتماعی. حس و درک من از اطراف و رنج جامعه بسیار شدید است؛ گاهی درد دیگری را حتی بیشتر از خود او حس می‌کنم، شاید به دلیل زیست و رنج‌هایی که خودم تجربه کرده‌ام. این، هم خوب است و هم بد... درد دارد، اندوه دارد... و همین است که نوشتن برای من راه نجات است.

\* در شعرهای شما نکته جالبی وجود داشت و آن بسامد بالای کلمه «شعر» در سروده‌های شماست. کلمه‌ای که با کاراکترهای گوناگون و در مناسبت‌های مختلف به کار گرفته می‌شوند.

مثلاً: شب / بدون چراغ شعر / جمله‌ای بی نقطه است

یا: می‌گویند بخوان... / گوش می‌کند... / خالی که شدم / آرام می‌گویند: / زنانه‌ترین شعرت بود

و... از این کارکردها و کارآکترهای متفاوت کلمه «شعر» نمونه‌ها بسیار است.

شما دقیقاً رفته‌اید سراغ هسته‌ی درونی زبانم، جایی که «شعر» برای من تنها یک «واژه» نیست. کلمه شعر برای من فقط ابزار بیان نیست؛ خودش یکی از شخصیت‌های شعرهایم است. در هر شعر، با کاراکتر و حالتی تازه ظاهر می‌شود - گاهی راوی است، گاهی معشوق، گاهی زخم، و گاهی نجات. در واقع، شعر در جهان من موجودی زنده‌ست که با من زندگی می‌کند، تغییر می‌کند، می‌رنجد، آرام می‌گیرد، و دوباره متولد می‌شود. بسامد بالای این واژه تصادفی نیست؛ برای من، شعر همان مکالمه درونی‌ست میان من شاعر و من انسانی - گفت‌وگویی بی‌پایان.

هرجا «شعر» را به کار می‌برم، دارم به ماهیت خود نوشتن فکر می‌کنم، به چرایی گفتن در جهانی که گاه گوش ندارد. اگر از نگاه باختین به شعرهایم بنگریم: «در بیشتر شعرهایم، یک گفت‌وگوی چندلایه با جهان است؛ نه یک مونولوگ شاعرانه.» در واقع، شعر برای من موجودی زنده است که هم‌زمان با من و در من رشد می‌کند، تغییر می‌یابد و سخن می‌گوید. و البته، همه این‌ها اتفاقی بوده است؛ هیچ تعمدی در میان نبوده... شعر خودش مسیرش را انتخاب کرده، نه من.

\* شعر شما در ظاهر حدیث نفس است، از ژرف‌ترین حفره‌های وجود. و در این حدیث نفس آن چنان به تقطیر اشتراک‌های انسانی می‌رسید که شعر از فردیت رها می‌شود و خلأقانه راه‌رفتن در دنیای انسانی را آغاز می‌کند. چگونه به این هوای مه‌آلود فرد - جامعه رسیدید؟

شاید از همان جایی که درد، مرز نمی‌شناسد. من هیچ‌وقت نخواستم جهانی بنویسم، فقط صادق بودم. وقتی صادق می‌نویسی، جهان خودش از میان کلمه‌ها سر برمی‌آورد. شعر برای من از ژرف‌ترین لایه‌های درون آغاز می‌شود، اما اگر در آن بمانی، می‌پوسی. باید از خودت عبور کنی تا به دیگری برسی. آن وقت رنج شخصی تبدیل می‌شود به تجربه‌ای انسانی، و شعر از حدیث نفس، به گفت‌وگوی جمعی بدل می‌شود. در نهایت، شعر تنها جایی‌ست که «من» و «دیگری» در یک نفس می‌زیند.

\* شعر شما را باید در ردیف «شعر متعهد» قرار داد. شعری وفادار به خود، در عین حال نگران محیطی که در آن نفس می‌کشد. آیا اساساً به شعر متعهد باور دارید؟

من واژه‌ی «تعهد» را نه به معنای شعار، بلکه به معنای آگاهی می‌فهمم. شعر برای من تعهد به انسان است، نه به ایدئولوژی. اگر شعری نسبت به رنج، مرگ، زن، و بی‌عدالتی بی‌تفاوت باشد، از دید من دیگر شعر نیست... بازی با واژه‌هاست. در عین حال، معتقدم شعر نباید در بند دستور یا وظیفه باشد؛ شعر خودش می‌داند کجا باید فریاد بزند و کجا سکوت کند. وفاداری شعر به خویش، بزرگ‌ترین شکل تعهد است. وقتی شاعر با خودش صادق باشد، شعرش به‌طور طبیعی متعهد می‌شود، حتی اگر شاعر چنین قصدی هم نداشته باشد.

## \* و دو ایراد: چرا کتاب شما نمایه یا فهرست ندارد؟ و دیگر آن که چرا شعرهایتان تاریخ سُرایش ندارند؟

چقدر دوست داشتم، یکی این را بپرسد: شعرها قبلاً فهرست داشتند، دقیقه نود، منصرف شدم، چرا؟ می‌خواستم خواننده با شعرها در مسیر بی‌نقشه حرکت کند، نه بر اساس عنوان، که بر اساس حس و جریان درونی کلمه‌ها. برایم مهم بود که کتاب مثل یک رود جاری باشد، نه مثل مجموعه‌ای از جزیره‌های جدا.

و در مورد تاریخ: در مورد تاریخ‌ها هم، راستش اول ترسیدم، از این که قیچی‌های هرس تیزتر شود و سپس فکر کردم شعر زمان خودش را در خود دارد. وقتی بنویسم «۱۴۰۱» یا «۱۴۰۳»، شعر را به یک مقطع محدود می‌کنم، در حالی که هر شعر، زنده است و می‌تواند در زمان‌های دیگر هم نفس بکشد. تاریخ را حذف کردم تا شعرها در زمان شناور بمانند، مثل رؤیاهایی که همیشه ممکن‌اند.

\* تاریخ‌ها از لحاظ کرونولوژیک بیان‌گر مراحل رشد و نشان‌گر سیر حرکت شاعرند، داوری دیگران را پس از گذشت زمان واقعی‌تر می‌کند و ارتباط ذهنی شعر با واقعیت زمان سُرایش را متجلی می‌سازد.

بله، کاملاً درست است. اما متأسفانه، من بیش از بیست سال را در سکوت طی کردم... در این سال‌ها، شعرهایم در دل زمان رشد کردند، اما فرصت بیان پیدا نکردند. و این درد و هرس... زبان این شعرها شد. می‌دانید، می‌توانم شاعرانه‌تر و یا به زبان خودم بگویم: کرونولوژیک و ترتیب زمانی من، رد پاهایی بود بر برف... تنها و سرد.

\* گام‌های بلندی برای رسیدن به تشخص در شعر برداشته‌اید. ضمن شادباش و آرزوی آن که در ادامه هر شعرتان به امضاء «پرشنگ صوفی‌زاده» تبدیل شود، خواهش می‌کنم اگر نکته یا نکته‌هایی را که گمان می‌کنید از قلم افتاده و دوست دارید خواننده بداند، بیان کنید.

سپاسگزارم از نگاه و دقت‌تان. اگر چیزی مانده باشد که به‌خواهم بگویم، شاید همین باشد که: شعر برای من ادامه زندگی‌ست، حتی در سخت‌ترین روزهایم. من از اندوه می‌آیم، اما همیشه به زایش می‌رسم... یعنی تلاشم این است. نوشتن برایم راه دیدن و فهمیدن است، نه فرار از رنج. دوست دارم خواننده بداند که هر کلمه در این کتاب با جان نوشته شده، و اگر ردی از درد در آن هست، امید هم در کنارش ایستاده است. و در انتها: هر شعر، تکه‌ای از «من» و «ما»هایی است که به جهان سپرده‌ام؛ یعنی همان مانیفست کتابم:

«جغرافیای جنون، تنها یک کتاب شعر نیست، تاریخ یک جغرافیاست!»

\* امیدوارم هرچه زودتر اثرهای بیشتری از شما بخوانیم.

حتماً، شک نکنید.

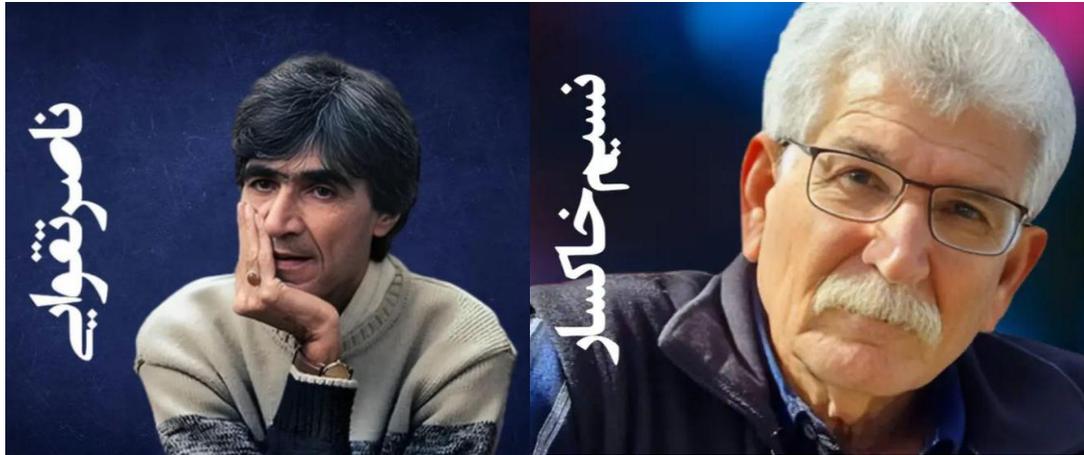
\*\*\*

\* معرفی کتاب و گزارش مراسم رونمایی و دو شعر از مجموعه اشعار را در همین شماره می‌خوانید. (ارژنگ)

[بازگشت به فهرست](#)

# نقش بی‌بدیل تقوایی در تولد «هنر و ادبیات جنوب»

گفت‌وگویی با نسیم خاکسار



در سال‌های دهه ۱۳۴۰ دو جنگ بسیار تأثیرگذار در ایران منتشر می‌شد: «جنگ اصفهان» و «جنگ هنر و ادبیات جنوب». این دو می‌ضمیمه‌ی روزنامه‌ای بود به نام «پرچم خاورمیانه» که صاحب امتیاز آن «حسن عرب» بود. ناصر تقوایی گفته است:

*«من در آبادان یک دوستی داشتم که کارمند بانک تهران بود به اسم منصور خاکسار. منصور خاکسار افکار چپی داشت. یک روزنامه غیر شرکت نفتی هم در آبادان درمی‌آمد به اسم «پرچم خاورمیانه» که مال یکی از بدنام‌ترین جاهل‌های ایران بود؛ حسن عرب... یک روز خاکسار با او صحبت می‌کند و قرار می‌شود از امتیازهای جنبی پرچم خاورمیانه استفاده کنند... در آوردن هفته‌نامه آن موقع غیرممکن بود. در نتیجه به سمت ماهنامه رفتیم و حسن عرب هم موافقت کرد.»*

برای این همکاری اما تردیدهایی وجود داشت که با مشورت تقوایی با ابراهیم گلستان و جلال آل‌احمد از بین رفت. بدین ترتیب، اولین شماره‌ی «هنر و ادبیات جنوب» در فروردین ۱۳۴۵ با آثاری از منصور خاکسار، ناصر تقوایی، عدنان غریفی، محمدعلی صفریان و صفدر تقی‌زاده منتشر شد. دومین شماره هم که در اردیبهشت همان سال با آثاری از م. آزاد، تقی‌زاده و محمدعلی صفریان، ابوالفضل علی‌رضایی و عدنان غریفی و سومین شماره در خرداد همان سال در ۲۴ صفحه با ترجمه گفت‌وگویی با لوییس بونوئل کارگردان سینما، دو نمایشنامه از غلامحسین ساعدی و محمود طیاری منتشر شد.

بدین ترتیب مجله‌ای پربار و خواندنی پا به عرصه‌ی وجود گذاشت. ششمین و آخرین شماره با پنج ماه تاخیر به روی دکه رفت. بعد از آن تا سه ماه بعد فعالیت این نشریه متوقف شد و سپس نیز تنها یک شماره در اردیبهشت ۱۳۴۶ منتشر شد. برخی از مهم‌ترین نویسندگان و شاعران جریان‌ساز ایران، شخصیت‌هایی مانند یدالله رویایی، بهمن فرسی، ابراهیم گلستان و شهرنوش پارسی‌پور آثارشان را در این نشریه منتشر کردند.

این مصاحبه یک سند تاریخی درجه‌یک برای فهم جریان ادبی جنوب، تاریخچه مطبوعات محلی و نقش محوری ناصر تقوایی در شکل‌بخشیدن به این جریان ادبی است. ارزش اصلی آن در روایت اولیه، جزئیات منحصربه‌فرد و تحلیل‌های شخصی نسیم خاکسار نهفته است. این متن برای هر پژوهشگری در حوزه تاریخ ادبیات معاصر ایران و به ویژه سینمای تقوایی، یک منبع ضروری و روشنگر محسوب می‌شود.

\*\*\*

**\* هنوز هم یکی از پررنگ‌ترین فعالیت‌های ادبی ناصر تقوایی کمک در انتشار مجله‌ی «هنر و ادبیات جنوب» است. چه شد که این جنگ ادبی در خوزستان منتشر شد؟**

در آغاز پاسخ به این پرسش شما بگویم من در انتشار گاهنامه / فصلنامه «هنر و ادبیات جنوب» کاره‌ای نبودم. برادر شاعر منصور خاکسار، که از من بزرگتر بود، مسئولیت انتشار آنرا به عهده داشت و همراه با ناصر تقوایی آنرا سردبیری می‌کرد. این که چطور شد منصور به فکر انتشار این نشریه افتاد، برمی‌گردد به فکرهای سالهای اوایل دهه چهل که دهه انتشار نشریات ادبی محلی بود. در این سالها محفل‌های ادبی زیادی در شهرستانها فعال شده بودند و دست به انتشار نشریه‌های ادبی محلی می‌زدند. برای نمونه در خراسان، بروجیه‌های مشهد یک جنگ ادبی در می‌آوردند که اسمش را فراموش کرده‌ام. در اصفهان، جنگ اصفهان در می‌آمد و در تبریز ماهنامه ادبی مهد آزادی که صمد بهرنگی و بهروز دهقانی مسئولیت آنرا عهده دار بودند و در رشت به همت صالح پور، بازار رشت در می‌آمد. این نشریه‌های ادبی آن وقتها توسط کتابفروشی ابن سینا در آبادان که صاحبش مردی اهل مطالعه و روشنفکر به نام رضا حقایق بود که ما به او آقا رضا می‌گفتیم به دست همه ما می‌رسید. به هر حال با درآمدن این نشریه‌ها و آشنائی بیشتر با استعدادهای جوان در کار شعر و داستان، معلوم خیلی‌ها شد که نویسندگان و شاعران جوان دیگر منتظر ننشسته‌اند تا دستی از مرکز به لطف روی سر آنها کشیده شود و کارشان در نشریه‌های تهران در بیاید. برخی از این نشریه‌های ادبی مثل بازار رشت و مهد آزادی در تبریز، هرکدام برای اجازه انتشار، خودشان را وصل می‌کردند به یک نشریه و روزنامه محلی که امتیاز انتشار داشت. و همه اینها انگیزه و امیدی شد برای برادرم، منصور، که به فکر بیافتد ببینند می‌توانند همین کار را در آبادان سامان بدهد یا نه. و همین جا تاکید کنم که من دارم روایت خودم را از این ماجرا می‌نویسم. چه بسا ناصر تقوایی روایت دقیق تری داشته باشد. به هر حال تا آن جایی که به خاطر دارم منصور با کمک دوستی که در یکی از بنگاه‌های تجاری حسن عرب، مدیر روزنامه پرچم خاورمیانه کار می‌کرد، توانست موافقت حسن عرب را برای انتشار یک ضمیمه ادبی برای این نشریه بگیرد. نشریه‌ای که هنر و ادبیات جنوب نام گرفت. هزینه مالی این نشریه به تمامی به عهده منصور بود. منصور آن وقتها رئیس یک از شعبه‌های بانگ تهران در آبادان بود و از جیب خودش خرج چاپ نشریه را می‌پرداخت.

**\* تقوایی قبل از نوشتن در «هنر و ادبیات جنوب» داستان‌هایش را در مجله‌ی «آرش» منتشر می‌کرد. اما نگاه اجتماعی سیاسی ناصر تقوایی به موضوعات ادبی چه تأثیری روی جنگی که منتشر می‌شد، گذاشت؟**

ناصر تقوایی آن سالها با چاپ کردن چند داستان در مجله آرش که سیروس طاهباز سردبیری می‌کرد، از نام و شهرتی خوب میان بروجیه‌های جنوب برخوردار بود. من چگونگی آشنائی ناصر تقوایی و منصور را در یاد ندارم. آن وقتها معلم بودم در یکی از روستاهای نزدیک به آبادان و گاه به گاه به شهر می‌آمدم. چندباری همان وقتها وقتی به منصور سر می‌زدم که آن وقتها در شعبه بانک تهران احمدآباد کار می‌کرد، ناصر تقوایی را هم می‌دیدم. گاهی همراه نویسنده‌ای از تهران که مهمانش بود می‌آمد پهلوی منصور. منصور از ته دل ناصر تقوایی را دوست داشت و به او و به نظر او احترام می‌گذاشت. همکاری و دوستی عمیق آنها باهم یک فضای خوب فرهنگی با منش بالا بین نویسندگان جنوب ایجاد کرده بود.

آشنائی تقوایی با محافل ادبی در تهران و نویسندگان و شاعرانی چون م، آزاد، فروغ فرخزاد، شاملو، ابراهیم گلستان، ساعدی و طاهباز سبب می شد که جنگ هنر و ادبیات جنوب در عرصه وسیع تری طرح فکر و نظر برای ارائه کارهای ادبی بکند. در جنوب هم نویسندگان تازه نفسی به آن پیوستند که برای بار اول بود که کارهایشان را جایی چاپ می کردند. عدنان غریفی، حسن کرمی، پرویز زاهدی، شهرنوش پارسا، مسعود میناوی و پرویز مسجدی و شاعرانی چون عظیم خلیلی. نظام رکنی. حمزه موسوی. البته میان آنها بودند نویسندگانی مثل محمد ایوبی که پیشتر در جنگهای ادبی داستانهایشان چاپ شده بود. به هر حال چاپ کار اینان و ترجمه‌های خوب و درخشان محمدعلی صفریان و صفدر تقی زاده از داستانهای نویسندگان جهان به ویژه نویسندگان آمریکایی سبب شد که خیلی زود نشریه هنر و ادبیات جنوب میان اهل ادب و فرهنگ جای خود را باز کند. من الان که برگهای این چند شماره از این نشریه را در ذهنم ورق می زنم با اطمینان خاطر می توانم بگویم هنر و ادبیات جنوب بدون ذهن و نظر روشن ناصر تقوایی و دقتی که او در انتخاب کارها داشت دشوار بود که بدان صورت و کیفیت منتشر شود. او با پیشنهادهایی که در داستان به داستان نویسان جنوب می کرد و چندباری خودم شاهدش بودم، این پیشنهادها شامل اسم گذاری مناسب برای داستانهایشان می شد تا بکارگیری نامهای درست برای مکانهای بومی و اشیائی که در داستانهایشان آمده بود، دقت کردن در کار و درست نوشتن را تشویق می کرد و یاد می داد. ناصر تقوایی هوش و تفکر عالی بچه‌های جنوب بود. کار مشترک منصور خاکسار و ناصر تقوایی با این که به نظر می آمد نگاه اجتماعی سیاسی منصور خاکسار که به مارکسیسم گرایش بیشتری داشت باید فاصله ای به وجود می آورد بین آنها، یک هماهنگی بین آنها به وجود آورده بود که نیرو دهنده به کاری بود که آغاز کرده بودند.

#### \* چه شد که «هنر و ادبیات جنوب» دیگر منتشر نشد؟

نخست مشکل مالی، بعد به زندان افتادن همه ما که به نوعی به هنر و ادبیات جنوب و محفل ادبی در اهواز وصل می شدیم. برای حل مشکل نخست، یادم می آید که نشستی داشتیم در اهواز با دوستان نویسنده ی اهل آن شهر که محمد ایوبی در واقع پیشنهاد دهنده آن بود. آن وقتها محمد ایوبی و چند نفری دیگر از نویسندگان و شاعران اهل اهواز جنگی ادبی در اهواز منتشر می کردند به نام “خزه” که فکر می کنم تا آن وقت یکی دو شماره هم از آن در آمده بود. و مثل همیشه دوستان نویسنده مواجه شده بودند با مشکل مالی و پخش. بعد از انتشار نشریه هنر و ادبیات جنوب، و پیش آمدن همان مشکل مالی، قرار شد در نشستی مشترک با دوستان نویسنده‌ای که “خزه” را منتشر می کردند فکر پیشنهاد یکی شدن این دو نشریه به سرانجامی برسد. در نشست ما در اهواز یک معلم ساواکی به نام ناصر نوذری هم حضور داشت که بعدها همان بازجوی معروف به نام ”رسولی” در اوین و کمیته ضد خرابکاران در تهران شد. رسولی یا ناصر نوذری گزارشی از آن جلسه تنظیم کرده بود برای ساواک که بعدها بخشی از پرونده همه ما شد که در آن جلسه شرکت داشتیم. به هر حال با بازداشت و زندانی شدن همه ما از شاعر و نویسنده و طراح و معلم و کتابفروش که به این دو نشریه ادبی وصل می شدیم کار انتشار نشریه هم برای همیشه به تعطیلی کشیده شد.

**\* فضاهای کار و زندگی بومی‌های جنوب در داستان‌های تقوایی با ته‌مایه‌ای از اعتراض سیاسی اجتماعی منعکس است. جمع شما (منظورم نویسندگان جنوب است) در دهه‌ی چهل چه نگاهی به داستان‌های او داشت؟**

مشرف آزاد تهرانی همان وقتها در آرش متن کوتاهی درباره یکی دو کار از تقوایی نوشت و به ویژگیهای کار او که مربوط می شد به دوره شکست جنبش اجتماعی در نتیجه کودتای بیست و هشت مرداد با همان زبان استعاری خودش اشاره‌هایی داشت. ما آن وقتها بیشتر به نثر تلگرافی تقوایی و چگونگی ضبط و ثبت کردن حادثه‌های دور و برمان از سوی او در کارهایش توجه داشتیم. تقوایی از دیده‌ها و تجربه‌هایش در کودکی و از زندگی و نشست و برخاستهایش با مردم بومی در آبادان و بندر لنگه و بوشهر بهره برداری خوبی در داستانهایش می کرد. از نویسندگانی که آن وقتها به دلیل احساس هم سرنوشتی در زندگی که با شخصیت‌های داستانهای تقوایی می کرد و از کارهای او بسیار متأثر شده بود، می توان از مسعود میناوی نام برد. بیشتر کارهای او و اگر اشتباه نکنم یکی از آنها با نام “برای نمردن”، نامی که فکر می کنم تقوایی روی یکی از داستانهای او گذاشته بود در واقع ادامه کارهای تقوایی بودند؛ در نوشتن از زندگی کارگران مهاجر که برای یافتن کار همراه قاچاقچی‌ها به کویت می‌رفتند و دچار مصائب فراوانی بین راه می شدند. بی‌عدالتی اجتماعی در آبادان حضور بسبار عریان و برهنه ای داشت. کافی بود در منطقه‌های پر از گل و گیاه و خانه های شیک و مجهز به تهویه هوای “بریم” و “بوارده” دوری بزنی و بعد بروی به کفیشه و کارون و احمدآباد و کپرنشینان ساحل شطّ بهمنشیر که فاصله‌ای چندان با آنها نداشتند تا متوجه این تبعیض برهنه بشوی. و همین‌ها خشم و عصیانهای فردی آدمهای توی داستانهای او را برای ما موجه می کرد. ما همه نسلی بودیم که در گل و لای همان منطقه های فقیر نشین روئیده بودیم. تقوایی در آن زمان و در آن حد که می شد خواند و دقیق خواند، معلوم بود که دقیق می‌خوانده و از خواننده‌هایش از داستان نویسانی آمریکائی مثل همینگوی و شرود اندروسن خوب بهره برداری می‌کرده. همه اینها آن وقتها برای ما که تازه شروع کرده بودیم به نوشتن و همه چشم بودیم برای دیدن و همه گوش و هوش بودیم برای دانستن بیشتر، خیلی مهم بود و روی همین ها و شگردهای او در نوشتن، حرف می زدیم و بحث می کردیم.

**\* در داستان‌های اغلب نویسندگان جنوب – هم خود شما هم ناصر تقوایی – تأکید زیادی بر حفظ آداب قومی و اقلیمی هست. حتی نوعی هراس نسبت به نابودی سنت‌ها هست. تقوایی چندین مستند هم درباره‌ی این سنت‌ها و آداب قومی ساخت. این همه تأکید از کجا می‌آمد و برای چه بود؟**

من به جای سنت توجه به فرهنگ زاد بوم می گذارم. شاید توجه به فرهنگ زاد بوم اینجا و در کارهای تقوایی بیشتر مصداق داشته باشد. سنت با تعریفی که از آن داریم می‌ایستد برابر تغییر و دگرگونی در جامعه، و با ارزشهای نو در جامعه سر سازگاری ندارد. هراس از این اتفاق در کارهای نخستین عدنان غریفی چشمگیرتر است تا در کارهای تقوایی و یا در کارهای من که چند سالی بعد تر از آنها درآمد. در برخی از کارهای احمد محمود هم این هراس از فروریزش سنت‌ها هست. تقوایی در داستانهایش، بیشتر نویسنده‌ی دیدار با تغییر و دگرگونی در جامعه است. تغییر و دگرگونی در جامعه‌ای که بنیادش به دلیل نزدیک شدن به غرب و آشنائی با فراورده‌هایش به همان شیوه ای که در جنوب رخ داده، عوض شده است.

نگاه تقوایی به این وضعیت با توجه به همان داستانهائی که در “تابستان همان سال” آمده نگاهی چند سویه است. برای نمونه نگاه کنید به داستان **آقا جولو**. در آقا جولو هم نگاهش به سنت است، آنجا که **میرزا حسن** را دنبال می‌کند و **کدخدا** را که می‌خواهند آقا جولو را مسلمان کنند. و هم نگاهش به **دلو**، پسر میرزا حسن است و بچه‌های دیگر که شیفته و عاشق آقا جولو شده‌اند. سنت در این جا وقتی به کدخدا و میرزا حسن مربوط می‌شود، ویرانی و توخالی بودن آن بیشتر نمایان می‌شود تا حسرت برای آن و یا هراس از دست دادن آن. **دلو**، پسر میرزا حسن که آخرین عکس اش را آقا جولو به او می‌دهد و او آن را عاشقانه نگه می‌دارد، انگار خود تقوایی است که با آشنا شدنش به وسایل مدرن سعی می‌کند در آینده تصویرهای برهنه‌ای از زاد بومش بگیرد. تصویرهایی که بتوانند تا حد امکان آن را برهنه تر نشان دهند. در فیلم بلندی هم به نام **نفرین** که تقوایی بعدها بر اساس داستان یک نویسنده ایتالیائی که فکر می‌کنم بار اول در یکی از شماره‌های کتاب **هفته** چاپ شده بود، ساخت همین نگاه چند جانبه وجود دارد. کارگر نقاشی وارد **جزیره مینو** در **آبادان** می‌شود تا خانه یک شیخ جوان بیمار و الکلی و معتاد را رنگ آمیزی یا نو کند. زن شیخ در آخر این فیلم، شیخ را می‌کشد. اگر عمل و شخصیت زن را پیام اصلی فیلم بگیریم او در واقع با این کار سنتی را که بیمار و از کار افتاده و عاطل باطل شده و در حال ویرانی است می‌کشد. و حسرتی اگر در دل او هست، حسرت همان عشق‌باری کوتاهی است که با آن جوان نقاش داشته است تا حسرت بر سنتی که پیر و از کار افتاده شده است. مستندهای تقوایی نیز بیشتر گواه بر این نظر است.

**\* اقتباس‌هایی که سینما از آثار ادبی برجسته می‌کند غالباً بحث‌برانگیز می‌شوند. ناصر تقوایی**

**دو اقتباس مهم داشته که ماندگار شده‌اند. شما فکر می‌کنید دلیل موفقیت او چه بوده است؟**  
تقوایی نویسنده و کارگردانی است توانا که حرفی و یا حرفهائی برای گفتن دارد. همه این اقتباس‌ها دستمایه‌ای بوده‌اند برای او که بتواند حرفش را بزند. برای نمونه در پاسخ به پرسش قبلی تان به فیلم **نفرین** او به جنبه‌هایی از فکرهای او اشاره‌ای کوتاه کرده‌ام. تقوایی می‌آید و این فیلم را در **جزیره مینو** می‌سازد. جایی که با فرهنگ و مردم بومی آن آشناست. او در کار هنری اش نماد سازی هم می‌کند. در **آرامش در حضور دیگران** هم که از داستان **ساعدی** ساخته است همین نماد سازی را دارد. شیخ **فؤاد** و سرهنگ می‌توانند نماد قدرتهای سیاسی و اجتماعی پوسیده در جامعه آن وقت ما هم باشند. به هر حال شکافتن همین مفاهیم و رفتن در دل آن برای کشف یک حقیقت، کار ساده‌ای نبود. هم نیروی فکر می‌طلبید و هم جرات و توانائی. و همه اینها می‌توانند فکری در کار ایجاد کنند که ارزش آن را بالا ببرد.

**\* سایه‌ی سینما تا حدّ زیادی بر فعالیت ادبی ناصر تقوایی سنگینی می‌کند. به نظر می‌رسد سینما قالب بهتری برای حرف‌های او بود. ممکن است این سؤال حالا بد باشد. اما به نظر شما او**

**اگر در ادبیات می‌ماند می‌توانست این اعتبار و جایگاه را به دست آورد؟**

تقوایی با نوشتن همان چند داستانی که در ابتدای فعالیت‌های ادبی و هنری‌اش نوشت، نشان داد نویسنده‌ای است با استعدادی درخشان. من تردید ندارم که اگر در همان حیطه هم می‌ماند و ادامه می‌داد باز همان جایگاهی را به دست می‌آورد که در کار سینما به دست آورد.

اوترخت ۲۰۱۳

سرچشمه: [سایت نشریه ادبی بانگ](#)

[بازگشت به فهرست](#)



## یاد بعضی نفرات

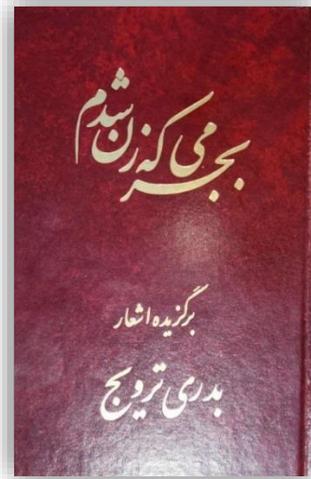
- ۲۲۵.....[بدری ترویج، شاعری از قلب خراسان / به کوشش امید و همکاری نسرين باتقوا \(فرزند شاعر\)](#)
- ۲۳۱.....[کوتاه درباره نویسنده‌ای بزرگ اعلی‌اشرف درویشیان / رضا خندان \(مهبادی\)](#)
- ۲۳۲.....[یادی از منوچهر شیبانی / کانون نویسندگان ایران](#)

## بدری ترویج، شاعری از قلب خراسان

(۱۵ مهر ۱۳۱۱ مشهد - ۱۴ بهمن ۱۳۹۵ نیویورک)

اشعار فروغ فرخزاد را بخاطر شهامتی که در آنها وجود دارد دوست دارم

به کوشش امید و همکاری نسرين باتقوا (فرزند شاعر)



زنه‌یاد «**بدری ترویج**» با تخلص ادبی «بدری»، شاعری از خطه ادب‌خیز خراسان بود که علاوه بر خویشاوندی با «محمدتقی بهار» (ملک‌الشعراء) و همسایگی و مجالست با «عماد خراسانی» خیلی زود و از سن ۱۰ سالگی به دنیای شعر و شاعری روی آورد و در خانواده‌ای که سرودن شعر در آن موروثی بود، بالید. به گفته نسرين باتقوا (فرزند شاعر)، بدری معتقد بود «دوران زندگی هنری هر شاعر به دو بخش تقسیم می‌شود؛ اشعار سنین جوانی با شور و حال و هیجانانی سرشار از عشق و احساسات، و دیگری اشعار سنین کمال و پیری که به سوی عرفان و حقیقت‌گرایی پیدا می‌کند.» بدری ترویج اعتقاد داشت «علاوه بر دو بخش جوانی و کمال، این روزها قسمت دیگری که شعر در غربت و حاکی از غم دوری از وطن و عزیزان و دوستانش است، در شعر خودش و شاعران دیگر می‌بیند.»

از بدری ترویج تا کنون دو کتاب با عناوین «**هاله**» (مجموعه اشعار) در ایران (۱۳۵۴) و «**به جرمی که زن شدم**» (گزیده اشعار) در نیویورک (۱۳۷۵/۱۹۹۶) انتشار یافته و دفتر سومی نیز حاوی اشعار پراکنده شاعر توسط نسرين باتقوا در دست گردآوری و تدوین است که در آینده نزدیک در دسترس دوستداران شعر و ادب قرار خواهد گرفت. اکثر سروده‌های بدری در قالب غزل است ولی در مثنوی و دوبیتی و تک‌بیتی و شعر نو نیز طبع‌آزمایی کرده است. یکی از شاهکارهای این شاعر پراحساس سرودن «**ساقی‌نامه**» (۱۳۸۲) در قالب مثنوی و همچنین سرودن اشعاری به لهجه شیرین مشهدی است که بنا بر پژوهش صاحب‌نظران تا به حال مختص مردان بوده و بدری ترویج شاید نخستین زن صاحب «ساقی‌نامه» و سرودن اشعار با لهجه مشهدی در شعر فارسی باشد که در فرصتی دیگر به آن خواهیم پرداخت. در این شماره به مناسبت ۱۵ مهر، زادروز این بانوی شاعر فقید، به معرفی دو کتاب مزبور اکتفا می‌کنیم.

\*\*\*

## «هاله» - مجموعه اشعار بدری ترویج

بدری ترویج اولین دفتر از مجموعه سروده‌هایش را با عنوان «هاله» در سال ۱۳۵۴ به همت انتشارات امیرکبیر به چاپ رساند. او در مقدمه اتوبیوگرافیک کتاب درباره خود چنین نوشته است:

«آدمی هاله‌ای بر وزن اندیشه و سایه‌ای هم‌وزن خیال است که حدیث حاضر و غایب سرگذشت حیات بس کوتاه اوست. راستی چه افسانه‌ای به حقیقت نزدیک‌تر از شرح زندگی یک فرد است. من نخستین بار بر روی کتاب زندگی سپس به روی گل‌های نورسته بهاری خم شدم. این را ورق زده آن‌را بوئیدم. مسحور از آن یکی و مسرور از دیگری گشتم.

شما نیز لحظه ای گوش فرا دهید:

مسافری حیران و سرگردان در بیابان عدم راهی بس طولانی در پیش گرفته، آهسته ولی پیوسته به سوی دنیای وجود گام برمی‌دارد. نقش آفرین آفرینش با اراده توانای خود کم‌کم شکل و شمایل به او بخشیده و خطوطی زیبا و فربیا بر چهره و اندامش رسم می‌کند. بدین ترتیب نوزادی همانند میلیون‌ها کودک دیگر پا به عرصه وجود می‌گذارد.

آغوش گرم مادر و لبخند محبت‌آمیز پدر و پدیده‌های زیبای پیرامون وی تازه‌متولد را مسحور و مجذوب می‌سازد تا بدان جا که خود را برای ادامه حیات و تطبیق با محیط مهیا ساخته، طعم شهد شیرین زندگی را در کامل خود می‌چشد. این کودک را بدری نام می‌گذارند.

پدرم از سادات اصیل و عالم روحانی خراسان (امام جمعه) و مادرم از خاندان ملک‌الشعرای بهار بود که به تربیت فرزندشان همت می‌گمارند. به هنگام خردی با هم‌سالان خود پس از اتمام درس به بازی و تفریح پرداخته از شور و نشاط و لذت زیستن سر از پا نمی‌شناختم و بدین‌سان قدم به دوران نوجوانی گذاشتم. همه ساله اواخر بهار به ییلاقی پر از سبزه و گل در دامنه کوهستانی بلند که از آن پدر بود کوچ کرده در دامان طبیعت به سر می‌بردم.

هر صبح‌گاه با گل‌های وحشی و چهچه هزارستان و زمزمه جویبار دم‌ساز بوده، پروانه‌های رنگین پر و پرنده‌های سبک‌بال را که بر فراز آسمان صاف و شفاف در پرواز بودند می‌نگریستم. هنگام غروب منظره بدیع شفق و پراکنده‌شدن هزاران ذره طلایی از گردونه خورشید، و شبان‌گه نور لطیف مهتاب آشفته‌حالم می‌کرد.

هر بامداد ساعت‌ها در آن محیط آرام و پر از نشاط و صفا و مشاهده آن‌همه شاهکار طبیعت از خود بی‌خود شده، در عالمی ماورای این جهان به سیر و تفکر می‌پرداختم. کم‌کم دانستم همه چیز زندگی رنگ عوض می‌کند و هیچ چیز شکل و هیئت ویژه‌ای به خود نمی‌گیرد. دریافتم زمان تابع فلسفه‌ایست که می‌گوید:

*عقل را بکش تا عاشق و دیوانه شوی، و در دیوانگی بکوش تا به فرزانتگی نائل آئی.*

من شیدازده، شوری در سر و جوششی در دل پیدا کرده و شکوفه‌های اندیشه‌ام بیش از پیش شکوفا گشته و احساسم به صورت ابیاتی چند متجلی گشت به قول مولانا:

تو مپندار که من شعر به خود می‌گویم تا که هشیارم و بیدار یکی دم نزنم.

آخر چه چیزی بهتر از شعر مبین احساس و جواب‌گوی هیجانات روحی و مونس شب‌های تنهایی ماست؟ اصولاً سرودن شعر در خانواده ما موروثی و قریح‌ای خدادادی‌ست. چه شاعرانی گران‌قدر چون استاد ملک‌الشعرای بهار و شادروان شیخ احمد بهار از آن جمله‌اند که شراره‌های عشق در دلشان پرتو افکنده و بازتاب آن، اشعار دل‌انگیزی است که جهان ادب را توان بخشیده است...»

بدری ترویج مقدمه کتاب را با این آرزوهای پاک و انسانی به پایان می‌برد:

«به‌جاست که در معبد وجود خود مشعلی فروزان از عشق بی‌فروزیم و به یاری درستی و آزادی، پلیدی‌ها و دورویی‌ها را از دل زوده، قلبی تابناک و اندیشه‌ای پاک که تجلی‌گاه خالق یکتاست پدید آوریم تا به سرمنزل سعادت که بر سر در رفیعیش با خطی زرین نوشته‌اند:

همه بازی به غیر از عشق بازی جهان عشق است و باقی زرق‌سازی [انظامی گنجوی]

و از هر پدیده زیبایی لذت برده، به خاطر زندگی انسان‌های دیگر دنیا را در وجود خود و برای خود خلاصه نکرده و خوشی‌ها را فقط برای خویشتن نخواهیم. چون پروانه گرد عارض شمع وجود دیگران بسوزیم و از این خویشتن‌سوزی سرگرمی محبان را فراهم آوریم. تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.»

تهران - فروردین ۱۳۵۴

\*\*\*

### «به جرمی که زن شدم» - گزیده اشعار

بدری ترویج دومین دفتر خود شامل گزیده سروده‌هایش را با عنوان «به جرمی که زن شدم» به انضمام اشعار به لهجه مشهدی را در تیراژ ۱۰۰۰ نسخه در پاییز سال ۱۳۷۵ در نیویورک به دست چاپ سپرد. ایشان این کتاب را به دخترش نسرين با تقوا پیشکش کرده و در صفحه تقدیم‌نامه نوشته است: «به دخترم نسرين، که حتی با زبان شعر و غزل هم نمی‌توان ایتارگری‌هایش را بازگو کرد.»

بدری ترویج در دست‌نوشته خود درباره این کتاب چنین آورده است:

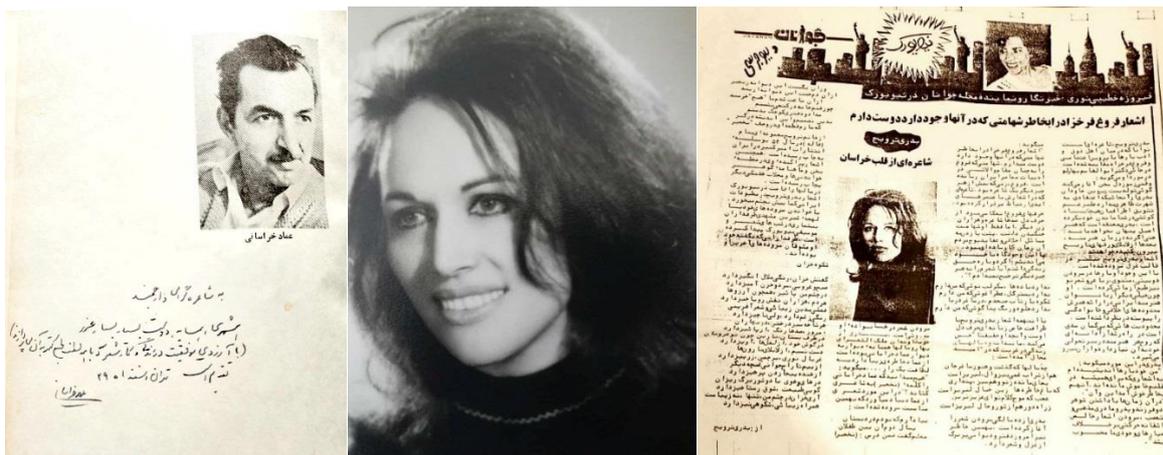
«اکنون به خواست خدا این توفیق نصیب شد که دومین اثر خود را در این سوی جهان به دوستانِ ادب و سخن‌پارسی عرضه دارم. در کتاب «هاله»؛ اولین مجموعه شعرم که سال‌ها قبل در ایران چاپ و منتشر شده بود قسمتی از زندگی خود را شرح داده‌ام و دیگر نیازی به تکرار نیست.

وظیفه خود می‌دانم از پژوهشگر و نویسنده دانشمند آقای دکتر فتح‌الله دولت‌شاهی و خویشاوند هنرمند و ارجمند آقای دکتر حسین داوودی که در مقدمه و پیش‌گفتار بر من منت نهاده‌اند تشکر و سپاس‌گزاری نمایم.

و نیز از دخترِ سخن‌سنج و شعرشناسم نسرين باتقوا که با دقتِ بسیار در انتخاب و جمع‌آوری و تدوین و صفحه‌بندی و تایپِ قسمتی از اشعارِ پراکنده‌ام کوششِ شبانه‌روزی داشته و با همه گرفتاری‌ها در غربت هم‌اره یار و همراهم بوده سپاس‌گزارم و به‌عنوانِ قدردانی این کتاب را به او تقدیم می‌کنم. (بدری ترویج/ بهمن ماه ۱۳۷۴ نیویورک)

### دکتر حسین داوودی نیز در مقدمه کوتاهی بر این کتاب نوشته است:

بدری با دمِ مسیحایی و موسیقیِ الفاظ، با ترانه‌های اثیری احساسِ خود به کلمات جان می‌بخشد، گویی سخن به آهنگِ جادویی او می‌رقصد. دریافت اشعار او و واژه‌ها برای بیانِ احساس و اندیشه شاعر همدیگر را در آغوش می‌گیرند، به همان بیان که وقتی از «موزارت» پرسیدند سمفونی‌های خود را چگونه می‌سازد، گفت: نُت‌هایی که همدیگر را دوست دارند کنار هم می‌گذارم. من بدری را همان طوری که از نامش پیداست به ماه تمام تشبیه می‌کنم که از زیر ابرهای سیاه تعصب و مردسالاری سنتی، توانایی و شخصیتِ آن را داشته است که در سرزمینِ خراسان بدرخشد؛ در سرزمینی که سخن‌گفتن آسان نبوده است. (پاریس چهارم تیرماه ۱۳۷۴)



### درباره شاعر:

درباره زندگی و آثار بدری ترویج اساتید و صاحب‌نظران زیادی به نیکی یاد کرده و نوشته‌اند. فیروزه خطیبی نوری، خبرنگار و نماینده مجله جوانان در نیویورک در گزارشی با عنوان «شاعره‌ای از قلب خراسان» و با این نقل قول از بدری ترویج که «اشعارِ فروغ فرخزاد را بخاطر شهامتی که در آنها وجود دارد دوست دارم»، درباره زندگی و آثار او نوشته است:

بدری ترویج شاعره‌ای است توانا که در میان اهل ذوق و ادب بارها با پروین اعتصامی و فروغ فرخزاد مقایسه شده است. در جایی دکتر ابوالقاسم بهارلو در مورد او می‌گوید:

وقتی ز سوزِ دل سخن آغاز می‌کند  
گوئی تولدیست ز پروین جاودان

بدری از آنجائی که اعتقادی به شهرتِ ظاهری ندارد، علیرغم تشویق اطرافیان هیچ‌گاه کوششی در شناساندنِ خود نکرده است. بدری معتقد است که هنرِ اصیل پنهان نخواهد ماند، حتی اگر نه در زمانِ هنرمند، بعدها از لابلای ورق‌های تاریخ بیرون کشیده خواهد شد.

اشعارِ بدری ترویجِ بیشتر در قالبِ غزل سُروده شده است. با این وجود او بارها در سُرودنِ دوبیتی، مثنوی، رباعی و شعرِ نو نیز طبع‌آزمائی کرده است. او چون خیلی دیگر از بانوان هنرمندِ ایرانی در ارائه هنرش محدوده‌های اخلاقی و خانوادگی را پیوسته در نظر داشته است. محدودیت‌هایی که بی‌گمان سدی است در راهِ رشدِ آزادانه‌ای که روح هر هنرمند در سیرِ تحوُّلی خود به آن نیاز دارد و از آن نیرو می‌گیرد.

### بدری در این مورد می‌گوید:

«من خود بارها اندیشیده‌ام به اشعاری که برای همیشه در قلبم خاموش مانده‌اند. آن‌هم بخاطر خوش‌آمد این و آن...»

«در آن زمان‌ها با داشتنِ شوهر و دو فرزند و پدر و مادری مذهبی و متعصب، سُرودنِ اشعارِ خالصِ عاشقانه حرکتی برخلافِ معیارهای وجودی ما محسوب می‌شد...»

«اشعارِ فروغ فرخزاد را بخاطرِ شهامتی که در آنها وجود دارد دوست می‌دارم، شهامتی که فروغ را به چنان مقامِ والائی در ادبیاتِ معاصرِ ایران رسانده است. فروغ، زنی که بیش از هر چیزِ دیگر یک شاعره بود. شاعره‌ای که در اشعارش با عنصرهای ابدی ارتباط برقرار کرده بود...»

«حرف‌های فروغ انعکاسی بود از حرفِ دلِ صدها شاعره و هزاران زنِ دیگر، اما فقط او شهامتِ جنگیدن داشت. پشتِ پا زدن به مسائلِ اخلاقی و عقایدِ پوچ مردمِ آن زمان کارِ ساده‌ای نبود. با این وجود گاه با خود می‌اندیشم: اگر دوباره حقّ زندگی داشتیم آیا شعرم را به هر چیزِ دیگر ترجیح نمی‌دادم؟»

*ندارد باده‌ها، سُکرِ لبِ نوشی که من دارم*

*ندارد بسترِ گل، عطرِ آغوشی که من دارم*

*شکوهِ بازتابِ صبحدم، در ساغرِ دریا*

*ندارد جلوه و رنگِ بناگوشی که من دارم*

با این همه، اشعارِ بدری ترویج با ظرافتِ خاصّ زنانه‌ای حرفِ دلِ اوست و آنچه او حقیقتاً حس می‌کند، مانند اندوهِ سال‌های زندگی در غربت که در "امیدِ مُحال" آمده است:

*چه سال‌ها که گذشت و هنوز ساغرِ جان*

*هم از شرابِ غمی بی‌زوال، لبریز است*

*بجای مانده ز تو و هم سبزه، پنداری*

*که باغِ خاطره‌ها زین خیال لبریز است*

*عجب که موج کلام تو ای عزیزترین*

*ز راه دور هم از شور و حال لبریز است*

بدری از ده سالگی سرودن شعر را آغاز کرده است. به همین خاطر نیز امروز دفتر و دیوانی پر برگ از غزل و شعر دارد. سرودن شعر در خانواده او موروثی است. بدری از خویشاوندان «ملک الشعراى بهار» و همسایه دیوار به دیوار «عماد خراسانی» بوده است. از عماد خاطره ای زیبا دارد به لطافت یک راز... می گوید: «هیچ می دانید که عماد خراسانی را کلمه «نخجیر» به شاعری کشاند؟» در این مورد شعری از عماد به یاد می آورد که به همین مناسبت سروده شده است:

بیاد آرم که بودم در دبستان  
 سال دوم آن بینِ طفلان  
 معلم گفت ضمنِ درس : «نخجیر»  
 وزان بگسست این دیوانه زنجیر  
 از آن دم جست این دیوانه ازیند  
 از آن ساعت شدم با «هیچ» خرسند  
 چو رفتم خانه در گنجی نشستم  
 مداد و دفتری کوچک به دستم  
 بدین تصمیم و این اندیشه درگیر  
 که سازم قطعه‌ای در وصفِ «نخجیر»

از خانم ترویج مجموعه‌ای به نام «هاله» در سال ۵۴ بوسیله انتشارات امیرکبیر در ایران انتشار یافته است. هم‌چنین اشعار پراکنده وی در مجله سخن، ماهانه گوهر، خواندنی‌ها و مجلات هفتگی دیگر به چاپ رسیده است. در سال‌های اقامت در نیویورک اشعار بدری ترویج در مطبوعات ایرانی کمابیش به چشم می‌خورد. با خواندن سروده‌های خود با لهجه شیرین مشهدی طرفداران بی‌شماری در شب‌های شعر و موسیقی نیویورک پیدا کرده است. طرفدارانی که به گفته خود او مشوقان سروده‌های آخرین او بوده‌اند.

\*\*\*

ارژنگ: بر حسب اطلاع نسرين باتقوا -فرزند زنده‌یاد بدری ترویج-، بر سنگ مزار این شاعر فقید در فلاشینگ نیویورک این بیت میهن‌پرستانه نوشته شده است: «من نغمه‌ساز گلشن ایران زمینم/ من شاعر افسون‌گر آن آب و خاکم» شعر «پاییز (شکوه خزان)» سروده شاعر را در بخش «شعروشاعران» همین شماره می‌خوانید.

\*\*\*

لینک دانلود رایگان کتاب هاله - اولین مجموعه اشعار بدری ترویج (۱۳۵۴)

<https://drive.google.com/file/d/122EE3IY6fx8Lz99ALC500fHv15PXhZ-k/view?usp=sharing>

جهت سفارش و تهیه کتاب «به جرمی که زن شدم» به سایت eBay در لینک زیر مراجعه شود:

***Badri Tarvij Poems Book, 1996***

[https://www.ebay.com/itm/177274853698?mkcid=16&mkevt=1&mkrid=711-127632-2357-](https://www.ebay.com/itm/177274853698?mkcid=16&mkevt=1&mkrid=711-127632-2357-0&ssspo=WvrzZxFFTrS&sssrc=2051273&ssuid=WvrzZxFFTrS&styp=1&var=&widget_ver=artemis&media=FB_MSG)

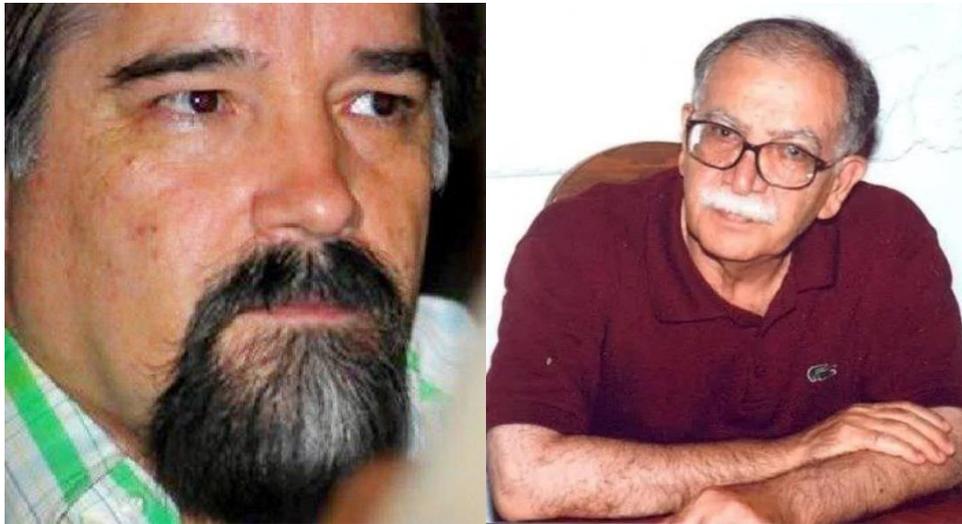
[0&ssspo=WvrzZxFFTrS&sssrc=2051273&ssuid=WvrzZxFFTrS&styp=1&var=&widget\\_ver=artemis&media=FB\\_MSG](https://www.ebay.com/itm/177274853698?mkcid=16&mkevt=1&mkrid=711-127632-2357-0&ssspo=WvrzZxFFTrS&sssrc=2051273&ssuid=WvrzZxFFTrS&styp=1&var=&widget_ver=artemis&media=FB_MSG)

بازگشت به فهرست

## کوتاه درباره نویسنده‌ای بزرگ

[به بهانه هشتمین سالروز پرکشیدن علی‌اشرف درویشیان به آسمان ابدیت]

رضا خندان (مه‌آبادی)



امروز، چهارم آبان، هشتمین سالروز درگذشت «علی‌اشرف درویشیان» است. نویسنده‌ای که بیشتر از نویسنده‌بودن انسان بود. متن زیر را در ششمین سال درگذشت او نوشتم:

چهارم آبان سالروز درگذشت «علی‌اشرف درویشیان»، دوست و همکار سالیان من است. حاصل همکاری و دوستی ما در بیش از دو دهه ۲۷ جلد کتاب در زمینه فرهنگ عامه و نقد و بررسی داستان است. علی‌اشرف در چهارم آبان ۱۳۹۶ پس از تحمل بیش از ده سال عوارض سکتۀ مغزی درگذشت، اما یاد انسانی را بر جای گذاشت که نمونه مثال‌زدنی‌ای از ترکیب نویسنده و انسان است؛ انسانی که زیست روزمره‌اش برگرفته از آرمان‌هایش است، نه چنانکه مرسوم است متناقض یا بیگانه.

اگر از من بپرسند (که پرسیده‌اند و گفته‌ام) خصلت برجسته علی‌اشرف چه بود؟ «حس برابری» پاسخ من خواهد بود. او در تمام سال‌های نویسندگی‌اش که از همان آغاز با شهرت و محبوبیت همراه بود، هرگز تسلیم بیماری رایج میان بسیاری از ادیبان این سرزمین نشد، همان که به نارسایی‌های شناخته می‌شود؛ که یعنی خودشیفتگی.

ندیدم و نشنیدم که در کسی به تحقیر بنگرد و یا از کسی به خردی یاد کند و خویش را فراتر قرار دهد. و این ویژگی در او نه ساختگی و تقلبی بود و نه از سر ریا. سلوکش بود و زندگی‌اش. درک او از رنج، ستم، خشم، مهر، مبارزه و انسان و انسانیت، راست و مستقیم بود و از آنها به همان سادگی حرف می‌زد. داستان‌هایش آینه خود او هستند: ساده، رنج‌کشیده، خشمگین، مهربان و آرمان‌گرا. یادش گرامی است؛ گرمی‌تر باد!

[بازگشت به فهرست](#)

## یادی از منوچهر شیبانی

[به بهانه ۳۴مین سالروز درگذشت نوه فتح‌الله‌خان شیبانی (شاعر مشهور دوره بازگشت) که از نیما لقب «ولیعهد من» را گرفت]

### کانون نویسندگان ایران

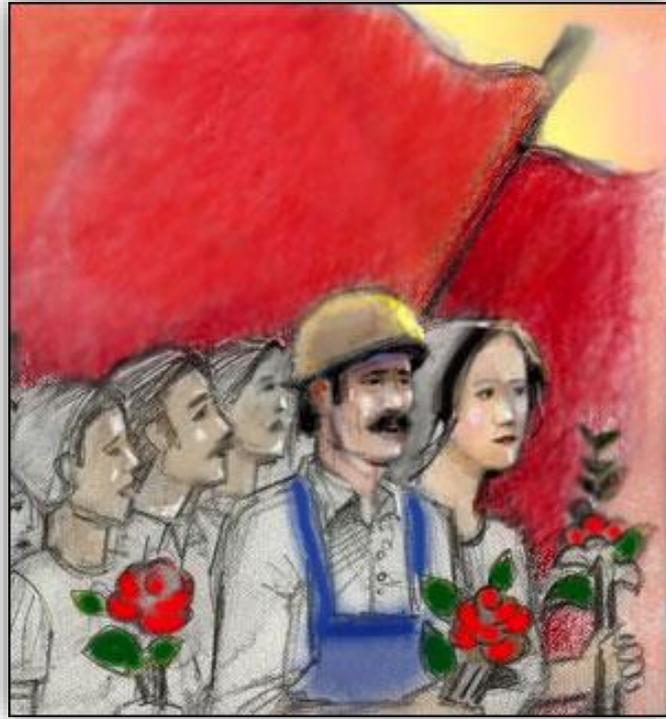


منوچهر شیبانی، شاعر، نقاش، سینماگر و از اعضای هیئت مؤسس کانون نویسندگان ایران در بیستم آبان سال ۱۳۷۰ درگذشت. شیبانی در [۳۱] شهریور ۱۳۰۳ در کاشان پا به جهان گذاشت؛ آموزش ابتدایی را در مدرسه ژاندارک تهران و هنرستان نساجی مازندران گذراند و نقاشی را در دانشکده‌ی هنرهای زیبای دانشگاه تهران آموخت. سرودن شعر را از نوجوانی آغاز کرد و ذوق نقاشی را طراحی پارچه در دوران هنرستان نساجی در او پروراند. اما روحیه‌ی نوجو داشت و به هر رشته و هر عرصه‌ای سرک می‌کشید. آشنایی و مراوده با بزرگانی چون صادق هدایت، جلال آل‌احمد، سیمین دانشور و نیما یوشیج نیز افق‌های تازه‌ای به روی شیبانی گشوده بود. پیش از دانشگاه، به تشویق غلامحسین نوشین، دوره‌ی هنرستان هنرپیشگی را به پایان برد، و پس از آن نیز طراحی صحنه‌ی تئاتر و کارگردانی سینما را در ایتالیا و فرانسه فراگرفت. در دوران دانشگاه همراه سهراب سپهری و صادق بریرانی به سه تفنگداری معروف بودند که در آشناکردن دانشجویان با هنر مدرن و دیدگاه‌های نو می‌کوشیدند.

با این همه، نوگرایی شیبانی در همه‌ی عرصه‌های فعالیت هنری‌اش با استقلال فکری همراه بود. در فیلم‌سازی دغدغه‌های فرهنگی خود را دنبال می‌کرد (نمونه‌اش «سیر هنرهای تجسمی معاصر»). در شعر بیش‌تر به ابوالقاسم لاهوتی نظر داشت، اگرچه پس از آشنایی با نیما از او لقب «ولیعهد من» گرفت. او هرگز از تجربه‌گری در شعر تن نزد به این نشان که، هم‌چون نیما، جلیل ضیاءپور را در انجمن هنری «خروس جنگی» (دوره‌ی اول) همراهی کرد. کارنامه‌ی پربار شیبانی، گذشته از سه مجموعه شعر «جرقه»، «آتشکده‌ی خاموش» و «سراب‌های کویری»، برگزاری ده‌ها نمایشگاه نقاشی، ساخت ده‌ها فیلم و نوشتن متن چندین اپرا را نیز در بر می‌گیرد، از جمله آپرای «ایران جاودان» که برنامه‌ی افتتاحیه‌ی تالار رودکی بود. یاد و نامش گرمی و پایدار.

سرچشمه: [کانون نویسندگان ایران](#)

[بازگشت به فهرست](#)



# اجتماعی

- سه سال پس از جنبش مهسا / مسعود آمیدی ..... ۲۳۴
- درباره چرخه بی‌گسست اعدام و گشتار / بیانیه کانون نویسندگان ایران ..... ۲۳۶
- انسان‌هایی که می‌دانند با خودشان چندچند هستند! / ارژنگ ..... ۲۳۸
- کلاس درس، میدان مقاومت / دکتر نورایمان قهاری، روان‌شناس ..... ۲۴۰
- جرمانگاری فقر و سیاست ارباب سازمان یافته / دکتر نورایمان قهاری ..... ۲۴۲
- ترامپ در قاب کاریکاتور / ارژنگ ..... ۲۴۴
- نمایه یک‌ساله مطالب دوماهنامه ارژنگ؛ شماره‌های ۳۸ تا ۴۳ ..... ۲۴۵

# سه سال پس از جنبش مهسا

مسعود امیدی



**آن کس که تو را کشت، تو را کشت مرا زاد...**

یاد مهسا (ژینا) امینی و همه جان باختگان جنبش «زن، زندگی، آزادی» گرامی و ماندگار است. بی‌تردید این روز به عنوان یک روز تاریخی و مهم در تاریخ مبارزات مردم این سرزمین باقی خواهد ماند. روزی که با تأسف از آن یاد می‌شود، چرا که با ازدست‌دادن جان‌های عزیز بسیار همراه شد. روزی که اگر مسیر تحولات بر اساس عقلانیت دنبال می‌شد، می‌توانست به نقطه عطفی در برخورد با مسائل اجتماعی از سوی شیوه حکمرانی حاکم بر کشور تبدیل شود و به جای ایجاد هزینه وحشتناکی که بر آن تحمیل شد و تهدیدی که به دنبال آن شکل گرفت، تبدیل به یک فرصت تاریخی برای مدیریت چالش‌های اجتماعی شود!

اینک سه سال از آن روز تلخ می‌گذرد و روند رویدادها و تحولات، واقعیت خود را بر کسانی که حاضر به تن‌دادن به خواسته طبیعی زنان و دختران کشورمان برای رهایی از حجاب اجباری و انتخاب پوشش اختیاری نبودند، تحمیل کرده و آنان را ناگزیر به تسلیم در برابر این خواسته عمومی اجتماعی کرده است. تأسف بار آن که آقایان پس از سرکوب خونین جنبش، ماه‌ها در مجلس وقت گذاشتند تا قانونی سفت و سخت برای این منظور بنویسند و با اجرای آن اجازه هرگونه نافرمانی احتمالی را از زنان و دختران جامعه بگیرند. اینک می‌بینند که آن قانون با همه فشارها و تهدیدها و سخت‌گیری‌هایش دود شد و به هوا رفته است. همان‌گونه که قانون ماهواره نیز پیش‌تر چنین شد.

جنبش مهسا بر بستر یکی از مطالبات عام و طبیعی مردم جامعه ما و به ویژه زنان برای پوشش اختیاری شکل گرفت و البته بعداً در مسیر توسعه و تعمیق خود به مطالبات دموکراتیک رادیکالی فراروید. آن مطالبه طبیعی و ابتدایی، بیانگر ویژگی سکولار جنبش بود. خواسته «حجاب اختیاری» و مخالفت با «حجاب اجباری» در واقع بیانگر دست‌رزدن مردم به تحمیل ارزش‌ها و هنجارهای مذهبی در شیوه حکمرانی مسلط بر کشور بود. نگاهی به شرایط امروز جامعه به روشنی گویای آن است که این جنبش به‌رغم هزینه سنگینی که بر آن تحمیل شد، توانست تا حد زیادی این هدف خود را محقق کند و این کاملاً قابل پیش‌بینی بود. آیا این رویداد به درسی برای حاکمان تبدیل می‌شود تا در برابر سایر مطالبات برحق مردم در حوزه‌های

دموکراتیک، عدالت‌خواهانه و سکولار، به موقع اقدام به فهم موضوع و تن‌دادن و کنار آمدن با مردم کنند؟ شواهد، نشان‌چندانی از این استعداد یادگیری در آن‌ها را بازتاب نمی‌دهد. آیا شخصیت‌ها و نیروهایی که نتوانستند حقانیت آن جنبش را درک کنند و با استدلال‌های بی‌پایه و فریبنده چون انقلاب مخملی و... سعی کردند تا به جای حمایت و هدایت آن، به محکومیت و تبری‌جستن از آن اقدام کنند، همان‌ها که با رویکردی کلیشه‌ای تصور می‌کردند و می‌کنند که دفاع از حاکمیت ملی در برابر مخاطرات و تهدید و تهاجم و تجاوز امپریالیسم، باید با چشم‌فروستن و توجیه رویکردهای ضددموکراتیک حاکمیت همراه باشد، امروز شرمگین نیستند و پرنسیپ‌ها و اصول اخلاقی آن‌ها حکم نمی‌کند که در این مورد از خود انتقاد کنند؟

آیا حاکمان ما که با اصرار بر این که «حجاب، هم حکم شرعی و هم قانونی است» و باید قانون آن اجرا شود و در همین ارتباط اقدام به صدور دستور سرکوب گسترده و خشن زنان و دخترانی که دست به نافرمانی مدنی زدند دادند، امروز شرم‌منده نیستند؟ همان‌ها که پراگماتیسم نیرومندشان آن‌ها را واداشت تا برای تداوم حاکمیت خود، امروز بی‌خیال قانون حجاب هم بشوند؟!

آیا جز این است که اکثریت قریب به اتفاق زنان و دختران و مردمی که از مطالبه برحق و طبیعی پوشش اختیاری در جنبش مهسا در برابر شیوه حکمرانی واپس‌گرا دفاع کردند، امسال نیز در موضع دفاع از استقلال و امنیت کشور در برابر تهاجم امپریالیستی و صهیونیستی قرار گرفتند و نشان دادند که دغدغه استقلال و امنیت ملی نیز دارند و این حقیقت را بارها در گزارش‌های صداوسیما ایران نیز می‌شد دید؟! البته هسته سخت قدرت در حاکمیت به اجبار و در شرایط توازن قوای اجتماعی شکل گرفته پس از جنبش، ناگزیر به تن‌دادن نسبی به مطالبه پوشش اختیاری و کنار آمدن با آن شد و حتی رئیس‌جمهوری را به قدرت رساند که علناً می‌گوید قانون عفاف و حجاب را اجرا نمی‌کنم!

آیا وقت آن نرسیده است که آن‌ها که نتوانستند دیالکتیک این تحول را در زمان مناسب درک کنند و در جای درست و در کنار مردم (و حتی در قامت نوعی مدعی چپ در پیشاپیش آن‌ها) بایستند، از این رویداد درس بگیرند و از خود انتقاد کنند؟

و نکته آخر، آیا آن‌چه در ارتباط با این جنبش بر جامعه ما گذشت، دربردارنده این درس نیست که در سایه اتحاد و همدلی و کنش مشترک و مداوم و خستگی‌ناپذیر و تغییر توازن قوای اجتماعی و سیاسی، امکان دستیابی به بسیاری دیگر از مطالبات چون واداشتن دولت به تمکین در برابر افزایش حقوق مصوب شورای عالی کار در نیمه اول همان سال ۱۴۰۱ و خیلی مطالبات قانونی و حتی خارج از قانون و متعارف دیگر هم شدنی است؟

**ارژنگ:** مهسا (ژینا) امینی، دختر ایران‌زمین و اهل سقز کردستان بود که در تاریخ ۲۲ شهریور ۱۴۰۱ به جرم بدحجابی توسط گشت ارشاد نیروی انتظامی در تهران بازداشت شد و سه روز بعد در ۲۵ شهریور بر اثر ضربات وارده به سرش به قتل رسید و در پی آن صدها زن و جوان و نوجوان معترض و بی‌گناه که مطالبه قانونی آنها «حجاب اختیاری» و «حق زندگی» بود، توسط پلیس سرکوب‌گر حاکمیت به خون غلتیدند.

[بازگشت به فهرست](#)

# درباره چرخه بی‌گسستِ اعدام و گشتار

## بیانیه کانون نویسندگان ایران



اعدام‌های دهه‌ی ۶۰ و قتل‌عام زندانیان سیاسی در تابستان ۶۷ هنوز در صدر فهرست جنایات جمهوری اسلامی است و یاد خونین آن روزگار تنها به همّت خانواده‌های دادخواه و بازماندگان این فاجعه‌ی ملی زنده مانده است. شاید اکنون حافظه‌ی جمعی به سختی به یاد آورد که چگونه دوگانه‌ی «نفاق» و «وفاق»، حاکمیت را بر مسند «اشدء علی الکفار» نشاند و دستش را بر جان زندانیان سیاسی گشود. در تابستان ۶۷ که جنگ و سرکوب و بیکارسازی‌های امنیتی، زندگی مردم را به تقلأ برای معاش و بقا فروکاسته بود، نزدیک به پنج هزار زندانی سیاسی، که دوره‌ی حبسی بسیاری از آنها پایان یافته بود، در زندان‌های سراسر ایران اعدام شدند.

در سال‌های پس از فاجعه، شیوه‌ی حاکمیت دیگر نشد و هر زمان که اعتراضی سر بلند کرد و جنبشی پا گرفت، خیابان و زندان به قتل‌گاه معترضان و آزادیخواهان بدل شد. حمله‌ی تجاوزکارانه‌ی اسرائیل به ایران که با تلاش برای مصادره‌ی اعتراض‌های داخلی همراه بود، فرصتی تازه برای تشدید فضای امنیتی به حکومت بخشید. جمهوری اسلامی، که گماشتگانش در طول جنگ وعده‌ی «۶۷» ای دیگر داده بودند، در حین جنگ و پس از آتش‌بس، دست به بازداشت‌های گسترده، پرونده‌سازی، صدور احکام سنگین و اجرای شتابناک احکام زندان زد و روند صدور و اجرای احکام اعدام را تسریع کرد.

شانزدهم تیر ماه، پنج تن از بازداشت‌شدگان ۱۴۰۱ که در زندان ارومیه محبوسند، به اعدام محکوم شدند: پژمان سلطانی، کاوه صالحی و علی (سوران) قاسمی به سه بار اعدام، رزگار بیگ‌زاده بابامیری به دو بار اعدام و تیفور سلیمی بابامیری به یک بار اعدام. دوم مرداد، حکم اعدام یعقوب درخشان که در فروردین ماه بازداشت شده بود، در دادگاه لاکان رشت به او ابلاغ شد. چهارم مرداد ماه، بهروز احسانی اسلاملو و مهدی حسنی، دو زندانی سیاسی محبوس در زندان قزلحصار، با خشونت به سلول انفرادی انتقال یافتند و روز بعد

اعدام شدند. پانزدهم مرداد خبر اعدام روزبه وادی و مهدی اصغرزاده به اتهام «همکاری با اسرائیل و عضویت در داعش» منتشر شد بی‌آنکه حتی نامی از دادگاه صادرکننده حکم و زندان محل نگهداری آنها ذکر شده باشد. هفدهم مرداد ماه پنج زندانی سیاسی محکوم به اعدام، وحید بنی‌عامریان، سیدمحمد تقوی سنگ‌دهی، اکبر (شاهرخ) دانشور کار، بابک علیپور و پویا قبادی بیستونی از زندان تهران بزرگ به مکان نامعلومی منتقل شدند و تا امروز از وضعیت آنان اطلاعی در دست نیست. بیست و پنجم مرداد ماه حکم اعدام شریفه محمدی در دیوان عالی تأیید شد و جامعه‌ی زخم‌خورده از جنگ و خفقان و فقر را در بهت فرو برد. بیست و نهم مرداد حکم اعدام بابک شهبازی، که از ۱۴۰۲ در زندان به سر می‌برد، در دیوان عالی تأیید شد. و سرانجام پانزدهم شهریور ماه خبر رسید که حکم اعدام مهران بهرامیان، از بازداشت‌شدگان ۱۴۰۱ اجرا شده است.

مروری بر اخبار منتشر شده نشان می‌دهد که اکنون بیش از پنجاه زندانی سیاسی شب‌های زندان را زیر حکم اعدام به صبح می‌رسانند؛ زندانیانی که پرونده‌هاشان یا متکی به اعترافی اجباری است که تحت شکنجه و در زندان گرفته شده و یا از هر مستنداتی خالیست. تمام این احکام پشت درهای بسته و در دادگاه‌های فرمایشی، غیرعلنی، بدون حضور وکیل یا وکلای انتخابی صادر شده یا به مرحله‌ی اجرا رسیده است. آنچه بر شمرده شد تنها درباره‌ی زندانیانی است که نامشان به خبرها و افکار عمومی راه یافته است. در مرداد ماه سخنگوی فرماندهی انتظامی جمهوری اسلامی از بازداشت ۲۱ هزار نفر طی جنگ دوازده روزه خبر داد، بی‌آنکه تا به امروز حتی نامی از هیچ یک از آنها منتشر شده باشد. طرفه آنکه پیش از این رئیس قوه‌ی قضائیه خواستار سرعت عمل قضات در صدور احکام برای متهمان به «جاسوسی» شده بود. دستور تسریع صدور حکم و بازداشت‌های گسترده، در کنار سابقه‌ی دراز نهادهای امنیتی در پرونده‌سازی و فساد و عدم شفافیت دستگاه قضایی خبر از سرکوبی سهمگین می‌دهد. گرچه این سرکوب جان همه‌ی زندانیان سیاسی را تهدید می‌کند، اما بی‌تردید زندانیان گمنام مانده و محبوس در زندان‌های شهرهای کوچک بیش از دیگر زندانیان در خطر مرگ قرار دارند. تنها صدایی که به طور پیوسته نیروی خود را صرف مخالفت با اعدام کرده و کوشیده از زندانیان گمنام محکوم به اعدام نیز یاد کند از درون زندان برخاسته است: تعداد زندان‌هایی که طی یک سال و نه ماه به «کارزار سه‌شنبه‌های نه به اعدام» پیوسته‌اند به ۵۲ زندان رسیده است.

کنون نویسندگان ایران از همه‌ی نویسندگان و هنرمندان مستقل و آزادیخواه می‌خواهد که فضای استیصال حاکم بر جامعه را بشکنند و خواهان لغو احکام اعدام همه‌ی زندانیان سیاسی، با هر مرام و مسلک، و آزادی بی‌قید و شرط آنان باشند.

کنون نویسندگان ایران / ۲۵ شهریور ۱۴۰۴

[بازگشت به فهرست](#)

# انسان‌هایی که می‌دانند با خودشان چندچند هستند!

ارژنگ



اشاره: اخیراً دو نامه از داخل زندان و از دو زندانی سیاسی منتشر شده است. نامه‌ای از خانم «پخشان عزیزی» خطاب به آمریکا و نامه‌ای از آقای «سیامک امینی» خطاب به افکار عمومی ایران. صرف‌نظر از این‌که با این دو انسان شریف هم‌دل باشی یا نه، مجازات آن‌ها را عادلانه بدانی یا نه، و یا هر داوری دیگری نسبت به آن‌ها و حاکمیتی که آن‌ها را محکوم کرده است داشته باشی، نمی‌توانی نادیده بگیری که این دو انسان فراتر از هر تکلیفی که برایشان مقدر کرده باشند، تکلیف‌شان با خودشان روشن است و به قول معروف می‌دانند که با خودشان «چندچند» هستند. سنگ‌بنای جامعه‌ای آگاه همین‌است که افراد جامعه بدانند با خودشان، با جامعه، و با جهان چندچند هستند. گمان می‌کنیم شاملو در شعر شکاف تعریفی از همین انسان‌ها ارائه کرده باشد:

آه، از که سخن می‌گویم؟  
 ما بی چرا زندگانیم  
 آنان به چرا مرگ خود آگاهانند...

## الف) متن نامه پخشان عزیزی:

اینجانب پخشان عزیزی زندانی سیاسی گرد محکوم به اعدام، ضمن ردّ اتهامات انتسابی بی اساس در پرونده و تقاضای تجدیدنظر در حکم کاملاً ناعادلانه اعدام، در خصوص بیانیه‌ی وزارت امور خارجه آمریکا که ظاهراً در دفاع از من منتشر شده خطاب به آنان اعلام می‌کنم که اگر دولت آمریکا واقعاً به مبانی حقوق بشری و انسانی پایبند است در مرحله نخست بایستی دست از جنگ طلبی، حمله و جنایت در منطقه برداشته و حمایت آشکار خود را از نسل کشی مردم بی گناه غزه قطع نموده و تحریم‌های چندین ساله خود که منجر به فشار اقتصادی بی امان علیه مردمان مظلوم و دردمند این سرزمین شده را به پایان برساند تا ما نیز به این باور حقیقی برسیم که بیانیه‌های دولت شما از سر دلسوزی و احترام به حقوق انسانهاست و لاغیر! بنده یک فرد عادی این اجتماع بوده، یک مددکار اجتماعی‌ام که حوزه کاریم اجتماعی و مردمی است نه با دولت‌ها و نه در حوزه فعالیت‌ها و بازی‌های سیاسی‌شان نقشی داشته‌ام و نه می‌خواهم نقشی نیز ایفا نمایم.

مردم خاورمیانه زیر فشار اقتصادی و اجتماعی حاصل از سیاست‌های ناقص و ناقص غرب به سرکردگی آمریکا، استعمار و استثمار صدساله و دولت‌های منطقه‌ای له شده‌اند.

با آرزوی صلح و آشتی، عدالت و کرامت حقیقی برای همه انسانها

تاریخ ۱۴۰۴/۰۷/۱۰

## ب) متن نامه سیامک امینی:

درود بر مردم شریف ایران!

اینجانب سیامک امینی زندانی سیاسی دهه ۶۰ از زندان اوین برایتان می‌نویسم. در کشوری که به گفته آمارهای داخلی ۴۰ درصد جمعیت در خط فقر مطلق به سر می‌برند؛ ۵ میلیون نفر حتی از خرید غذا نیز محروم هستند. ۴۳ هزار نفر از آلودگی هوا می‌میرند. هر روز از نقشه محیط زیست دریاچه و جنگلی حذف می‌شود. آمار ۲-۳ میلیونی کودکانی که در آستانه سال تحصیلی از مدرسه جا می‌مانند. بر روی دیوارهای بیمارستان‌های دولتی آگهی‌های فروش اعضای بدن دیدن می‌شود. خودروهای فرسوده و جاده‌ها جان هموطنان من را می‌گیرد. دزدی‌ها و اختلاس‌های میلیاردری و رانت و فساد در جامعه بیداد می‌کند. مردم از بی برقی بی‌آبی و نبود گاز رنج می‌برند.

هر کس صدای مخالف باشد و برای آزادی و برابری شعار دهد راهی زندان، اعدام و یا شکنجه می‌شود. دوستانم را با دست‌های بسته اعدام می‌کنند و زنان کشورم را بی‌گناه به جوخه‌های اعدام نزدیک می‌کنند (وریشه مرادی، پخش‌ان عزیز و شریفه محمدی) دوستان و رفقای من را به صورت دسته جمعی اعدام و به خاوران‌ها روانه کردند و فرزندان، پدران، مادران، خواهران و برادرانشان را هنوز بعد از گذشت ۳۰ سال در داغ از دست دادنشان گذاشتند.

من هیچگاه برای عفو خویش نامه‌ای نخواهم نوشت و التماس نمی‌کنم و افتخار می‌کنم که در لیست استثنای عفو هستم، زمانی که ضحاک زمانه تمام ایران را به زندانی تبدیل کرده است. آزادی من از این زندان برایم اهمیت ندارد، با اینکه بیمار هستم و بند ۱۰ بخشنامه عفو، بیماری‌های صعب‌العلاج شامل حالم می‌شود، اما با افتخار تا آخرین روز حکم ناعادلانه‌ام خواهم ماند و برای آزادی می‌جنگم، به یاد مهساها، زنان و مردان سرزمینم.

مرا از درمان منع کردند اما وقتی مردمان کشورم در صف بیمارستان‌ها تلف می‌شوند من نیز مانند آن‌ها خواهم جنگید؛ مرا از ملاقات حضوری با خانواده‌ام منع می‌کنند اما به یاد تمام هموطنان که به اجبار پناهند شده و از ایران مهاجرت کرده‌اند و سال‌ها در فراغ و دوری خانواده‌هایشان هستند، تحمل خواهم کرد. من نیز قطره کوچکی از مقاومت خواهم بود و در مقابل جبارها سر فرو نخواهم آورد. مقاومت ما مهر و امضای نابودی ستمگر است.

[بازگشت به فهرست](#)

# کلاسِ درس، میدانِ مقاومت

به بهانه ۵ اکتبر (۱۳ مهر)، روز جهانی معلم

دکتر نورایمان قهاری، روان‌شناس



این یک افسانه و یک باورِ نادرست است که آموزش می‌تواند خنثی باشد. آموزش یا در خدمتِ سلطه است، یا در خدمتِ آزادی. در جوامع سرکوب‌گر، آموزش مستقل تهدیدی برای ساختارِ قدرت تلقی می‌شود و به همین دلیل، نهادِ آموزشی به ابزاری برای کنترلِ ایدئولوژیک بدل می‌گردد. در چنین فضایی، معلمانِ آگاهی که بر عدالت، تفکر انتقادی و کرامتِ انسانی تأکید دارند، از نگاهِ حکومت‌ها، تهدید به‌شمار می‌آیند.

در تاریخ ایران، معلمانِ آگاه چون صمد بهرنگی و فرزاد کمانگر، تجسمِ اندیشه‌ای بودند که آموزش را در خدمتِ آزادی و آگاهی انسان می‌خواست، و به همین دلیل، هدفِ ساختارهای قدرتِ حاکمه قرار گرفتند.

پس از سرکوب‌های دهه شصت، جنبشِ معلمان در ایران به یکی از مهم‌ترین نیروهای مدنی بدل شد، و هم‌چنان با سرکوبِ امنیتی، احکامِ سنگین برای فعالانِ صنفی، محدودیت در فعالیتِ تشکل‌ها، نظارتِ شدید بر فضای مجازی، اجرای ناقصِ طرح رتبه‌بندی، و نابرابری در پرداخت‌ها روبه‌روست. ده‌ها معلمِ آگاه به‌دلیل دفاع از حقِ آموزشِ برابر و عدالتِ اجتماعی در بندند؛ جرمشان تنها این است که به‌جای سکوت، صدای آگاهی و آزادی شده‌اند.

بسیاری از معلمان زیرِ خطِ فقرِ نسبی زندگی می‌کنند و برای تأمینِ معیشت ناچارند چند شغل داشته باشند. فرسودگی، ناامیدی و چندشغله‌بودن، بخشی از سازوکارِ سلطه است: اگر معلم درگیرِ بقا شود، کمتر فرصت می‌یابد به نقشِ رهایی‌بخشِ خود بیندیشد؛ و بی‌آنکه آموزشِ رهایی‌بخش وجود داشته باشد، هیچ جامعه‌ای به آزادی دست نخواهد یافت.

پائولو فریره، اندیشمند و مربی برزیلی، بنیان‌گذار نظریه «آموزش‌رهای بخش» است. او باور داشت آموزش باید فرآیندی برای آگاه‌سازی انسان‌ها نسبت به موقعیت خود در ساختار قدرت باشد، تا بتوانند با اندیشیدن انتقادی و عمل جمعی، علیه ستم برخیزند. در این نگاه، معلم صرفاً انتقال‌دهنده دانش نیست، بلکه کنش‌گری فرهنگی است که ساختارهای سلطه را به چالش می‌کشد و در مسیر یادگیری، خود نیز دگرگون می‌شود.

در آموزش‌رهای بخش، پیوند میان معلم و دانش‌آموز بر گفت‌وگو و برابری استوار است.



معلم منبع مطلق دانش نیست، بلکه هم‌مسیر آگاهی‌یابی است؛ و دانش‌آموز نیز نه پذیرنده منفعل، بلکه سوژه‌ای آگاه، مقاوم و صاحب‌صداست. این نوع آموزش، بر ارزشمندی انسان و امید به تغییر تأکید دارد، زیرا آموزش بدون امید، بی‌ثمر است. امید فعال، یعنی باور به امکان دگرگونی فرد و جامعه، و پیوند میان آموزش و عدالت اجتماعی.

درود بر معلمانی که کلاس را به جایگاه آگاهی و آزادی بدل کرده‌اند!

تلاش آنان یادآور این حقیقت است که کلاس درس میتواند به میدان مقاومت بدل شود؛ جایی که انسان آزاد می‌اندیشد، می‌پرسد و رؤیای جامعه‌ای عادلانه‌تر را زنده نگه می‌دارد.

روز معلم گرمی باد!

برگرفته از: [صفحه تلگرام نویسنده](#)

[بازگشت به فهرست](#)

## جرمانگاری فقر و سیاستِ ارباب سازمان یافته

حاکمیت به نام «حفظِ نظم» با تکیه بر قوانینی که سپر حمایتی سرمایه‌داران و لاکچری‌نشینان است، فرودستان را سرکوب می‌کند. ویدیو نشان می‌دهد ضربه‌ها بی‌وقفه فرود می‌آیند و مأموران شهرداری از هم سبقت می‌گیرند تا نشان دهند کدام یک بی‌رحم‌تر است.

دکتر نورایمان قهاری، روان‌شناس



### ویدیوی هولناک ضرب‌وشتم دو دست‌فروش به دست «گله‌ای از مأموران شهرداری قزوین

این نوشته به چند واقعه‌ی گره‌خورده می‌پردازد: فقر، خشونت، و هشدارهایی نهفته در دل سرکوب. «جرمانگاری» یعنی چیزی که در ذات خود جرم نیست، مثل فقر، بیکاری یا دست‌فروشی، به‌زور قانون جرم شمرده شود و با آن مانند جنایت برخورد کنند. در ایران امروز، نظام حاکم از یک سو جامعه را در سراسیمگی بحران و فقر فرو برده و از سوی دیگر، تلاش فرودستان را برای بقا با سرکوب و مجازات پاسخ می‌دهد. ویدیوی هولناک ضرب‌وشتم دو دست‌فروش به دست «گله‌ای از مأموران شهرداری قزوین فضای مجازی را پُر کرده است؛ صحنه‌هایی که بازتاب روشنی از ماهیت رژیم است که حتی توان پاسخ‌گویی به ابتدایی‌ترین نیازهای جامعه برای گذران زندگی معمولی را ندارد و بر پایه خشونت و تحقیر مردم بنا شده است.

وقتی نهادی مانند شهرداری، که باید حافظ خدمات شهری و سامان‌دهنده زندگی روزمره باشد، به بازوی سرکوب بدل می‌شود، روشن است که قدرت سیاسی نه برای خدمت به مردم، بلکه تنها برای بقای خود از طریق زور عمل می‌کند. این تصاویر نشان می‌دهند که رژیم، به جای حل ریشه‌ای مشکلاتی چون بیکاری و فقر، بقای خود را در نمایش خشونت و تحمیل ترس جست‌وجو می‌کند.

نظامی که توان پاسخ‌گویی به نیازهای اساسی جامعه را ندارد، به‌طور ماهوی تضادی عمیق میان «قانون» و «معیشت» می‌آفریند. در چنین شرایطی، مردم برای بقا ناگزیر به شکستن قوانینی می‌شوند که اساساً نه برای زندگی اکثریتی که زیر خط فقر به سر می‌برند، بلکه برای حفظ منافع یک درصد لاکچری‌نشین طراحی شده است. دستفروشی خود محصول مستقیم فقر و بیکاری گسترده است؛ دستفروشان برای زنده ماندن به خیابان آمده‌اند، اما حاکمیت به نام «حفظِ نظم» با تکیه بر قوانینی که سپر حمایتی سرمایه‌داران و لاکچری‌نشینان است، فرودستان را سرکوب می‌کند.

ویدیو نشان می‌دهد ضربه‌ها بی‌وقفه فرود می‌آیند و مأموران شهرداری از هم سبقت می‌گیرند تا نشان دهند کدام یک بی‌رحم‌تر است. آنان با مجوز قانونی و به واسطه آنچه روان‌شناسان «انتقال مسئولیت» می‌نامند، خشونت را به دستور بالادست نسبت می‌دهند، وجدانشان سبک می‌شود و راه برای بی‌رحمانه‌ترین رفتارها هموار. «گلّه‌ای» عمل کردن این مأموران همین منطق را تشدید می‌کند؛ فرد در جمع مسئولیت اخلاقی‌اش را از دست می‌دهد و خشونت در جمع، با تقویت متقابل، افسارگسیخته‌تر می‌شود. حمله چند نفر به یک فرد نه فقط ابزاری برای حذف او، بلکه نمایشی برای القای سلطه است؛ هشداری عینی که سرنوشت هر کسی که از خط بیرون بزند، همین خواهد بود. این خشونت بی‌امان، انسان را به چیزی کمتر از انسان فرو می‌کاهد؛ هم قربانی را که زیر ضربه‌ها خرد می‌شود، و هم جلاد را که با لگدمال کردن دیگری، انسانیت خویش را می‌سوزاند. این عریانی خشونت از یکسو خشم و از سوی دیگر ناامیدی جامعه را ژرف‌تر می‌کند.

جامعه‌ای که خود را میان تهدیدهای بیرونی و رژیم سرکوبگر گرفتار می‌بیند، یا به انفعال و افسردگی کشانده می‌شود، یا خشم انباشته‌اش دیر یا زود به انفجاری جمعی بدل خواهد شد. رژیم میدانند که جامعه ایران خشم خویش را دیر یا زود آزاد خواهد کرد، و تاریخ نشان داده هیچ نظامی نمیتواند برای همیشه بر پایه ترس و ناامیدی دوام بیاورد. این حمله تصادفی نیست؛ با اوج‌گیری دوباره اعتراضات سراسری در روزهای اخیر، اعتراضاتی که در طول حمله اسرائیل و روزهای پس از آن موقتاً فروکش کرده بود، و درست در آستانه سالگرد خیزش ۱۴۰۱، حاکمیت با نمایش خشونت علیه دست‌فروشان پیام تهدیدآمیزی می‌فرستد: «مراقب باشید، وگرنه...». دست‌فروشان فقط بهانه‌اند؛ قربانیانی برای القای ترس به کل جامعه.

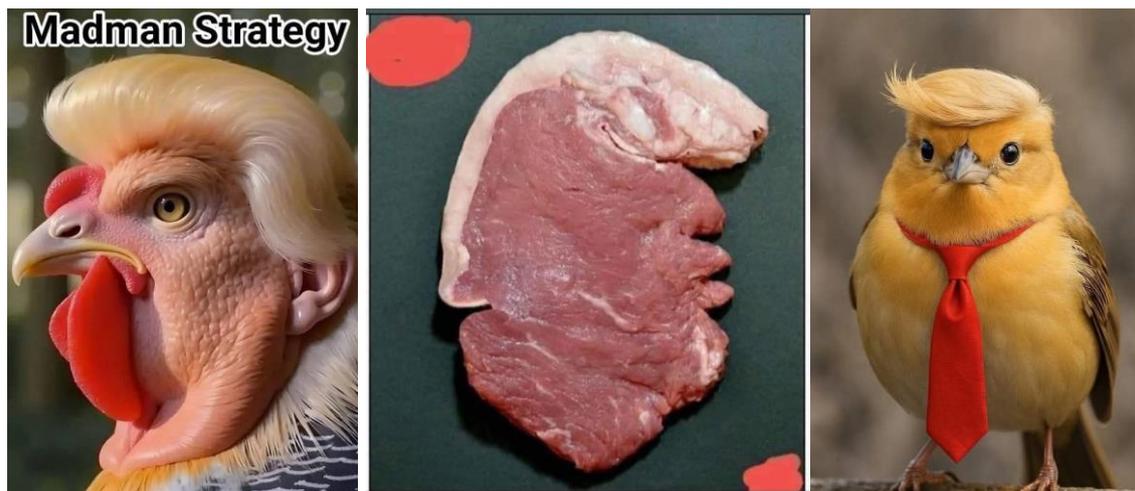
رژیم می‌خواهد ما این صحنه‌ها را ببینیم و بترسیم. اما وظیفه ماست که به این تصاویر خوب نگاه کنیم تا ماهیت واقعی‌اش را فراموش نکنیم. شاید پس از شوک حمله رژیم آپارتاید اسرائیل به ایران، برخی نیاز داشته باشند دوباره به یاد بیاورند که با چه رژیمی طرفیم. جمهوری اسلامی که در قیاس با دیگر قدرت‌ها و در برابر حمله اسرائیل برای لحظه‌ای «ناجی» جلوه می‌کند، در واقع چیزی جز بخشی از همان چرخه شر و شرتر نیست؛ و این قیاس حقیقت را تغییر نمی‌دهد، چرا که همه این نظام‌ها بر خشونت، خون‌ریزی و بی‌اعتنایی به زندگی انسان‌ها بنا شده‌اند. این رژیم، از ترس فروپاشی، اندکی از اعمال زور برای تحمیل روسری به زنان عقب‌نشینی کرده و به کنسرت‌های خیابانی مجوز می‌دهد تا به مشروعیت از دست‌رفته‌اش تنفس مصنوعی ببخشد، اما تصاویر مأموران شهرداری بار دیگر ماهیت واقعی رژیم را بطور عریان نشان داد. نه جنگ خارجی، نه ژست فرهنگی و نه هیچ نمایش قدرتی نمیتواند حقیقت را پنهان کند: این رژیم با سرکوب نفس می‌کشد و بقای خود را تنها در خشونت سازمان‌یافته می‌یابد؛ اولویتش بقاست، حتی اگر بر پیکر ما بنا شود.

برگرفته از: [صفحه تلگرام نویسنده](#)

[بازگشت به فهرست](#)

# ترامپ در قابِ کاریکاتور

## ارژنگ



[بازگشت به فهرست](#)

## نمایه یکساله مطالب دوماهنامه ارژنگ؛ شماره‌های ۳۸ تا ۴۳

به بهانه شش‌سالگی انتشار و همراهی با خوانندگان...



<https://www.mahnameh-arzhang.com>

### فهرست مطالب ارژنگ ۳۸

سرسخن / شورای دبیران ارژنگ

#### مقالات

شکل‌گیری و رشد هنر سوسیالیستی (۲) / م. کاگان-ح. کلچاهی

مارکسیسم و تروریسم / ا. طبری

در ستایش مطبوعات آزاد / ک. مارکس-م. ج. پوینده

زن در اشعار حافظ موسوی / د. جلیلی

تخیل و الهام در هنر / امید

انقلاب علمی و فنی، سرچشمه‌ها، قوانین، چشم‌اندازها / ج. جاویدفر

آیا حافظ را می‌توان شاعری انقلابی به حساب آورد؟ / ط. یزدان‌پناه لموکی

یک پاسخ به چند ایراد... / س. سلطانی طارمی

چگونه یک شعر را بخوانیم و تحلیل کنیم / د. جلیلی

نیروی افسون‌گر عشق / م. مستجیر

آنچه از فداکاری جومپا لاهیری و دیگران می‌آموزیم / س. جدیری

ضرورت مبارزه جدی با نشر جعلیات (۷) / ح. یوسفیان

چند نکته نگارشی و ویرایشی / م. نظمی-

ف. مدیحی بیدگلی

#### شعر و شاعران

برگردان پنج شعر از دنیا میخاییل (۱۹۶۵، عراق) / س. جلیل‌زاده

من زنی معدن‌زادم! / ح. دُرْفَکی

پاییز پُلی است از زوال تا زایش (نثر موزون) / ا. طبری

با گیسوانی رها در باد / ح. جلالی

زن، تن، خیابان / ح. موسوی

درمان / شرف‌الدین خراسانی (شرف) / تقریظ: ا. طبری

طنین / م. خلیلی

بر باغ ما بیار! / م. ر. شفیع کدکنی

بی‌دریغ مثل نارون / الف. مسافر

دیر است جانان من! / م. مهرآور

سه سروده کوتاه از: نسرین میر

جناب جایزه نوبل صلح! / ن. خیاوی

رسیده صبرمان به سر / و. فرهودی

سه سروده کوتاه از: داود جلیلی

سکوت کنید! / ک. حمزه‌لو

نفرین آگاهی / ب. جلیلی

برای آن مسافران ناگزیر که باز نمی‌گردند/  
س.سلطانی طارمی  
بگذار سرودی بخوانمت امشب/ ب.فاتح  
فجنان قهوه/ خ.باقرپور  
سه شعر کوتاه از: مهتاب خرمشاهی  
کارگر، نام دیگر جهان/ ن.حکمت-آ.آدین  
آنان دشمنان آمدند.../ ن.حکمت-ا.پوری  
از زندان برایت می‌نویسم/ ی.ریتسوس  
ترانه/ آ.گینزبرگ-ع.بهنام  
پاییزی دگر.../ آ.رحمانی  
چند شعر کوتاه از: لیلیا طیبی (صحرا)  
چند شعر کوتاه از: رها فلاحی  
سروده‌هایی از: «بکر علی»، شاعر گرد شهید  
**ادبیات**

داغستان من (۱)/ ر.حمزه‌تف-ح.فروغیان - گزینش:  
ب.مطلب‌زاده  
رخنه نور در دیوار بلند شب/ کنش یار  
آفتاب گردانی روی ماه/ س.رفیعی‌پور  
ماجرای حمام رفتن ما.../ ا.س  
دست‌فروشی به نام «مینا»/ گزارش  
آه، ما الاغ‌ها! (داستانک)/ ع.نسین - ص.بهرنگی  
اهالی آبادی/ ع.اراشدان

### نقد و معرفی

نقد و بررسی کتاب «آموزگاران و آموزش حقوق بشر»/ ع.باقی-م.نیک‌نژاد-ش.اقبال‌زاده  
نقد «تنگسیر» چوبک و چهار کتاب دیگر.../  
ا.طبری (نامه به فهیمه راستکار)  
وزیری امیر حسنک (کتاب متنی-صوتی)/  
م.دولت‌آبادی

رمان خار و میخک/ ی.سنوار-ک.شنی  
رساله دکترای فلسفه کارل مارکس/ م.عبادیان-  
ح.قاضی مرادی  
ژرمینال/ ا.زولا-س.حبیبی

تئوری شناخت از نظر مارکس/ د.کولن-  
م.ت.برومند  
موسیقی شعر/ م.ر.شفیعی کدکنی  
در مهمانی حاجی آقا و داستان یک اعتراف  
(خاطرات زندان)/ ح.داوران- ف.بهبهانی  
ای کاش زندگی شبیه تو بود!/ چ.علی احمد-  
س.فلاحی

### گفت‌وگو

شعر به روایت «قباد حیدر» در گفت‌وگو با ارژنگ  
«بیجار»؛ محل تلاقی ادبیات کارگری و ادبیات  
زنان/ ح.نوش آذر-ن.مقدسیان-م.موسوی

### اجتماعی

فاجعه معدن طبس؛ حادثه یا پیامد طبیعی؟/  
خ.صادقی بروجنی  
اسرائیل آخرین نفس خود را می‌کشد/ آ.شاویت-  
ع.چنگیزی  
نمایشگاه آثار نقاشی شهاب موسوی‌زاده در کلن  
آلمان (از ۲۶ اکتبر تا ۲ نوامبر ۲۰۲۴)  
به سوی ۳۰مین فستیوال تئاتر ایرانی در کلن-  
روز جشن (۱۷ نوامبر ۲۰۲۴)

### یاد بعضی نفرات

وداع پاییزی با فریدون تنکابنی/ ارژنگ  
درگذشت «پری صابری»، استاد بزرگ تئاتر ایران/  
ارژنگ  
وداع با علیرضا طبایی، شاعر و ترانه‌سرا/ ارژنگ  
نمایه یک‌ساله مطالب دومه‌نامه ارژنگ؛  
شماره‌های ۳۲ تا ۳۷

## فهرست مطالب ارژنگ ۳۹

سرسخن/ شورای دبیران ارژنگ

### مقالات

نگاهی به فلسفه هنر و زیباشناسی کانت/  
شرف‌الدین خراسانی (شرف)

هفت قطعه شعر از: ماردین ابراهیم - برگردان: زانا کوردستانی

### ادبیات

داغستان من (۲) / رسول حمزه‌تف؛ برگردان: حبیب فروغیان؛ گزینش: ب.مطلب‌زاده  
 حلبی سر خانه / رضا عابد  
 در رفتن جان از بدن / داود جلیلی  
 نخستین بوسه / دکتر سهراب صادقی  
 اون کسی رو نداره... (داستانکِ واقعی) / حسین یوسفیان  
 آدمیزاد و زبان بی‌همزبانی! / نسرین میر  
 عقب‌نشینی (داستانک) / قباد حیدر  
 مُرد، اما... (داستانکِ طنز) / بؤیوک آغا افندی - برگردان: بهروز مطلب‌زاده  
 کفش‌های نو / امیر.س  
 سه داستان برق‌آسا / برگردان: علی‌اصغر راشدان  
 قیمت معجزه / داستانکِ واقعی

### نقد و معرفی

ده روزی که دنیا را لرزاند / جان رید؛ برگردان: ر.نامور و ب.دانش با مقدمه احسان طبری  
 نفرت / هاینریش مان - معرفی: ابراهیم محجوبی  
 نامه‌های تیرباران‌شده‌ها / گردآوری و تالیف لوئی آراگون - برگردان: محمود تفضلی  
 کرشمه‌های زمستان و آبی‌های لاجوردی / مجموعه‌های شعر عادلہ مقدم  
 کمانچه (نمایش‌نامه تراژیک در یک پرده) / جلیل محمدقلی‌زاده - برگردان: بهروز مطلب‌زاده  
 ماتریالیسم دیالکتیکی و ماتریالیسم تاریخی / ژوزف استالین - برگردان: منتسب به ابراهیم گلستان  
 نام‌ها و نشانه‌ها در دستور زبان فارسی / احمد شاملو (ابامداد)  
 جلوی خانه ما یکی مرده بود (مجموعه داستان) / اکبر فلاح‌زاده

تیپ‌های منفی در ادبیات شوروی / ب.روریکف - برگردان: انوید  
 انقلاب ۱۹۰۵ روس و تأثیر آن در انقلاب مشروطیت ایران / احسان طبری  
 پیرامون تقسیم‌بندی رشته‌های هنری / امید هنوز در فکر آن کلاغ‌ام / دکتر امیرعباس افشاری  
 سفر به فراسوی پایان / محمود مستجیر  
 مجسمه «زن آزاد»، شاهکار فؤاد عبدالرحمانوف / بهروز مطلب‌زاده  
 زنجیره پیوند زبان و مضمون در غزل سعدی، خواجه و حافظ / ابوالقاسم جلیل‌پور  
 ضرورت مبارزه جدی با نشر جعلیات (۸) / حسین یوسفیان  
 خوبم یا خوب‌آم؟ [یک نکته نگارشی] / بهزاد پاکروح

### شعر و شاعران

پس از آرش (منظومه نمایشی) / مهدی عاطف‌راد  
 ترانه نزدیک‌بینان (برای خسرو روزبه) / دیتِر دهم (لرین) - برگردان: احسان طبری  
 حلاج / محمدرضا شفیعی کدکنی (م.سرشک)  
 فریادهای خاموش / هوشنگ عباسی  
 این جاری آب / نسرین میر  
 شعری برای دانتِه / چارلز بوکوفسکی - برگردان: علیرضا بهنام  
 صدای آمدنی... / غلامحسین متین  
 برای مردمانِ دردمندِ سوریه / قباد حیدر  
 حلب / رضا عابد  
 چشمان سخن‌گو / محمود مهر‌آور  
 گلوله / مهتا اوتابا  
 پنج رباعی عاشقانه / سعید سلطانی طارمی  
 نجوا / جعفر جهانبخش  
 ریاضیاتِ زندگی در شعر شاعران / به کوشش: امید  
 چند اثر از: مهتاب خرمشاهی  
 لطفا کمی صبر کنید... / حسن جلالی

و اینک نوشتن آغاز می‌شود/ مصاحبه جانانان گایر  
با آدونیس

### یادِ بعضی نقرات

یادی از اسماعیل شاهرودی («آینده») / ارژنگ  
مرگ بکتاش آبتین، جشن دلالان و دلقکان/  
خسرو صادقی بروجنی  
یادی از «هاشم ترلان»، شاعری از کوهپایه‌های  
سبلان/ بهروز مطلب‌زاده  
نصب تندیس «نازک‌الملائکه» در بغداد/ اثری از:  
فاضل المسیر

## فهرست مطالب ارژنگ ۴۰

سرسخن / شورای دبیران ارژنگ

### مقالات

اگزستانسیالیسم، یک فلسفه ضد دموکراسی/  
سسیل انگران-داوود نوری  
ساخت و بازسازی کاپیتال (سرمایه) / آلیسا  
باتیستونی- داود جلیلی

منشاء هنرها (۱) / امیرحسین آریان‌پور  
آدمی جز پیکار در راه خوش‌بختی خود چاره  
دیگری ندارد/ احسان طبری  
نسیمی، تجلی خرد و شهادت/ غلام‌حسین متین  
دو جوان دیوانه و راه‌اندازی مجله/ نیک  
ریپاترازون- داود جلیلی  
ذهنیت تغزلی منزوی و شعر آزاد/ سعید سلطانی  
طارمی

تراژدی رستم و سهراب/ محمود مستجیر  
لنین برای کدام دختری در باکو پول می‌فرستاد؟/  
بهروز مطلب‌زاده

جنگل یا میهن؟/ مهدی فیروزیان  
ضرورت مبارزه جدی با نشر جعلیات (۹) / حسین  
یوسفیان

### شعر و شاعران

آی نوروژ! فریبرز رئیس‌دانا

نشر گل‌آذین و دو کتاب از چه‌گوارا/ برگردان:  
اسدالله امرایی و قاسم صنوی  
رومن رولان (زندگی‌نامه) / اشتفان تسوایگ/  
برگردان: دکتر محمد مجلسی  
سه آهنگ‌ساز: واگنر، برلیوز، موزار/ رومن رولان-  
برگردان: حمید عنایت  
تاریخ مختصر جهان (در ۵ جلد) / گروه نویسندگان-  
برگردان: محمدتقی فرامرزی  
نمی‌خواهم در وجود آدمی دیگر، خفه شوم/ رامیار  
محمود- برگردان: سعید فلاحی پ  
گاهی وقت‌ها چشمانت را گریسته‌ام/ محمدکریم  
مبشری‌نیا/ معرفی: زانا کوردستانی  
جلد دوم «چهل شاعر بروجرده» / احمد معطری-  
معرفی: لیلا طیبی

اعترافات / گزیده اشعار نهبز گوران- برگردان:  
سعید فلاحی  
مرور و بررسی محتوای ۱۲ شماره مجله صدف/  
باشگاه ادبیات (امیر عزتی)

### اجتماعی

تشکیلات، به‌مثابه یک ضرورت در مبارزات  
اجتماعی/ اسکندر (سوران لطفی)  
بیانیه ۱۶ آذر دانشجویان شریف خطاب به  
پزشکیان و حاکمیت  
زنان ایران در مسیر برابری طلبی و آزادی‌خواهی/  
بیانیه کانون نویسندگان ایران  
در محکومیت گفتمان جدید فاشیستی/ بیانیه  
جمعی از روشن‌فکران ایران  
کنسرت پرستو احمدی با چیدمانی هنرمندانه/  
سپیده رئیس‌سادات

فیلم پزشک (Der Medicus) 

### گفت‌وگو

شعر به روایت «حافظ موسوی» در گفت‌وگو با  
ارژنگ

نوروز/ اسماعیل شاعرودی  
 م و می در سا (برای ا.ط)/ اسماعیل شاعرودی  
 صدایی می آید (به یاد دکتر تقی ایرانی)/ طارم  
 سربلند  
 ای جهانی سوگوار (در سوگ خسرو گلسرخ و  
 کرامت دانشیان)/ سیمین بهبهانی  
 واژه‌های سُرخ/ قباد حیدر  
 سه سُروده کوتاه از زهرا اکبرزاده  
 شهر خالی نیست/ محمد زهری  
 جاده/ سعید سلطانی طارمی  
 دو شعر از رضا عابد  
 ما ساده بودیم، اما دروغ نبودیم/ حافظ موسوی  
 چند اثر از مهتاب خرمشاهی  
 محبوب من!/ محمود مهرآور  
 فریادِ یأس «نیمای غزل» و پاسخ «پیروز»  
 س. بهبهانی-م. کلانتری (پیروز)  
 ماهی/ بهاره جلیلی  
 رفاقت با نور/ سیدعلی صالحی  
 چهار سُروده کوتاه از هوشنگ عباسی  
 آرام باش! درست می‌شود.../ نرگس صرافیان  
 طوفان  
 چهار پاره از شعرهای زندان/ باب کافمن-علیرضا  
 بهنام  
 منظومه‌ای از شاعر عراقی، فضل العزاوی/ فضل  
 العزاوی-ستار جلیل‌زاده  
 نقد اجتماعی در قصاید سنائی/ محمدرضا شفیعی  
 کدکنی  
 نیمه زنده‌ام/ الف.مسافر  
 دوست من؛ تنهایی.../ کیوان رستمی خارخار

**ادبیات**  
 نیلوفر آبی/ سارا رفیعی‌پور  
 زندگی عمودی/ قباد حیدر  
 آغوش/ میترا درویشیان  
 داغستان من (۳)/ رسول حمزه تف-حبیب‌الله  
 فروغیان/ گزینش: بهروز مطلب‌زاده

گور به گور/ داود کرمی  
 آرژنگ/ سعیده منتظری  
 پلمب! م. سرخوش  
 مراسم خاک‌سپاری مامان بزرگ/ گابریل گارسیا  
 مارکز-علی اصغر راشدان  
 گر پیرم و می لرزم، به صد جوان می‌ارزم!/ حسین  
 سازور

### نقد و معرفی

مقدمه کتاب «آخرین نبرد» اسماعیل شاعرودی/  
 نیما یوشیج  
 تأویلی بر مَهْره سُرخ/ سعید سلطانی طارمی  
 خُرده جنایت‌های زناشوهری/ فریبرز مسعودی  
 مُحاکای بیرون و درون/ نسیم خاکسار  
 یادی از خیالی (مجموعه شعر)/ فریبرز رئیس‌دانا  
 زنان سه قاره در تلاش برای رهایی/ گروه  
 نویسندگان-برگردان: داود جلیلی  
 در بطن هیولا (نامه‌هایی از زندان)/ علی اصغر  
 راشدان  
 مناسبات ارضی در کردستان (فروپاشی نظام  
 عشیره‌ای)/ علی گلاویژ (آگری)  
 آغاز انتشار دوره سوم «نامه کانون نویسندگان  
 ایران»/ گروه نویسندگان  
 بی یاد تو هرگز/ علی محمد افغانی  
 سُرود خورشید (گزیده چهار دفتر شعر)/ محمد  
 کلانتری (پیروز)  
 صبح سنگر (مجموعه شعر)/ طارم سربلند  
 دریای واژگون (مجموعه شعر)/ سپیده سامانی  
 مَهْره سُرخ (منظومه)/ سیاوش کسرایی  
 صد شعر از این صد سال/ محمد افشین وفایی  
 بدترین چاپ دیوان ناصر خسرو/ وحید عیدگاه  
 طرّقه‌ای  
 شاهدبازی در ادبیات فارسی/ سیروس شمیسا  
 جان آزاد (مجموعه مقالات رومن رولان)/  
 برگردان: علی اصغر خبره‌زاده

## گفت‌وگو

شعر به روایت «جلال سرفراز» در گفت‌وگو با ارژنگ

## اجتماعی

افشای اقدام ضدکارگری جدید وزارت کار / سندیکای کارگران شرکت واحد اتوبوسرانی سقوط ۴۰۰ درصدی ارزش دستمزد در طی ۱۰ سال / نسرین هزاره مقدم بحران دستمزد و معیشت و چشم‌انداز جنبش کارگری / مسعود آمدی مناسبات نئولیبرالی، قاتل امیرمحمد خالقی / ژاله (دانشجو)

## گوناگون

وطن پرندۀ پر در خون (Gypsy) / به کوشش امید دست ردّ قاطع هنرمندان بر سینۀ جشنواره فجر / ارژنگ نمایش آثار پابلو پیکاسو در تهران / موزه هنرهای معاصر

هنرمند: پیام‌آور خیال یا یک خر تراژیک؟ / س. لطفی یادکرد لنین در ادب ایران / ا. طبری فمینیسم‌هراسی / س. کاظمی آنچه باید درباره جنبش «روشنگری تاریک» بدانیم / اد سیمون - م. آگاه نظریۀ لنینی حق تعیین سرنوشت ملل در سدۀ بیست / موتاگیروف - ر. کاکایی بی ترس، بی امید / ر. مولن - د. جلیلی زبان فارسی، زبان مشترک ایرانیان / ن. دریابندری گوشه‌هایی از زندگی فرّخی / طارم سربلند ادبیات امپریالیستی آمریکایی در دوران ترامپ / و. ت. نگوین - د. جلیلی یازده قاعده تلخ رسانه‌های غربی در مناقشه فلسطین - صهیونیسم / ب. لانگلوآ درباره وزن رباعی / م. سعادت دو چهرۀ ماریو بارگاس یوسا / ا. رامونت - ش. احمدی ضرورت مبارزۀ جدی با نشر جعلیات (۱۰) / ح. یوسفیان

## شعر و شاعران

شکفتن / س. کسرای عبور / ب. جلیلی باور (به مناسبت شب یلدا) / م. سعادت گفت‌وگوی درونی / س. سلطانی طارمی آثاری از مهتاب خرمشاهی / م. خرمشاهی هیچ... / ق. حیدر زمین بر گرده‌ام / ع. بهنام من فکر می‌کنم... (شعر طنز) / ر. رسولی نفسی تازه کنیم / ج. کوش آبادی بلند الحیدری، شاعر گردتبار عراقی / س. جلیل‌زاده تنها خلق پیروز است / ن. قبّانی - م. اسوار

## ادبیات

## فهرست مطالب ارژنگ ۴۱

سرسخن / شورای دبیران ارژنگ

## ویژه روز جهانی کارگر

اول ماه مه، روز تجلی همبستگی و هویت مستقل کارگران / تشکلهای مستقل کارگری بیانیه فدراسیون جهانی اتحادیه‌های کارگری به مناسبت روز کارگر / فدراسیون جهانی اتحادیه‌های کارگری جنبش کارگری در آستانه اول ماه مه / م. آمدی خطابۀ اول ماه مه مصطفی صبحی و سروده ناظم حکمت / برگردان: ع. صلاحی برای پانزده تن / ن. حکمت - ع. صلاحی

## مقالات

منشاء هنرها (۲) / ا. ح. آریان‌پور

داغستان من (۴) / ر. حمزه تف-ح. فروغیان -  
گزینش: ب. مطلب زاده  
زوزه‌های شبانه / ع. ارشدان  
گزارشی کوتاه و یادی از یک دوست! / ب. مطلب زاده  
یک درس بی‌رحمانه / آ. چخوف - ع. ارشدان

### نقد و معرفی

مقدمه‌ای بر انتشار کتاب «راسته آهنگرها» / ر. عابد  
دیوان حکیم سنایی غزنوی / م. بصیر  
داستان‌های کوتاه کافکا / ف. کافکا - ع. ا. حداد  
کوچه هفت پیچ / ا. طبری  
من وقت ندارد بمیرد (مجموعه شعر) / ج. جلیل زاده  
خاکستری در باد / ارج نامه ه. عباسی - به کوشش  
ف. شایسته

هرم امپریالیستی در بوته نقد / م. امیدی  
برای بام‌های کوچک توفان / ک. مهتدی  
نگاهی به کتاب یادداشت‌های زندان / ک. مهتدی  
پیکاسو سخن می‌گوید / دراشتن - م. کرامتی  
هوا را از من بگیر، خنده‌ات را نه / پابلونودا - ا. پوری  
وزن کلمات (فیلم مستند) / ش. نجفی - ا. قراخانی  
ستاره آهو / ه. خرم، سایه، س. گلستانی - معرفی اثر:  
امید

### گفت‌وگو

زنی که با شعر، صدای زنان سرزمینش شد /  
ل. غزل - خ. بهرامیان  
درخت آواره: سفری در ریشه‌ها و رد پاها /  
ژ. حسینی  
رمان، گوشه‌های تاریک تاریخ را روشن می‌کند /  
س. هروی - خ. بهرامیان

### یاد بعضی نفرات

درگرمی داشت یاد جعفر کوش‌آبادی / ارژنگ  
شعر کوش‌آبادی: شعر گفت‌وگو / م. عاطف راد  
شخصیت مستقل شعر جعفر کوش‌آبادی /  
م. خطیبی  
سالروز پرواز پرویز بابایی به ابدیت

دکتر هاشم موسوی هم خرجه تھی کرد... / ر. عابد  
گرامی داشت یاد بیژن جزنی و یارانش  
به یاد شاعر سوسیالیست، مسعود سعادت / بهزاد. ع  
سالروز تولد چارلی چاپلین، نابغه سینما

### اجتماعی

بیانیه‌ای از ۴۳ کشور؛ مرگ بر جنگ! مرگ بر  
استثمار! بیانیه ابتکار جهانی  
به جنگ غزه پایان دهید! بیانیه صدها چهره  
برجسته ادبی اسرائیل  
گرامی داشت ۵۷مین سالگرد تأسیس کانون  
نویسندگان ایران / کانون نویسندگان ایران  
پاسخی به دو پرسش سلطنت‌طلبان / ف. وحید

### گوناگون

هشدار به مترجمان شتاب زده / ج. قاسمی  
موتورهای جست‌وجوی عالی برای محققان و  
پژوهش‌گران / ف. شعبانی

## فهرست مطالب ارژنگ ۴۲

سرسخن / شورای دبیران ارژنگ

### مقالات

زیبایی‌شناسی معاصر و مبانی فلسفی آن /  
م. اوسیانیکوف - فریدون شایان  
زندگی گالیله؛ نمونه تئاتر اپیک - دیالکتیک /  
فروش مشیری  
درباره منطق عمل / احسان طبری  
نگاهی به مبانی و مباحث اصلی فلسفه (۱) / ملیحه  
بصیر  
آلمان نازی چگونه هنر هراس‌افکنی را به کمال  
رسانید / شارلوت برادت - داود جلیلی  
درباره قریحه هنری و منشاء آن / امید  
سرچشمه‌های موسیقی / سیدنی والتر  
فینکلشتاین - محمدتقی فرامرزی  
تفاوت بین علم و هنر با نگاهی دیگر / محمود  
فلکی

مانیفست در ایران / برزویه دهگان  
 سلبریتی ها را آنفالو کنیم! / دکتر سمانه  
 سرکشیکیان  
 فن آوری و قدرت نرم / جمعی از نویسندگان - داود  
 جلیلی  
 دکتر تقی ایرانی و نیما یوشیج و شعر ققنوس /  
 مهدی عاطف‌راد

آیا ژانری به نام «شعر کارگری» وجود دارد؟ /  
 سعید سلطانی طارمی  
 نگاهی به چهار مقوله مارکسی / کیوان مهدی  
 پیکاسو تحت نظر پلیس / ایرینا بارانچیوا - رحیم  
 کاکایی  
 اقتصاد تنبلی / پل داماتوت - آرام نوبخت  
 ضرورت مبارزه جدی با نشر جعلیات (۱۱) / حسین  
 یوسفیان

احوال و آثار امیر خسرو و نگاهی به ارتباطش با  
 نظام‌الدین اولیاء / پوران کاوه

## شعر و شاعران

شعری از رضا عابد  
 جنگ و صلح / محمود داوودی  
 شب و امید / ع.ف. آزاده  
 شعری از بهاره جلیلی  
 هر چه می‌گویی، دیگر چیزی نگو / شیموس  
 هینی - علیرضا بهنام  
 چند اثر از مهتاب خرمشاهی  
 هفت رباعی و یک شعر از پوران کاوه  
 برای الهه حسین‌نژاد / داود جلیلی  
 چند شعر از زهرا اکبرزاده

## ادبیات

داغستان من (۵) / رسول حمزه‌تف - حبیب‌الله  
 فروغیان، بهروز مطلب‌زاده  
 سرود آتش (داستانک) / احسان طبری  
 پشت در بسته / نرگس مقدسیان  
 اصلی و گرم / بهروز مطلب‌زاده

چشم‌های سگ آبی / علی اصغر راشدان  
 بد بیاری / بهروز مطلب‌زاده  
 رسم و رسومات (برای رفیق داود عزیز) / علی اصغر  
 راشدان  
 من یک فروشنده‌ام / قباد حیدر  
 یادی از گذشته‌ها / بهروز مطلب‌زاده

## نقد و معرفی

کمانداری که بُردِ کمانش را نمی‌شناسد! (نقدی بر  
 دو کتاب هراری) / مازیار کاکوان  
 گیسوی رودابه، نام دیگر مهسا (تقریظی بر  
 مجموعه شعر ژینا دختر ایران) / رضا عابد  
 خاطرات ارنستو چه گوارا / برگردان: محمدعلی  
 عمویی  
 زندگی گالیله / برتولت برشت - برگردان: حمید  
 سمندریان

بیان اندیشه در موسیقی / سیدنی والتر  
 فینکلشتاین - محمدتقی فرامرزی  
 «آبادان» (نقدی بر اشعاری از مجموعه  
 چهارشقایق کوش‌آبادی) / احسان طبری  
 مقدمه‌ای بر «ساز دیگر» جعفر کوش‌آبادی /  
 محمود اعتمادزاده (م.ا.به‌آذین)  
 سرودخوان مبارزه و مقاومت (درباره هوشنگ  
 تیزابی) / محمد امینی

داغستان من / رسول حمزه‌تف - حبیب‌الله فروغیان  
 و ژاله اصفهانی  
 هشتاد و دو نامه به حسن شهیدنورائی / صادق  
 هدایت - مقدمه ناصر پاکدامن  
 تفسیرهای زندگی / ویل و آریل دورانت - ابراهیم  
 مشعری

بازی‌های ممنوع / فرانسوا بوآیه - قاسم صنوعی  
 روزهای بی‌قرار، اثری فاخر / امید

## گفت‌وگو

گفت‌وگوی گارسیا مارکز با کوروساوا / برگردان:  
 یاسمن طاهریان

سخن رانی ماریو وارگاس یوسا/ برگردان: هرمز دیار  
**اجتماعی**

نه به تجاوزگری اسرائیل از زندان اوین/ بیانیه  
چهار زن زندانی  
بیانیه مشترک نهادهای حقوق بشری در  
محکومیت اسرائیل  
بیانیه مشترک ۲۱ کشور علیه تجاوز اسرائیل  
جنبش عدم تعهد و تجاوز اسرائیل  
چه باید کرد؟/ سهراب مبشری  
از باشگاه ادبیات حمایت کنیم! / امیر عزتی

## فهرست مطالب ارژنگ ۴۳

سرسخن / شورای دبیران ارژنگ

### مقالات

رنالیسم سوسیالیستی(۱)/ اریک هارتلی - کاوه دهگان  
ماهیت اجتماعی هنر/ د.سردنی - فریدون شایان  
شیوه برخورد به میراث معنوی ایران/ ایرج مهران(احسان طبری)  
نگاهی به مبانی و مباحث اصلی فلسفه(۲)/ ملیحه بصیر  
درباره یادگیری زبان‌های بیگانه /نادژدا کروپسکایا- برزویه دهگان  
فمینیست‌ها درباره جنگ و صلح چه می‌گویند؟/  
دکتر سیمین کاظمی  
ما غزه را ترک کردیم، اما درد همراهمان آمد  
/محمد.ر.مهاویش-داود جلیلی  
تایپ سریع متن با گوشی هوشمند/ حسین یوسفیان  
مروری بر سنت‌های جامعه‌شناسی/ کیوان مهتدی  
سگ پیر و هنجارهایی که دیگر نمی‌دوند/ دکتر  
سمانه سرکشیکیان  
تأملی بر کتاب «فرهنگ و امپریالیسم» ادوارد  
سعید ۳۰ سال پس از انتشار/ ه.ک. نزروداود جلیلی

ضرورت مبارزه جدی با نشر جعلیات(۱۲)/ حسین  
یوسفیان

### شعر و شاعران

زندگی (شعری نویافته در ۷ بند)/ ایرج  
مهران(احسان طبری)  
نامه‌ای سرگشاده به بنیامین نتان یاهو/  
سعیدسلطانی طارمی  
چقدر مُردیم.../ ناصر رباح- داود جلیلی  
نمایش زیبایی/ سعید سلطانی طارمی  
چهار شعر/ خاطره/ حافظ موسوی  
کولی/ سیمین بهبهانی  
دو سروده از: محمود مهرآور  
وداع/ بهاره جلیلی  
چند شعر از: رضا عابد  
شاعر- در رثای محمد امینی(م.راما)/ رضا عابد  
چند شعر و کاریکلماتور از: مهتاب خرّمشاهی  
شعری از: داود جلیلی  
برگردان شعر به ترکی توسط رفیق نازنین: بهروز  
مطلب‌زاده  
وطن چیست؟/ نسرين مير  
چند شعر از: قباد حیدر  
بوی گس جنگل/ مینو بدیعی  
شعری از: سیدعلی صالحی  
دو شعر از: علیرضا بهنام  
جهان را به شاعران بسپارید/ محمدرضا  
عبدالملکیان  
اگر جنگ نبود/ نزار قبّانی  
چند شعر کوتاه از: معروف آقایی

### ادبیات

درباره داستان‌های تاریخ بیهقی/ ایرج مهران  
(احسان طبری)  
داغستان من(۶)/ رسول حمزه‌تفیح. فروغیان-  
گزینش: بهروز مطلب‌زاده  
خوشبختی آلفها/ ری را عباسی

قرن خاموش - سروده‌ای از: شهاب موسوی‌زاده  
درگذشت حسن صانعی / بیانیه کانون نویسندگان  
ایران  
در او چشمه شعر همواره می‌جوشید / خسرو باقری  
داسِ مرگ، و این بار! / یاران انجمن فرهنگ  
حسن صانعی؛ استوار بر سر پیمان و آرمان / حافظ  
موسوی

دوره کاوه دهگان (یادنامه) / برزویه دهگان  
دیمتری شوستاکوویچ: فرزند انقلاب اکتبر /  
داود جلیلی

آخرین آواز (به یاد ویگن) / معرفتی: امید

### گفت‌وگو / سخن‌رانی

خورشید سایه - سخنرانی در نکوداشت شاعر /  
سعید سطلانی طارمی

### پرونده ویژه: / کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲

کودتای ارتجاعی-امپریالیستی ۲۸ مرداد / مسعود  
امیدی

قصه این زخم دیرپای پر از درد / کیوان مهتدی  
لغو همایش «مصدق، نهضت ملی و کودتا» / ارژنگ  
کودتا و شعر / سعید سطلانی طارمی

### گوناگون

اتوبوس مرگ (برگی از تاریخ) / بیانیه کانون  
نویسندگان ایران  
سرنوشت مجسمه ۳۳ متری فردوسی / امید  
تندیس «آرش کمانگیر» در میدان ونک / امید

آکاردئون / میترا درویشیان  
عصر / جویس کارول اوتس - علی اصغر راشدان  
آروم باش الی! / سارا رفیعی‌پور  
همکار اداری و همراه انجمن‌های ادبی / علی اصغر  
راشدان  
خنکای مرهمی بر شعله‌ی زخمی / مرضیه ستوده  
برش‌هایی از مجموعه داستانی «هم‌خانه» / ناصر  
تیموری

### نقد و معرفی

شکستن هم‌زمان ۲۰ استخوان / خسرو باقری  
من در این فریادهای دم می‌زنم / خسرو باقری  
از ندارد، تا دارا (برگزیده داستان‌های کوتاه) /  
علی اشرف درویشیان  
اسطوره زال / محمد مختاری  
یادمانده‌ها؛ از بزرگ‌علوی تا رحمان‌هاتفی /  
نصرت‌الله نوح

سایه‌های همراه (خاطرات دو زندان) / حسن  
فخاری  
این کودکی طولانی - نکوداشت شاعر: هرمز علی‌پور  
جنگ چهره زاننه ندارد / س.ا. الکسیویچ - معرفتی:  
امید

### یاد بعضی نفرات

در سوگ شهاب موسوی‌زاده، هنرمند برجسته  
ایرانی / بهروز مطلب‌زاده  
گفت‌وگویی بی‌پایان: آخرین صحبت با شهاب / رنه  
تیلمن



آن‌جا که پیش‌گاه [یا آفتاب] حقیقت شود پدید

شیرمنده رهروی که نظر [یا عمل] بر مجاز کرد

حافظ

[بازگشت به فهرست](#)



برخی از نقاشان خورشید را به نقطه‌ای زرد تبدیل می‌کنند، برخی دیگر یک نقطه زرد را به خورشید تبدیل می‌کنند.  
پابلو پیکاسو